

«بسم الله الرحمن الرحيم»

هزارتو
نیلوفر جتی

نویسنده: سیده نیلوفر حجتی

نام رمان: هزارتو

آیدی کانال نویسنده: @Niiloo_banoo

اینستای نویسنده: hezar_toO

خلاصه:

هزارتو روایتگر زندگی هلن دختری که در گذشته‌ی مبهوت و گنگ خود غرق شده و مردی که برای انتقام به او نزدیک می‌شود در این بین چه رازهایی باید کشف کند دختر قصه‌ی ما... آیا توان فهمیدن این همه راز و معما را دارد؟ در این بین چه کسانی جان می‌بازند؟

سرم پایین بود واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. توی این قضیه کمترین تقصیر رو داشتم ... ولی از دید بقیه من مقصر اصلی بودم.

زیر چشمی نگاهش می کردم، سیگارش رو خاموش کرد و از بالکن اومد بیرون. زل زده بود بهم، با اینکه کاملاً سرم پایین بود و نگاهش نمی کردم ولی، بازم نفوذ چشم هاش رو احساس می کردم. تو عروسی تمام مدت حواسم بهش بود حتی یکبار هم لبخندی نزد، سرد بود و... عصبی. بالاخره لب باز کرد و گفت:

-خوشحالی؟

-برای... چی؟

-به هر حال عروسیت بوده مگه میشه خوشحال نباشی؟

یک قدم بهم نزدیک شد و همچنان ادامه داد:

معمولاً تازه عروسا خوشحالن، اینطور نیست؟

لباسم رو تو دستم فشار دادم، انقدر اومد نزدیک که مقابلم قرار گرفت. دستشو رو گونم گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن. تو بهت بودم و صدالبته ترسیده بودم. کسی که با نگاهش بهم فهمونده بود پشیمونم می کنه از اینکارم؟ الان درحال نوازش کردن گونمه:

-سرتو بیار بالا!

به جای بالا آوردن بیشتر سرمو خم کردم طوری که چونم چسبید به قفسه‌ی سینم. همون لحظه چنان سرم سوزش گرفت که ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم. موهام رو گرفته بود تو مشتت، سرشو کنار گوشم آورد و آروم گفت:

-حرفو وقتی یکبار میزنم بهش عمل کن، اولین و آخرین اخطارمه، فهمیدی؟

چیزی نگفتم. واقعا وحشت کرده بودم و قلبم مثل گنجشک می کوبید. موهام رو بیشتر کشید که قطره اشکی از گوشه چشمم به راه افتاد. بلندتر از قبل گفت:

-فهمیدی؟

-ب...بله

موهام رو پرت کرد که باعث شد منم به عقب متمایل بشم. کل بدنم رو ویبره بود، هیچ وقت به این اندازه نترسیده بودم... البته اگر شش سال پیش رو در نظر نمی گرفتم. کیان همونجور که کرواتش رو در میاورد گفت:

-به زندگی جدیدت خوش اومدی

خودمو برای هرچیزی آماده کرده بودم. هرچیزی. کروات رو پرت کرد سمت مبلمان و پیرهنش هم در آورد. بغض عجیبی گلومو چنگ می زد و چیزی که تمام این لحظات رو برام سنگین تر می کرد نگاه یخی و پر غرورش بود که لحظه ای از روم برداشته نمی شد که دستش که به سمت کمر بندش رفت ناخواسته بدنم منقبض شد. به این حرکت حساس بودم. با وحشت بلند شدم و رفتم سمت کمد و خودم رو مشغول انتخاب لباس نشون دادم و بازم زیر چشمی حواسم بهش بود. کمر بندشم مثل کرواتش یه گوشه پرت کرد و به سمت حرکت کرد. خدایا درسته من پی همه چیو به تنم مالیدم... ولی بازم تو کمکم کن، خدایا حضورت رو بهم نشون بده. بهم که رسید گفت:

-سریعا این لباسو عوض کن

-چ...چشم

بی حرف به سمت تخت رفت و یک سمتش خوابید.

وای خدا حالا کجا لباسمو عوض کنم... هوف

رفتم یه گوشه ای که زیاد تو دید نباشم. سریعا زیپ لباسمو با هزاران سختی و مشقت باز کردم و درش

آورد، بلیز شلوار که پوشیدم احساس سبکی کردم. انگار این لباس علاوه بر وزن خودش بافت به بافتش مثل قلب من سنگین بود. لباس رو برداشتم و روی صندلی گذاشتم. رفتم سمت مخالف کیان و یه گوشه کز کردم. چشامو روهم گذاشتم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید و بالاخره از دنیای اطرافم غافل شدم و مثل همیشه... یه خواب پر کابوس...

..

سر میز صبحانه بودیم، عمه ها و عموی کیان بخاطر عروسی تصمیم به اقامت یک هفته ای گرفته بودن. امیر علی خان پدر کیان دو تا برادر بودن و سه تا خواهر. بزرگترین خواهر اسمش لیلا بود وسطی لیلی و کوچیکه هم لعلیا. اسم برادرشون هم امیرحسین بود. لیلا خانم دو تا پسر داشت با یه دختر، لیلی خانم یه پسر داشت و یه دختر. لعلیا خانم هم تک دختر داشت که اسمش نیلوفر بود. امیرحسین آقام دو تا دختر داشت یه یکبار یکیشون رو ساره صدا زد. هیچ نظری راجب اخلاقشون ندارم فقط میتونم بگم دختر لعلیا خانم نیلوفر خیلی شیطونه.

منم یه زمانی خیلی شاد و شنگول بودم ولی الان... فکر نکنم بتونم مثل قبل بشم. بالاخره امیر علی خان بلند شد که پشتش امیرحسن و لیلا و کیانم بلند شدن. اونا که رفتن نیلوفر گفت:

-بچه ها کی پاپس بریم خرید؟

یکی از پسرا بلند شد و گفت:

-آره آره باید واسه یکی از دوست دخترام کادو بگیرم تولدشه.

لیلی خانم با اخم گفت:

-مهدی!

آهان پس اسمش مهدیه، فکر کنم پسر لیلی خانومه. نیلوفر گفت:

-خب بچه ها فقط مهدی میاد با من؟ بقیه چی؟

همه موافقتشون رو اعلام کردن به جز من و بزرگترها. من نمی تونستم برم چون یه کار مهم داشتم،

خیلی مهم. از سرجام بلند شدم که همون لحظه نیلوفر گفت:

-هَلن توهم میای دیگه؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی دلم می خواست باهاتون پیام ولی یه کار مهم دارم، نمیتونم.

-باشه، اینبار نشد ولی سری بعد باید بیای.

-حتما.

یه لبخند شیرین به روم زد و از جمعشون خارج شدم. خونه قشنگی بود و پله های قشنگی ام داشت. فقط واسم جای سواله معمار اینجا چند روز وقت گذاشته که این پله ها رو بسازه. از پله ها بالا رفتم. از بچگی از بالا رفتن پله متنفّر بودم و حالام اینجوری، راست میگن که «از هرچه بدت آید روزی به سرت آید». بالاخره رسیدم. رفتم تو اتاق مشترک خودم و کیان. یه بافت با پالتو انتخاب کردم و پوشیدم.

موهامو گیس کردم اصلا حوصله آرایش نداشتم ولی برای ظاهر سازی مجبوری یکم ریمل با رژ آجری زدم. شال پشمی مشکی هم برداشتم و سر کردم.

مثل همیشه از سر تا پا تیره پوشیده بودم. بعد از برداشتن کیف و گوشیم در اتاق رو باز کردم که رخ به رخ کیان شدم، خواستم از کنارش رد شم که صداشو شنیدم:

-کجا؟

-بیرون

-کجا؟

نمی‌خواستم بگم ولی اصلاً حوصله درگیری بعدش رو نداشتم:

-خونه بابام

چند ثانیه بعد گفت:

-تا قبل از سرو ناهار خونه باش

بعدم رفت تو اتاق و در رو بست.

وای حالا ناهار ساعت چنده. راه افتادم و از پله پایین رفتم. اولین خدمه ای که دیدم رو صدا کردم و ازش ساعت ناهار رو پرسیدم، دوازده. خوبه سه ساعتی وقت دارم.

از خونه که خارج شدم یه پسره جلوم قرار گرفتم. می‌شناختمش تمام محافظ ها و خدمه ها ازش حرف شنوی داشتن... یکجورهایی بعد بزرگ‌های خونه همه کاره بود، بهم گفت:

-خانم من شریفی هستم. آقا گفتن برسو نمتون خونه پدرتون

ماشالله سرعت. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه.

-بفرمایید

به سمت یه ماشین رفت و سوار شد. منم پشت سوار شدم. همون لحظه گوشیم زنگ خورد، باران بود. خدا بهم رحم کنه الان مخم رو میخوره.

جواب دادم:

-سلام

-سلام به روی درختیت فندق جون

باران بود. از فندق متنفر بودم، هر وقت می‌خوردم نفسم می‌گرفت:

-هزار بار بهت گفتم برای بار...

نیلو پرید وسط حرفم:

-برای بار هزار و یکم به من نگین فندق

- شما دو نفر از یہ گوشتی استفاده می کنین؟
باران گفت..

- نه

نیلو هم که ظاهراً کنار باران بود فریاد زد.
- خیر.

- باشه... خب بگین چیکار دارین

- هین... بارون می بینی چی گفت؟

- آره. به ما خیانت کردی فندق خیلی خیانتکاری
- به من نگو فندق

صدام یکم بلند بود. حس کردم یہ لبخند بسیار ملیح رو لبهای شریفی تشکیل شد. ای خدا آبرو نمونده
برام. باران گفت:

- خب بابا... چته تو وحشی

- با اون شوهر آمازونیت نشست و برخاست کردی سگ شدی

- نیلو جایی نیستم یہ جواب بدم. یکی طلبت

- فندق... فندق درختی... فندق عصبی... فندق وحشی... فندق....

قبل از اینکه باران بیشتر چرت و پرت بگه قطع کردم. این دو تا خل و چل به تمام عیارن. میدونه از
فندق بدم میاد هی میگه... هی میگه... اه. گوشیم ویبره زد. مطمئن نیلو و بارانن، بازش کردم بله خط
باران بود. نوشته بودن که:

- فندق جون چرا قهر کردی؟ پستونکتو بدم بهت؟

براش نوشتم که:

- شماها که ساعت یازده به زور پا می شین... چی شده ساعت نه صبح دارین با من اس ام اس بازی
میکنین؟

چند ثانیه بعد جوابش اومد:

- دیگه دیگه امروز افتادیم دنبال یکی... تعقیب و گریز

دنبال کی افتادن خدا میدونه :

- دنبال کی؟

همون لحظه یه ماشین دیوانه وار از کنارمون گذشت. شریفی سریع ماشین رو برد تو یه لاین دیگه و دیوانه ای نثار اون شخص کرد:

-فهمیدی فندق جون؟

صبر کن ببینم. نکنه این نیلو بود:

-خیلی احمقین. روانیا

-مخلصیم.

همون بنز سیاه دوباره اومد کنارمون. شریفی یه اخم کرد و ار ماشین فاصله گرفت. نیلو دوباره بهش نزدیک شد. وای وای اینا اوسکلن چقدر. حالا هی شریفی یه طرف می رفت نیلو میومد دنبالش. دیگه عصبی شد و به یکی زنگ زد و یه چیزایی گفت. هیچی از اینکه نیلو رو می شناسم نگفتم یکم ادب شدن براشون خوبه.

شریفی پیچید توی کوچه اونا هم دنبالش. برای نیلو نوشتم:

-بس کنید بچه ها اگر براتون دردسر بشه من مسئولیت قبول نمی کنما.

چیزی نیومد برام. همون لحظه یه سری ماشین سیاه از چپ و راستمون رفتن به سمت ماشین نیلو. شریفی هم به راهش ادامه داد و از یه کوچه پیچید و افتاد تو خیابون اصلی:

-خیالتون راحت باشه خانم. مشکل حل شد.

نمی دونستم چه بلایی سرشون میاد، هردوشون رزمی کارن ولی بازم احتیاط شرط عقله. به شریفی گفتم:

-آقای شریفی

-بله؟

-لطفا باهاشون کاری نداشته باشین.

-شما می شناسیدشون؟

چشم هامو بستم و با تاسف گفتم:

-بله دوستان هستن. لطفا کاری باهاشون نکنید، فقط یکم بترسونیدشون تا دیگه از این کارا نکنن. ممنون

-چشم خانم

قشنگ میتونستم بفهمم خندش گرفته ولی نمیخواد بخنده.

فقط یک روز اومدم تو این خونه از همون اول آبروم جلوی شریفی رفت. خدا بقیش رو بخیر کنه.

بعد از یک ساعت رسیدم خونه خسرو قبل از اینکه پیاده بشم شریفی بهم گفت دو ساعت دیگه میاد دنبالم.

هنوز زنگ نزده بودم که در ورودی باز شد. هه پس خودشم منتظر بوده، وارد شدم. از کنار حوض گذشتم و با چند نفس عمیق وارد خونه شدم. داشت صبحانه میخورد. بدون اینکه نگام کنه گفت:

-به موقع اومدی دخترم... بیا صبحانه بخور

همیشه همینجور بود خونسرد و... مرموز: .

-اومدم باهات حرف بزنم

-خب؟

-خسرو گفتم میخوام باهات حرف بزنم.

-عصبانیت؟ ازت بعیده

-تو باید همین الان بهم بگی چی به سر پدر و مادرم اومده

-اول صبحی یه چیز بخورم

با عصبانیت رفتم سمتش و صدام ناخداگاه بلند شد:

مرتیکه عوضی آشغال...

-میگم بهم بگو چه اتفاقی واسه پدر و مادرم افتاد

با ریختن اولین قطره اشکم سیلی محکمی تو صورتم کوبید. تعادل رو از دست دادم و افتادم، بلند شد و با فریاد گفت

-چته هار شدی. فکر نکن چون عروس امیرعلی شدی دیگه کاری باهات ندارم. اگر اراده کنم میتونم تا

سر حد مرگ بزنمت فهمیدی؟

نمی خواستم گریه کنم ولی اشکام بی اجازه رو گونه هام فرو می ریختن:

-بلند شو

تکون نخوردم. با فریادی که زد اشکام دو برابر شد:

-گفتم بلند شو

آروم بلند شدم. از این همه حقارت متنفر بود، و ایستادم با نفرت تمام نگاهش می کردم. بالاخره دهن کثیفشو باز کرد:

-باید یه کاری برام بکنی

چی؟ برای یه کاری بکنم؟ کار بزرگتر از عروس امیرعلی تهرانی شدن هم مگه هست؟ این لعنتی منو چی فرض کرده... بخاطر این عوضی من مجبور شدم با کسی که حتی یکبار لبخندشو ندیدم ازدواج کنم.

بعد این الان از من چی می خواد؟!... مثل آتشفشان فعال شدم و غرش کردم:

-تو فکر کردی کی هستی عوضی ها؟ کار کار بزرگتر از کاری که کردم؟ دیگه باید برات چیکار کنم

ها؟ هان؟ آخه لعنتی مگه من مسخره توهم. هفده سال منو به بازی گرفتی... بس نیست؟

-تو چیکار کردی؟ هوم؟

-کی بود دیشب زن کیان تهرانی شد؟

خسرو ابرویی بالا انداخت و گفت :

-تو

-پس دهننتو ببند

چشماشو بست و چند نفس عمیق کشید. حتما داشت خودشو کنترل می کرد تا سیاه و کبودم نکنه:
-ازدواج تو با پسر امیر علی فقط بخاطر این بود که با پسر من ازدواج نکنی. یک هفته بهت وقت دادم
گفتم یا پسرم میلاد یا کیان. تو خودت شوهرتو انتخاب کردی.

-بی وجود تو مگه نگفتی اگر با کیان ازدواج کنم میگی چی به سر پدر و مادرم اومده !
-منو ببر لواسون

گیج نگاهش کردم. منظور چی بود: ...
-چی؟

-منو ببر ویلای تهرانی ها
خشک شدم. اون داشت از من چه درخواستی می کرد! ببرمش جایی که خودم احساس اضافه بودن
داشتم؟ چی تو سر مسموم این می گذره:
-تو شوخیت گرفته؟

-من کی با تو شوخی داشتم که این بار دوم باشه؟
-تو یه کثافتی... یه کثافت بالفطره ای
کیفمواز زمین برداشتم و به سمت در حرکت کردم، صداشو شنیدم که گفت:
-احمق نباش، این همه کار انجام دادی که بررسی به جواب سوالت حالا که فقط یک قدم دیگه مونده پا پس
نکشی.

بدون اینکه بایستم به راهم ادامه دادم... خوبه خود آشغالش می دونست برای خیلی کارا کردم... لجن. از
خونه که خارج شدم درو محکم بهم کوبیدم. هنوز چند قدم دور نشده بودم که با اجازه خودم اشکام رو
گونم راه پیدا کردن. صدام به اوج رسید و برام مهم نبود نگاهای اطرافیانم. از خیابون که خارج شدم یه
دربست گرفتم به مقصد بهشت زهرا... کل راه به این فکر کردم چرا خسرو ازم میخواد اونو بیارم تو
ویلای امیر علی خان. اون چی میخواد؟ اصلا چه مشکلی با تهرانی ها داره؟.

وقتی رسیدم چند شاخه گل رز گرفتم و به سمت قبر عزیز حرکت کردم. عزیز مادر خسرو و پدر من
خشایار بود. پنج سال پیش بخاطر مشکلات قلبیش از دنیا رفت ولی همیشه تو دلم زندست. من از بچگی
پیش عموم بزرگ شدم خسرو. سه چهار سالم بود که پدر و مادرم ناپدید شدن، خسرو همیشه بهم می گفت
فقط اونه که می دونه چه بلایی به سرشون اومده. قیافه هاشون رو خودم به خاطر ندارم ولی از روی
عکسی که خسرو تو بچگی بهم داده تونستم چهره ماهشون رو ببینم...

به سنگ قبر که می رسم دوباره اشکام سرازیر میشه. نشستم و شروع کردم به پرپر کردن گل ها.
-سلام عزیز، می دونم همه چیو خودت می بینی همونجوری که تو اون دوازده سال دیدی، فقط یه سوال
بابای منم مثل عموم فرصت طلب بود؟

سرمو گذاشتم و از ته قلبم از خدا کمک خواستم.

نمیدونم چقدر اونجا موندم و درد و دل کردم. فقط وقتی بلند شدم که سبک شده بودم. صورتم رو توی آب
آب خوری دستی کشیدم که دیدم دستم خونی شد، اینم رو در آوردم و به لبم نگات کردم.. گوشه لبم یکم
خون اومده بود. لبمو شستم و سریعاً یه ماشین گرفتم به سمت لواسون.. بعد از یک ساعت و خورده ای
رسیدم. اول روزم که خیلی پر تنش بود. خدا بقیشو به خیر کنه. محافظ ها که من رو دیدن سریع در رو
برام باز کردن و وارد شدم.. کسل باغ رو طی کردم و رسیدم به در اصلی. درو باز کردم و وارد شدم..
از پله بالا رفتم که عده زیادی رو دیدم، همه پریشون و نگران.. حتی امیر علی خان، ولی کیان.. از

چشمه‌اش آرامش می‌بارید. به سمت اومد و محکم دستمو گرفت. خیلی دردم اومد ولی جرئت تکلم نداشتم.

از پله‌ها بالا رفتیم و به سمت اتاق... تمام مدت آرنج منو گرفته بود و می‌کشید. دوباره بغض کردم. امروز از اولش نحس بود. در اتاق رو باز کرد و منو پرت کرد تو... پاهام به هم گیر کرد و باعث شد بیفتم زمین. درو محکم بهم کوبید و آروم بهم نزدیک شد. واقعا دیگه حوصله کسی رو نداشتم.. حوصله یه جنجال دیگه رو نداشتم:

- من گفتم تا قبل از دوازده خونه باش.

هیچی نگفتم... اصلا ساعت چند بود!

به دستم نگاه کردم، دو بعدازظهر رو نشون می‌داد. وای بر من! دو ساعت گذشته بود:

- گفتم یا نگفتم؟

- گفتمی

- تا این موقع کدوم گوری بودی

- خونه بابام

- به من دروغ نگو. عرفان دو ساعت بعد اومده دنبالت بابات می‌گه دختر من چند دقیقه بعد از اینکه اومد

رفت.. کدوم گورستونی بودی

- بهشت زهرا

از موهام گرفت و سرمو بلند کرد:

- من کی به تو چنین اجازه ای دادم!

- من... من

- من و من الکی نکن واسه من

- اجازه ندادی ولی..

دستش رو موهام محکم تر شد و با صدای بلند گفت:

- پس غلط کردی رفتی

- ببخشید

هق هقم به اوج رسید، بعد چند ثانیه گفت:

- این بار گذشت می‌کنم.. فقط این بار

یه نگاه کلی به صورتم انداختو موهام رو ول کرد. سریع دستمو رو سرم گذاشتم، نقطه ضعفم رو موهام

بود اگر الان جای کیان هر کس دیگه ای بود جیغم بلند شده بود. با صداش سرمو بلند کردم و از پشت

پرده اشکی چشمم نگاهش کردم.. پشتش به من بود:

-دفعه بعدی خواستی جایی بری به من اطلاع میدی. شیرفهم شد؟

سرمو به نشونه تفهیم تکون دادم که بلند و اخطارآمیز گفت:

-شیر فهم شد؟

دختره احمق اون پشتش به توئه سر تکون دادنت چی:

-بله

به سمت در رفت ولی قبل از اینکه خارج بشه گفت:

- یه فکری به حال لبت بکن

و از اتاق بیرون رفت. لبم؟ مگه لبم چشه.. با پشت دستم اشکامو پاک کردم و بلند شدم رفتم جلوی آینه. زخم لبم دوباره باز شده بود، لعنت بهت خسرو لعنت. رفتم سرویس بهداشتی و یه آب به سر و صورتم زدم. لباسم رو بایه پیرهن سفیده حریر بلند آستین دار عوض کردم موهام دوباره گیس کردم و کفشم پوشیدم. بخاطر لبم رژ زرشکی زدم و از اتاق خارج شدم.

سرم درد می کرد ولی دیگه به این سردرد ها عادت کرده بودم؛ یار همیشگیم بودن.

از پله اومدم پایین و رفتم سمت سالن اصلی که صدای نیلوفر رو شنیدم:

- همین که من گفتم شیراز، اصفهان، کیش، قشم، آخر سرم شمال بعدم بر گردیم

گیج سر جام وایمیستم.. قضیه چیه؟

صدای لعیا خانم منو به خودم آورد..

-یهو بگو برن ایران گردی

لیلا جون اضافه کرد که..

- یه سفر چند روزه خودشون برن و برگردن.

- سلام

همه نگاهها برگشت سمتم. رفتم کنار ساره نشستم:

- هلن؟

- بله!

نیلوفر_داشتم راجب ماه عسل تو و کیان حرف می زدم. من میگم اول بریم شیراز اصفهان کیش قشم

آخر سرم شمال از اونورم برگردیم خونه.. مامان اینا میگن نه

منم دقیقاً جواب لعیا خانم رو دادم:

-نیلوفر مگه میخوایم ایران گردی کنیم؟

لب و رچیده نگام کرد. خب آخه پنج تا شهر؟ یک ماه و خورده ای باید تو سفر باشیم که... یکی از

دخترای امیرحسین خان گفت:

- اینجا هایی که میگن اصلاً خوب نیست، بریم هاوایی

نیلوفر سریع تایید کرد.

- وای راست میگیا هاوایی ام خوبه

هوف یکی اینارو بگیره الان برنامه جهان گردی میذارن:

- من کیش کار دارم. چند روزی به بهانه ماه عسل میریم و بر می گردیم

- اما کیان کیش تنهایی خوب نیست

لیلی خانم سعی کرد با یه جمله این بحث رو تموم کنه.

- نیلوفر شنیدی که پسر خالت چی گفت. میرن کیش

- منظور تون میریمه دیگه!

لیلا خانم به مخاطبش مهدی رو کرد..

-نه مهدی. دوتایی میرن.

- اما نمیشه که...

-همین که خالت گفت نیلوفر

لعیا خانم بود که جواب نیلوفر رو داد. ولی انگار این بچه از تب و تاب نمیوفته

- ای خدا. هلن تو یه چیز بگو...!
- به من باشه اصلا دلم نمی خواد جایی برم...
- منم دوست دارم همه باهم بریم. ولی خب... انگار نمیشه
لعیا خانم سریع جوابمو داد...:
- دخترم اگر بچه ها بیان دست و پاتون رو می بندن، مگر نه ما مشکلی نداریم
- نه این چه حرفیه. بلعکس اومدنشون باعث میشه بیشتر خوش بگذره
نیلوفر شاد و شنگول بود که خطاب به کیان گفت:
- بیا مامان جون هلن که راضیه فقط مونده کیان .
- مشکلی نیست.
- مهدی متفکر پرسید.
- خب خب پس کی بار و بندیل رو ببندیم؟
- امشب حرکت می کنیم
نیلوفر یهو از جاش عین فتر پرید و گفت:
- کیان چی میگی امشب؟ ماکه هیچ کاری نکردیم!
- مهدی همونجور که ازش جاش بلند میشد گفت.
- پس من برم وسایلمو آماده کنم
- بچه ها
همه ساره رو نگاهش کردیم ادامه داد:
- توجه کردین از وقتی هلن رو دیدیم خودمو معرفی نکردیم؟ فکر کنم وقتش باشه
برگشت سمتم:
- من سارم بیست و پنج سالمه دختر بزرگه بابا حسینم
فکر کنم منظورش امیرحسین خان بود:
- موافقم... منم نیلوفرم نوزده سال بیشتر ندارم و سوگولی مامان لعیام
وای خدا این دختر چقدر لوسه خندم گرفته بود:
_ منم مهدی بیست و هشت سالمه پسر مامان لیلی. اینم خواهرم مارال
بعد به دختر بغل دستش اشاره زد. از اولین باری که دیدمش موهای قهوه‌ای و چشمای سبز و صورت
استخوانی این دختر بدجور منو شیفته خودش کرده بود:
- منم که مهدی گفت مارالم بیست و سه سالمه دختر کوچیکه مامانم لیلی
یکی از پسرا بلند شد و گفت:
- بنده هم آرمان هستم بیست و نه سالمه پسر بزرگه مامان لیلا
- منم برادر کوچیکتر آرمان آریام بیست و هفت سالمه
- منم آرامم آخرین بچه و خواهر آرمان و آریا سنم بیست و چهار
آخرین نفر همونی که پیشنهاد هاوایی رو داد گفت:
- منم سحرنازم هفده سالمه و دختر کوچیکه بابا حسین
واقعا باید ممنون باشم از ساره که گفت همه شجرنامشون رو بگم:
- واقعا از همتون ممنونم که اسماتون رو گفتین خب منم هلنم بیست سالمه

- اسمت خیلی نازه
_ممنون مارال جان
- بچه ها جمع کردن وسایل بمونه برای بعد... فعلا بریم کلبه
ساره سریع جواب داد.
- با آرام موافقم.. وسایلم که خودمون جمع نمی‌کنیم..
مارال بلند شد و رو به بقیه گفت..
- بریم... منم به هانیه خانم میگم برامون خوراکی بیاره
بعدم رفت سمت آشپرخونه
همه پاشدن رفتن ولی من نشستم که لعیا خانم گفت:
- عزیزم توهم برو
تا خواستم چیزی بگم مارال اومد و منو دید:
- ا! هلن؟ چرا نرفتی؟... پاشو بریم، بدو
بعد دستم رو گرفت و کشید..
از خونه که خارج شدیم، عمارت رو دور زد و رفیتم توی باغ:
-هلن
نگاش کردم:
-جانم
-میخوام یه هشدار بهت بدم
با تعجب نگاهش کردم:
-هشدار؟ برای چی؟
وایستاد و برگشت سمت... دستشو گذاشت رو گونم و با لحن عجیبی گفت:
-تو حقت نیست خورد شدن... درست مثل غزاله که حقش نبود
چشام گرد شده بود.... خورد شدن؟ منظورش چی بود! ذهنمو خوند و گفت:
-از ساره فاصله بگیر... اون یه شیطان ازش دوری کن...
با تعجب نگاهش کردم... داشت به دختر داییش می گفت شیطان؟... به چه جرمی؟
دستشو از روی گونم برداشت و گفت:
-نمیدونم چرا اینو بهت گفتم... ولی تو به دلم نشستی نمیخوام به عاقبت غزاله دچار شی... نمیخوام مثل
غزاله دست به خودکشی بزنی...
غزاله کیه؟... کیه که خودکشی کرده؟...
نگاهشو ازم گرفت و برای چند ثانیه چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید... بعد به راهش ادامه داد...
همینجور وایستاده بودم و سعی می کردم علامت سوالای بزرگ ذهنمو پس بزنم... هیچی نیست، هیچی...
سریع حرکت کردم و باهاش هم قدم شدم... بدون اینکه نگام کنه گفت:
-چیزی که الان بهت گفتمو هیچ وقت فراموش نکن ولی فراموش کن من بهت گفتم. از هیچ کسی هم
سوال نکن غزاله کیه علی الخصوص کیان.
همون لحظه پیچید سمت راست و رفت به سمت یه خونه چوبی... با دیدن اون خونه با بهت بهش نگاه
کردم و کلا حرفای مارال رو یادم رفت. یه کلبه چوبی فوق العاده زیبا... با مارال رفتیم تو... همه نشسته

بودن یه جا رفتم و وسط نیلوفر و آرام نشستم. واقعا کلبه عالی و محشری بود: .
-ایده اومدن با من بود ولی بقیش با شما
نیلوفر متفکر گفت..
-کی پایه فیلمه؟
آریا سریع جواب داد.
-بد نیست، فقط بگم عشق و عاشقی نزارین.
-ترسناک چطوره
ساره تایید کرد..
-عالیه آرمان
و مارال تکذیب..
-نه من خوشم نیاد
همه موافقتشون رو اعلام کردن به جز مارال، منم که مثل همیشه سکوت کردم. با اینکه همه باهام گرم
رفتار می کردن ولی باز احساس اضافی بودن داشتم.
فیلم گذاشتن و دیدیم یه جاهایی که صدایی میومد یا یه قیافه وحشتناک غافلگیرمون می کرد من و مارال
بودیم که جیغ می کشیدیم .
وقتی فیلم رو دیدیم تصمیم گرفتن بریم خونه. منم واقعا گشتم بود.
ساعت هشت و نیم شب بود که همه تو خونه بودیم... من بعد شام سردرد رو بهانه کردم و اومدم توی
اتاق... الان که بیکارم برم وسایلمو جمع کنم... خدمتکار خواست این کارو بکنه ولی من خودم منعش
کردم، این همه سال کارامو خودم کردم... سخته الان واسم این همه تغییر.
داشتم از رو تخت پا می شدم که در باز شد و قامت کیان نمایان... یه نگاه اجمالی به اطراف انداخت بعد
از برداشتن گوشیش خواست بره بیرون که گفتم:
-پرواز ساعت چنده؟
برگشت و نگاه کرد:
-ده
-پس کمتر از دو ساعت وقت دارم
-یک ساعت دیگه راه میوفتیم. درضمن به دوستات بگو دیگه به پروپای من نییچن
-دوستام؟
-همون دونفری که بازیشون گرفته بود.
آها نیلو و باران، وای این دو تارو به کل یادم رفته بود. سریع شماره نیلو رو گرفتم. چندتا بوق خورد بعد
ریجت شد.. سریع بهش پی ام دادم:
-نیلو لطفا جواب بده
چند دقیقه موندم هیچ جوابی نیومد:
-نیلو خواهش می کنم جواب بده امروز چی شد؟
بازم جوابی نداد:
-نیلو جواب ندی وایلا ها
لجباتر از این بود که جواب بده، بهتره از کیان بیرسم چه بلایی به سر این دوتا اومده .

از جام پاشدم و رفتم بیرون از اتاق. پایین که رسیدم ساره نشسته بود ازش پرسیدم کیان کجاست گفت رفت بیرون.

از خونه خارج شدم به اولین محافظ که رسیدم دوباره پرسیدم کیان کجاست گفت پشت عمارت. کل عمارتو دور زدم که دیدم تو آلاچیق نشسته.. رفتم تو آلاچیق:

-بیخشید

یه نگاه به سرتا پام کرد و گفت:

-امروز دوستام

اخم کرد و سرشو برد تو گوشیش. اوه اوه وضعیت قرمز:

-چه اتفاقی افتاد؟

-همون اتفاقی که باید میوفتاد

رفتم جلوش بایستادم:

-لطفا بهم بگو... خواهش می کنم

-هر وقت تلفنتو جواب دادن از شون بپرس

-خواهش می کنم

-برو از اینجا

-اما...

-گفتم برو

ای بابا این چرا همش دستور میده... با اخم نگاش کردم و حرصی گفتم:

-نمیرم میخوام ببینم چی میشه

یکم نگام کرد بعد بلند شد و صورتشو آورد جلوم. با لحن عجیبی درست مثل لحن مارال... ترکیبی از

نفرت بی تفاوتی و، آرامش گفت:

-به اندازه کافی از دستت عصبی هستم اگر میخوای یه درس حسابی بهت ندم مثل بچه آدم را تو بکش و برو تو

-دقیقا چی شده که از دستم عصبی هستی؟

-تو و اون بابات بد جواب پس میدین... فقط منتظر باش بالاخره از شرت خلاص میشم و از این خونه

پرتت می کنم بیرون. بی آبرو میشی همونجور که غزال من بی آبرو شد.

غزال؟ نکنه همون غزاله ناشناس رو میگه؟ این دختر کیه؟ چه نسبتی با کیان داره؟

از کنارم رد شد و رفت. مگه من چیکار کردم؟ من فقط به خواستگاری کیان بله دادم همین.

اومده خواستگاری الانم اینجوری طلبکاره. یه رابطه بین خسرو و این خانواده هست... می فهمم، بالاخره می فهمم ...

..

-کنار ایشون بشینید.

سرمو تکیه دادم و طبق گفته مهماندار کنار آرمان نشستم نشستم:

-اوه زن داداش اینجا؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-اون خانومه گفت جام اینجاست
آرمان بلند شد نگاهی به اطراف انداخت و بعد نشست:
-کیان دو ردیف عقب تر از ما وسط نشسته، کنار ساره
حوصله نگاه کردن نداشتم نشسته که نشسته به من چه... والا .
یکم بعد که همه سر جاشون نشستن هواپیما بلند شد. از بچگی از چند دقیقه اوج پرواز می ترسیدم. ترس
از ارتفاع داشتم، از ته قلبم خدارو شکر می کنم که کنار پنجره نشستم . چشمامو بستم و صندلی رو توی
دستم فشار دادم:
_نفس عمیق بکش... نفس عمیق، سه دور تا ده بشمار یک، دو، سه، چهار، پنج... دور دوم یک، دو،
سه، چهار، پنج.... دور سوم یک، دو، سه، چهار، پنج... هیچی نیست، هیچی نیست.
دستی رو دستم نشستم. سریع چشمامو باز کردم. دست آرمان بود، دستمو عقب کشیدم. آرمان سریع گفت:
-قصد جسارت نداشتم فقط مثل اینکه نشستن تو هواپیما حالتو بد کرده
-چیز مهمی نیست، حل شد.
آرمان دیگه چیزی نگفت. یه نیم ساعتی گذشته بود که حوصلم سر رفت. فکرم رفت به امروز صبح،
واقعا برام جای سواله چرا خسرو میخواد اینقدر به تهرانی ها نزدیک شه، یعنی تو گذشته چه اتفاقی
افتاده؟ نمی فهمم آخه خاندانی به این بزرگی و پر قدرتی و صدالبته اصیل. چرا باید با کسی مثل خسرو
مالکی که منطقه پایین زندگی می کنه همچین رابطه ای داشته باشه؟ اصلا چرا باید همچین آدم سرشناس
پسرش بیاد خواستگاری منی که دیپلم! چرا های زیادی فکرمو درگیر کرده. شاید باید بیارمش تو اون
خونه... شاید اینجوری بتونم سر از حقیقت در بیارم. ولی اگر این کارم اشتباه باشه چی؟ اگر با اینکار
مرتکب یه اشتباه بزرگ بشم؟ سرم دوباره داشت درد می گرفت. لعنت به این سردرد عصبی شقیقم رو
ماساژ بودم:
-سرت درد می کنه؟
سرمو تکون دادم:
-کجای سرت درد می کنه؟
-شقیقم
-فقط شقیقت؟
-چیز خاصی نیست .
-از کی اینجوری شدی
وای چه رو مخه این پسر... چقدر حرف میزنی تو. اه رو مخ:
-گفتم چیز خاصی نیست.
-مدام اینجوری میشی؟ میگرنه؟
برگشتم نگاهش کردم. همین الان رکورد رودار ترین مرد زندگیمو رو زد:
-هیچیم نیست... میگرنه
-میگرن که یهو نمیداد... چیزی شده؟
ای خدا الکی الکی میگرنی هم شدم... ولم کن دیگه، سگ رو داره:
-حرف میزنم سرم بدتر میشه

قشنگ کند زدم بهش. اگر آدم باشه دیگه منه بدبختو به حرف نمی گیره:

-بیا اینو بگیر

به دستش که ستم بود نگاهش کردم.

-این چیه؟

آرمان تک خنده ای کرد و گفت:

-قرص... مسکنه... منم میگردن دارم برای همین همیشه این قرص همراه

خب حداقل به یه دردی خورد. قرص رو ازش گرفتم. همون موقع یکی از مهمانداریا از کنارمون گذشت

و آرمان ازش تقاضای آب کرد. بعد از اینکه آب رو گرفتم قرص رو خوردم:

-مرسی

-خواهش می کنم. راستش باید منو بخشی..

-برای چی؟

-یکم رو مخت راه رفتم

لب گزیدم:

-سعی کن بخوابی

-باشه، باز ممنون

-وظیفه بود زن داداش

طبق گفته آرمان چشمامو بستم و سعی کردم بخوابم. یکم که گذشت سنگینی نگاهش رو احساس کردم برگشتم و تاجایی که می تونستم به اطراف نگاه کردم. ولی کسی رو ندیدم، همه یا خوابیده بودن یا یه چیزی دستشون بود داشتن می خوندن یا آهنگ گوش میدادن. خل و دیوونه نبودم که شدم. چشمامو بستم و شروع کردم به شمردن گوسفندام، زیاد نگذشته بود که چشمام واقعا بسته شد و بی خبر از اطرافم خوابیدم.

..

با سر و صدای اطرافم چشمامو باز کردم:

-چه عجب... ساعت خواب. به توهم میگو همسفر؟

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم :

-هرچی باشم مغز کسیو نمی خوردم

چند ثانیه گذشت که تازه فهمیدم چی گفتم. دستمو محکم رو دهنم گذاشتم و به آرمان نگاه کردم. داشت با

ژکوند نگام می کرد باز خوبه ناراحت نشد:

-پس توهم اون دختر مظلومی که نشون میدی نیستی.

با خجالت سرمو انداختم پایین که هواپیما محکم با چیزی برخورد کرد. جیغ خفه ای کشیدم و به صندلی

چسبیدم:

-چیزی نیست خانم موشه داره میشینه زمین.

نفس حبس شدمو آزاد کردم:

-خیلی خوابیدم

-اگر دو ساعت و خورده ای خیلی زیاد باشه، بله.
سرمو انداختم پایین:

-نمی‌دونم چی شد داشتم گوسفندامو می شمردم یهو خوابم گرفت... اون قرصام که...
با شنیدن صدای قهقهه آرمان با چشای گرد نگاهش کردم:
-گو...گوسفنداتو... می شمردی؟

ای خدا امروز چقدر سوتی میدم. صورتمو با کف دستم پوشوندم. یکم بعد یه خندش بند اومد از چند نفری
که بد نگاهش می کردن عذر خواهی کرد:

-مگه موشام گوسفند می شمرن؟

-کی گفته من موشم؟ اصلا من چیم به موش می خوره؟

-نمی‌دونم ولی بهت میاد موش باشی

اخم کردم. چایی نخورده پسر خاله شد، دیگه تا وقتی پیاده بشیم هیچی نگفتم...

از هواپیما خارج شدیم فکر کنم سه چهار صبح بود. چمدان هارو تحویل گرفتیم و از فرودگاه خارج
شدیم. ساره و کیان جلوتر از همه حرکت می‌کردن. همون موقع یه نفر رو دیدم که به سمت کیان اومد یه
چیزی بهش گفت و سوییچ بهش داد... ساره رو کرد به ما و گفت:

-چهار نفرمون با کیان میریم بقیه با راننده بیان

بعدم دنبال کیان راه افتاد سمت ماشین که کیان سوارش شد ...

صدای آروم نیلوفر به گوشم خورد:

-ایش همه جا بزرگوار خودشو جا مید

سحرناز و آریا رفتن سمت ماشین کیان منم بلاتکلیف و ایستاده بودم:

-برو باهاشون نا سلامتی زن کیانی

کلا تو این جمع چهار نفره همین آرمان شعورش از همه بالاتر بود. برگشتم که به سمت ماشین کیان برم
یه لحظه با مارال چشم تو چشم شدم... تو نگاهش غم عجیبی بود. با دیدن من سریع نگاهشو ازم گرفت و
راه افتاد سمت اون یکی ماشین.

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت ماشین. چمدان هارو یکی دیگه می‌آورد. هر سه تا شون پشت نشسته
بودن، حالا خوبه ساره جلو نشست. حس بدی بهش نداشتم ولی به قول نیلوفر همه جا کنار کیانه، حسادت
نمی‌کنم ولی درکل خوشم نمیاد کسی کنار همسرم باشه... هرچقدرم دوسش نداشته باشم اون شوهرمه.
رفتم و جلو نشستم.

همه خسته بودن برای همینم ساکت بودن. منم با اینکه خوابیده بودم بازم خوابم می‌ومد. چشمامو بستم که
همون لحظه گوشیم زنگ زد... نگاه کردم، ناشناس بود... توجهی بهش نکردم بعد چند ثانیه دوباره زنگ
زد... شاید نیلو و باران باشن کرمشون گرفته باشه... جواب دادم:

- بله؟

- سلام

با شنیدن صدای میلاد موهای تنم سیخ شد. این چیکار داره دیگه؟ اصلا شماره منو از کجا آورده؟ حتما
اون خسرو لعنتی بهش داده. لعنت بهت که گند زدی به زندگیم.

از استرس و ترس بغضم گرفته بود:

- الو... هلنم؟

اون میم مالکیلت... فوبیا داشتم به اون میم.
تمام توانم رو جمع کردم که کابوس هر شبم رو پس بزنم. بغضمو به سختی قورت دادم و جواب دادم:
- چیکار داری؟
- می خوام ببینمت.
- ولی من نمیخوام...
نگاهی به کیان و از آینه به بقیه انداختم و ادامه دادم:
- تورو ببینم
کیان نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهشو دوخت به خیابون:
- گفتم باید ببینمت
- منم جوابتو دادم
- هلم

بی توجه به لحن پر از هشدار و خطرش قطع کردم و بعد خاموش. نمیخواستم جلوی بقیه بد حرف بزنم... خیلی جلوی خودمو گرفتم. به بیرون خیره شدم. باز ذهنم پر کشید به اون موقع، شش سال گذشته ولی بازم برای من... برای منی که هر شب با ترس دوباره اون اتفاق می‌خواهم سخته... خیلی سخته.

...راوی..

..فلش بک{6 سال قبل}..

با وحشت در راه بار کلید کرد و پشت آن نشست. نفسش بالا نمی‌آمد از ترس... خانه غرق در سکوت خوفناک این شب ترسناک به وحشت او دامن میزد و آزارش میداد.
تازه داشت نفسهایش تازه می‌شد که ضربات پی در پی و محکمی به در کوبیده شد. جیغ خفه ای کشید و از پشت در بلند شد. با اینکه در را تا آخر قفل کرده بود باز هم تنش هیستریک وار می لرزید... پاهایش تحمل وزنش را نداشت به سختی تعادلش را حفظ می‌کرد. باور چیز هایی که دیده بود برایش سخت بود... خیلی سخت.

به این فکر می‌کرد واقعا داداش میلادش داشت آن کار را می‌کرد؟ شاید او اشتباه دیده باشد. ولی... ولی مطمئن بود درست دیده... همه چیز را درست دیده.
دوباره مشت های محکمی به در کوبیده شد. و پشتش صدای یه مرد غریبه که انگار مخاطبش هلم بود:
- لشتو بیار بیرون این در بی صاحبو باز کن
دستانش را روی دهانش فشار داد تا صدایش در نیاید... ذهنش دیگر به هیچی کفاف نمی داد. هیچی...
چند ثانیه بعد صدای داداش میلادش به گوشش می‌رسد که سعی در آرام کردن آن مرد غریبه بود تا او را از کنار آن اتاق دور کند.

دقایقی بعد صدای کوبیده شدن در ورودی و بعد از آن هم صدای ویراژ ماشین را می‌شنود.
روی زمین می‌نشیند و ار ته قلب گریه می‌کند... هق هقش به اوج رسیده و فقط سوالش یک چیز بود...
داداش میلادش چگونه توانست آن کار را بکند.
چشمانش را بست ولی دوباره آن صحنه را می‌بیند. سریع چشم هایش را باز می‌کند. از گریه نفس به درستی بالا نمی‌آید... دقایقی گذشته بود که غافل از این دنیای کثیف چشمانش گرم شد و خوابید.

...هلن...
...زمان حال...

بعد از اینکه به ویلای کیان رسیدیم هرکی رفت یه اتاق. خداروشکر دیگه بابت این یک ساعت بحث نکردن. کیان رفت تو یه اتاق ته راهرو منم دنبالش رفتم. فکرم بدجور درگیر اون شب سرد و مخوف شده بود. هنوز برام قابل هضم نیست که میلاد... کسی که مثل برادر نداشتم دوشش داشتم اون کار رو بکنه. کیان که از اتاق خارج میشه یه لباس راحتی می پوشم. خیلی دلم میخواست چمدانم رو خالی کنم ولی واقعا خسته بودم و حوصله نداشتم. رو تخت دراز می کشم و به این فکر می کنم میلاد با من چیکار داشت! حتما فهمیده ازدواج کردم وگرنه زنگ نمیزد بهم.

غرق در افکارم بودم که در باز شد و کیان اومد تو. پشتمو بهش کردم ولی یهو چیزی به ذهنم خطور کرد... اگر یک درصد... فقط یک درصد میلاد راجب پدر و مادرم بدونه؟ ... حماقت محضه ولی باید میلادو ببینم.... ولی اگر اونم مثل خسرو در قبالش چیزی ازم بخواد؟ تخت بالا و پایین شد که فهمیدم کیانم قصدش خوابه:
- نمیخوای برادرتو ببینی؟

موهای تنم سیخ میشه نه بخاطر اینکه فهمیده اون میلاده... بلکه اون آدم کثیف رو برادر من دونسته، برگشتم سمتش و لب باز کردم..
- چرا نخوام ببینمش؟

- منو نییچون بچه سوالمو با سوال جواب نده
- خب... یه دعوی کوچیک داشتیم... قهر کردم باهانش
- دعوات اونقدر بزرگ بود که عروسیت نیاد!
خیلی دلم میخواست بگم تویی که برج زهرمار بودی چحوری فهمیدی:
- نه عروسیم بود

کیان خیز برداشتم سمتم چون حرکت یهویی بود فقط تونستم چشامو گرد کنم:

- منو خر فرض نکن. اصلا میدونه ازدواج کردی؟

لال شدم. هم از ترس و هم جوابی نداشتم.

به چشمم زل زد. نیشخندی زد و گفت:

- چه جالب که یه برادر ندونه خواهرش عروس شده... اونم عروس کی؟ عروس کیان تهرانی

- این موضوع چه اهمیتی داره؟

- اهمیت؟ بیشتر از اینکه زنم بی سر و صاحباه.

بغضم گرفت من بی سر و صاحب نبودم. منم خانواده دارم... فقط نمیدونم کجان!.

اصلا زندن؟ چه بلایی به سرشون اومد که یهو ناپدید شدن؟

کیان که چشمای پر اشکمو میبیننه نیشخند دیگه ای تحویلم میده و دوباره دراز میکشه.

پشتمو بهش می کنم و مثل دیشب دور ترین نقطه می خوابم. چشمم که بسته میشه قطره های بلوری اشکم

دونه به دونه راه خودشونو روی گونم و بعد کناره لبم پیدا می کنن. هر چقدر شک داشتم به دیدن میلاد

الان مطمئنم که باید ببینمش. هرچی می خواد بشه، بذار بشه.
 من دیگه فقط سه راه دارم، یا دیدن میلاد و کمک خواستن از اون آدم پست و رذل، یا عملی کردن
 خواسته خسرو که اصلا عاقلانه و آسون نیست. یا.. یا خودمو بزنم به کوچه علی چپ و تا آخر عمر
 بزارم این علامت سوال بزرگ تو ذهنم بمونه و آروم آروم نابودم کنه.
 تو افکارم پرسه میزدی که کم کم چشم سنگین میشه و به خواب میرم.

...

- من بلد نیستم اون غذارو درست کنم آرام.
 - خب مارال پیشنهادی که تو دادی رو هم من بلد نیستم
 - ای خدا همونی که گفتمو درست کنین دیگه، هم راحتی و هم سریع آماده میشه.
 - نیلوفر میشه بگی کجاش راحتی؟
 - سحرناز واقعا درست کردن ماکارانی سخته برات؟
 عصبی از بحث سحرناز و نیلوفر کلافه میگم:
 - ای بابا. بچه ها الان ایده نیلوفر از همه عاقلانه تره
 مهدی که تا الان صامت و ساکت به ما نگاه می کرد بالاخره لب باز کرد و گفت:
 - یعنی توی شما پنج نفر یکیتون بلد نیست یه غذای درست درمون درست کنه؟
 مارال سریع جواب میده:
 - چرا من سیب زمینی سرخ کرده بلدم
 - اونو که هر کودنی بلده. فقط به آرام امیدوار...
 آرام سریع میپره وسط حرفش:
 - من گفتم که سالاد رژیمی....
 با نگاهی که همه بهش کردیم رفته رفته ولوم صداش کم شد تا جایی که ساکت شد و لبورچیده به ما نگاه کرد:
 - همون ماکارانی رو که گفتم درست کنین دیگه اه.
 مهدی رو کرد سمت سحرناز و گفت:
 - توهم حتما بلدی گوجه خیار درست کنی
 - نه اتفاقا چند بار سعی کردم هربار دستمو بریدم.
 مهدی یه نگاه خنثی ب ما کرد و به سقف خیره شد و دستاشو برد بالا:
 - خدایا کرم تو شکر.. ببین با کیا اومدیم ماه عسل.
 آریا همونجور که سری از تاسف تگون می داد گفت:
 - زنگ میزنم از بیرون یه چی بیارن.
 آشپزیم عالی نیست ولی خب، قطعا از پس یه غذای مثل ماکارانی بر میام:
 _بچه ها
 همه نگاهم کردن.
 - ناهار با من
 ابرو های آرمان بالا میپره:

- مگه آشپزی بلدی؟
- زیاد نه. ولی از پس ماکارانی بر میام.
- مهدی محکم دستاشو بهم می‌کوبه..
- بزن کف قشنگه رو به افتخار آبجی هلن.
- مارال نگاه از مهدی میگیره و به من خیره میشه.
- خب، خب پس منم پیام کمک؟
- البته. هر چقدر کارا تقسیم شه زودتر غذا آماده میشه.
- فکر کردم فقط مارال میاد ولی وقتی رفتم تو آشپزخونه با نیلوفر و آرامم رو به رو شدم. چه بهتر، کارا با سرعت بیشتری انجام بشه.
- مارال
- جانم
- فلفل دلمه ای هارو بشور با قارچا
- باشه.
- وقتی شستشون بهش گفتم چجوری خورد کنه اونم مشغول شد.
- آشپزی جالبی بود! خیلی خندیدیم و خاطره تعریف کردیم، این ناهار درست کردن یکی از مزایاش نزدیکتر شدن ما چهار نفر بود.
- کارم که تموم شد آرام با خنده ای که نمی‌تونست کنترلش کنه گفت:
- وای.. خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم... پا قدم خوبی داری هلن!
- چشمکی بهش زدم که مارال با افسوس گفت:
- آره. بعد مرگ شهلا خانم دیگه اینجوری نخندیده بودیم..
- لبخند از روی لب هرسه‌تاشون رفته رفته ناپدید میشه. تا جایی که من اطلاعات داشتم شهلا خانم مادر کیان بوده که چندسال پیش فوت شده. با تعجب پرسیدم:
- بچه ها شهلا خانم کی فوت کرد؟
- مارال با لبخند غمگینی گفت:
- هشت سال پیش
- ابرو هام بالا پرید... یعنی هشت ساله اینجوری نخندیدن؟ من و نیلو و باران تا دو سه سال پیش وقتی باهم بودیم کل دنیا رو به لرزه می‌داختم.. درسته من دیگه مثل قبل پایه خیلی از کاراشون از جمله مردم آزاری نیستم ولی این ماهیت این موضوع رو عوض نمی‌کنه.
- یعنی هشت ساله نخندیدین؟
- مارال انگار غرق خاطرات شده بود، جوری که حتی نگاه نگران نیلوفر و آرامی که من در حال تجزیه تحلیلش بودم رو ندید. شاید دید و توجهی نکرد :
- بعد یک سال همه چیز درست شد ولی.. ولی این خنده ها و خوشی ها عمری نداشت.. رفتن شهلا خانم اون خونه رو طلسم کرد.. خیلیا رو نابود کرد.. خیلیارو...
- کنجکاو شدم مگه چی شده؟
- مگه چه اتفاقی افتاد؟
- مارال یکم نگاهم کرد و بعد لبخند زد:

- ول کن اینارو.. فکر کنم غذا داره آماده میشه میز رو بچینیم
دیدم ادامه نداد دیگه منم پا پیش نذاشتم... شاید نمیخواد بگه.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- اگر بلدین که بسم الله... فقط نکشین همو
با لبخند وسایل رو برداشتن و میز رو چیدن.
غذا رو تو دیس کشیدم ته دیگ نوش مدهوشم کرده بود. سریع دیس رو برداشتم و بردم سر میز.
از نگاه منتظرشون معلوم بود اونا هم مثل من گشانشونه و دارن به سختی جلوی خودشون رو میگیرن.
دیس رو گذاشتم و بعدم ته دیگ رو آوردم و خودم بین مارال و نیلوفر رو صندلی نشستم.
آرمان شقیقش رو به حالت نمایشی خاروند و گفت:
- ظاهرش که عالیه.
مهدی تا خواست دهنش رو باز کنه آریا سریعتر عمل کرد و با حرفش سعی کرد ساکتش کنه:
- بخورین حرف نزنین
-چی شده خانمی سگ شدی؟
آریا تهدید آمیز مهدی رو صدا زد:
- جون تو فقط صدام کن
مارال به سختی غذاش رو قورت داد و گفت:
- اه اه حالمو بد کردین
مهدی چشم غره‌ای به خواهرش رفت و حسودی بارش کرد:
- این چندش بازیا حسودی داره؟
- اگه نداره پس چرا می کنی؟
مارال سری از تاسف تکون داد و دیگه هیچی نگفت.
ناهار با مسخره بازی مهدی و آرمان و تیکه پرونیدن مارال خورده شد. یکم بعدش آرمان پیشنهاد داد بریم بیرون و همه استقبال کردیم. تصویب شد بریم ساحل بعد اونم پاساژ.
همه حاضر و آماده اینجا وایسادیم و اینا درگیرن کی کجا بشینه.
آرمان با لحنی که انگار می‌خواست به این بحث خاتمه بده گفت:
- پس آریا و سحرناز و هلن با من
مارال سریع جبهه گرفت:
- نه، من با این مهدی دیوونه تو یه ماشین؟!.. اصلا امکان نداره.
- بچه پرو خیلی دلتم بخواد، داداش به این جنتلمنی داری"
- ارزونی همون دوست دخترات
نیلوفر که انگار عصبی شده بود یکم صداشو بلند کرد:
- اه بس کنین... آقاییون خانوما چه معنی میده مختلط باشین؟ جداسید ببینم بانو های گرام یه ماشین آقاییون هم یه ماشین
آرام با گفتن "آره آره اینجوری خوبه" موافقش رو اعلام کرد
بعد کلی درگیری بالاخره تصویب شد که دخترا تو یه ماشین و پسرانم تو یه ماشین. کلی برای اجداد نیلوفر فاتحه خوندنم تو دلم. راننده ما آرام بود مال اونا آرمان.

سوار ماشینا شدیم حرکت کردیم ولی پارکینگ زودتر باز شد و ماشین کیان دقیقا مقابل ما قرار گرفت.
- ! کیان و ساره

یکم دقت کردم ولی شیشه دودی بود و نمیشد فهمید! اما آرام گفت "کیان و ساره" پس ساره با کیان بود.
ما رفتیم عقب و ماشین کیان اومد تو... اکثریت پیاده شدیم:
ساره کنجکاو پرسید:

- کجا به سلامتی

- بیرون. داداش توهم بیا کیش گردی.

چشمای ساره گرد میشه و رو به آرمان میگه:

- کیش گردی؟ شماها که سه ماه پیش کیش بودین!.

آرام سری تکون داده و مختصر جواب میده:

- چرت میگه میریم ساحل

- آها

- خب، میابین بچه ها؟

- آره فقط برم لباسامو عوض کنم

- نمیخواد ساره همین خوبه

- مطمئنی؟

- آره

- اوکی

اومد سمت ما و سوار شد.

آرمان رو به کیان گفت:

- کیان نمیای؟

کیان سری تکون داد. سوار ماشین شد و با دنده عقب از ویلا خارج شد.. ماهم که اومدیم بشینیم دیدیم شش نفری جا نمیشیم. مارال تا خواست غر بزنه من نمی رم، سریع اعلام کردم من خودم میرم. پیاده شدم و رفتم سمت ماشین آرمان، آرمان با دیدنم متعجب شیشه ماشین رو پایین داد و پرسید:

- چیزی شده؟

- جای خالی دارین؟

مهدی از پشت رو سر آرمان آویزون شد و گفت:

- الهی آبجی پرتت کردن بیرون؟ اشکال نداره بپر بالا

آریا خواست از صندلی شاگرد پیاده شه که من زودتر پشت کنار مهدی جا گرفتم:

- میذاشتین من پیاده شم.

- نه اینجوری راحت ترم... خب بهتر نیست راه بیوفتیم؟

- داش آری آتیش کن بریم

- کوفت آری، درد آری..

گاز داد و بالاخره از اون پارکینگ کذایی خارج شدیم:

- آرمان، جان من از این خواهرت سبقت بگیر

- بشین سر جات

- آرمان یه امروز از مود مثبت بودن در بیا جان آریا.

آریا سریع برگشت و با لحن کشداری گفت:

- هوش

- درد

خندم گرفته بود اینام از ما دیوونه‌ترین که. آرمان از تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

- زن داداش تند برم اذیت نمیشی؟

تا اومدم جواب بدم مهدی پیش دستی کرد و گفت:

- مگه رو سقف نشسته که اذیت بشه

آرمان پر هشار مهدی رو صدا زد:

آرمان_مهدی!

- هیس به حواست به رانندگیت باشه افقی نکنیمون.

- پس سفت بچسبین

این رو گفت و با ویراژی که داد از کنار ماشین آرام گذشت.. حالا خوبه از من سوال پرسید!

از سرعت نمی‌ترسیدم و اینم از صدقه سر نیلو و باران بود. شیشه ماشین رو پایین دادم و سرم رو بردم

نزدیک، هیچ چیز لذت بخش تر از نوازش باد رو صورتم نیست. چشمام رو بستم و به جوک های مهدی

گوش دادم.. حالا می‌فهم مارال چرا نمی‌خواست بیاد اینور.

با حرفی که مهدی زد گوشام تیز شد:

- آخ من هلاک پرستیژ پشت فرمون اینم

چشمامو باز کردم که دقیقا کیان رو روبه روی خودم دیدم.

با یه دست و مسلط رانندگی می‌کرد.

تا وقتی که برسیم ساحل آرام و آرمان کورس گذاشته بودن. وقتی رسیدیم پیاده شدم و شالمو مرتب کردم

همون لحظه ماشین آرام رسید. تا ماشینشون و ایستاد مارال سریعا از در شاگرد خودشو پرت کرد

بیرون، و این شد شروع غرغر کردنش به جون آرام و آرمان:

- الهی خدا ازتون نگذره.. سرم گیج میره آخه شما وحشی‌ها چتون شد یهو.. اصلا هرچیه زیر سر اون

مهدیه من میدونم...

مهدی سریع جبهه گرفت:

- و ا به منچه به من چیکار دارین! مگه من راننده بودم

- آرمان تقصیری نداره تو اونو وسوسه کردی

مهدی چپ‌چپ نگاهش کرد و با حرص گفت:

- مردم طرف داداششون رو می‌گیرن این طرف پسر خالشو

مارال چشم غره‌ای بهش رفت و دیگه چیزی نگفت.

همون لحظه کیان از ماشینش پیاده شد و من تازه متوجه شدم کیان از همه ما زودتر رسیده...

همه رفتیم داخل و به سمت ساحل حرکت کردیم. وقتی رو به روی کشی رسیدیم، بچه‌ها بی‌توجه به

انبوه جمعیت همه آماده عکس شدن؛ منم بعد چند تا عکس تکی و جمعی که با زور و جبر بچه‌ها همراه

بود از جمعشون جدا شدم. مارال که این حرکت من رو دید به سمت اومد، فکر کنم خودش فهمید که

میخوام یکم قدم بزنم برای همین چیزی نگفت و جلوتر از اونا با مارال شروع کردیم به قدم زدن.

یکم گذشته بود که باز سنگینی نگاه یکیو احساس کردم... برگشتم و به اطراف نگاه کردم.. مارال که این

حرکت‌مو دید به تبعید از من به اطراف نگاه کرد و گیج پرسید:

- چیزی شده؟

یکم نگاهش کردم و سرمو به معنای هیچی نیست تکنون دادم. بازم اون سنگینی رو حس می کردم ولی سعی کردم بهش توجه نکنم. تصمیم گرفتم یکم سر بحث رو با مارال باز کنم، دوست داشتم بیشتر ازش بدونم:

- تو رشتت چیه؟

از سوال یهویی که پرسیدم خندم گرفت، یادم باشه دیگه نخوام بحثی رو باز کنم. لبخند زد و جواب داد:

- لیسانس روانشناسی دارم

اوه مارال روانشناسه؟ با ذهنی و چشمایی که از فرط تعجب باز و گرد شده بودن نگاهش کردم من فکر می کردم معماری یا هنر خونده، ولی انگار...

با صداش به خودم اومدم:

- چیه بهم نمی خوره؟

سریع جواب دادم تا یه وقت ناراحتی پیش نیاد:

- نه چرا بهت نیاد! ولی من فکر می کردم تو رشتت ریاضی یا هنر و اینجور چیزاست..

- مهندسی رو خیلی دوست داشتم ولی خب مامانم آرزوش بود دکتر بشم... منم خانم دکتر شدنو انتخاب کردم تا خانم مهندس بودن

- چرا؟

بر میگرده سمتم با تعجب نگاهم می‌کنه.

- چی چرا؟

- چرا نرفتی ریاضی؟

- گفتم که مامانم ...

پریدم وسط حرفش:

- لیلی خانم بهش نمی خوره به کسی زور بگه، به توهم نمی خوره حرف زور تو کنت بره. پس قطعاً یه دلیل دیگه‌ای داره.

دست پاچه خواست جواب بده که یکی با بستنی قیفی محکم خورد بهش.. تلفن مرده افتاد و با بهت به این صحنه خیره شدم. مانتوی سفید مارال همه شده بود رنگی رنگی... مگه تو اون بستنی ترکیب چندتا طعم بود آخه.

هم خندم گرفته بود هم تو بهت بودم؛ مرده زودتر از ما به خودش اومد.

اول گوشیشو از رو زمین برداشت و انداخت تو جیبش و بعدم دستشو دراز کرد تا به مارال کمک کنه..

مارال دستشو کنار زدم سریع کمکش کردم بلند شه.. آمازون چشماش تیره شده بود.. عصبی برگشت

سمت اون مرده و با صدایی که از فرط خشم می لرزید گفت:

- شما چشم نداری؟ نمیگی وقتی بستنی دسته درسته نرم تو شکم یه نفر!

مرده یه لبخند ملیح زد تو اولدورم بولدورم های مارال زد و بالاخره لب باز کرد:

- ببخشید حواسم پی حرفای پشت خط پرت شد.

با شنیدن صداش قفل کردم.. فوق العاده برام آشنا بود.. این تن صدا، این بم بودن صدا نگاهش کردم اونم

نگاهشو از مارال گرفت و نگام کرد.. تو عمق چشماش هیچی ندیدم.. هیچی. ولی مطمئنم حاضرم شرط

ببندم من اینو یه جایی دیدم البته نه به تازگی.
مارال که دید مرد با لبخند زل زده به من دستاشو جلوش تکون داد:
- آهای جناب از هپروت در بیا.. گندتو که زدی حالا برو بزار ببینم چه خاکی تو سرم بریزم
مرد نگاهشو از من گرفت و روبه مارال گفت:
- کمکی از دست من بر میداد
- البته... اینکه بری از جلوی چشمام
مرده لبخندشو تمدید کرد و رو به ما دو نفر گفت:
- باشه... بازم ببخشید
همین. راهشو کشید و رفت.
مارال دهن باز موندشو بست و با چشمای بسته چند نفس عمیق کشید.. برای آروم کردنش گفتم:
- بیا بریم پیشه بچه ها از اینجا بریم پاساژ یه لباس بخری بپوشی.
- مرتیکه نفهمه گراز.. بایه ببخشید سر و تهش رو هم آورد.. شانس بیاره دیگه به تورم نخوره وگرنه
خودشو باید مرده فرض کنه.
اینو گفت و راه رفتمو رو برگشت، سریع باهانش رفتم و هم قدم شدم باهانش:
- حرص نخور.. مثلاً روانشناسیا
- روانشناسم ولی دیگه ایوب نیستم که.
ناخداگاه یاد چشماش افتادم.. سیاهی اون چشما برام آشنا بود.. خیلی آشنا:
- با توئما حواست هست؟
گیج برگشتم سمتش:
- چی؟ چیه؟
- هوف.. توهم که تو هپروتی.. میگم دستمال داری؟
- آها اره وایستا
از کیفم دو تا دستمال در آوردم و گرفتم سمتش:
- بیا
ممنونی گفت و گرفت. رفت یه گوشه که آب بود دستشو شست.. فکر کنم آب خوری بود. دستاشو خشک
کرد و باهم راه افتادیم سمت همونجایی که بچه ها بودن.. از دور دیدیمشون که همه گوشی به دست بودن
و نگران:
- اینا چشونه
- نمیدونم..
بهشون ک رسیدیم ساره نگاهش بهمون افتاد لبخند محوی زد:
- بیابین اینجان.. هی گفتم میان نگران نباشین گوش نمی کنین که..
مهدی که مارال ر با اون وضع دید سریع رفت سمتش و با نگرانی نگاهش کرد:
- مارال چی شده؟
مارال لبخند عصبی زد و با حرص گفت:
- هیچی.. یه اوسکول با بستنی خورد بهم تمام جونمو بستنی کرد.
نگاه مارال به ساره خورد که با همون لبخند نگاهش می کرد غر زد که:

- تو چته هی ژکوند میای این وسط.
ساره لبخندشو جمع کرد و گفت:
- هیچی... فقط یکم خنده دار شدی
چشم غره ترسناکی به ساره رفت. نگام خورد به کیان که با اخم غلیظی نگام می کرد. سرمو انداختم پایین
اینکه سمتم نیومده فکر کنم یعنی عصبی نیست.
با اشاره ریزی که بهم زد فهمیدم نه خیر یادش نرفته و فقط نخواسته جلوی بقیه آبروبری کنه. رفت به یه
سمتی منم خواستم دنبالش برم که مارال دستمو گرفت:
- کجا میری؟
- کیان گفت برم کارم داره
لبخند زد و دستمو ول کرد. یه لحظه یاد مامان بزرگا افتادم؛ خندمو قورت دادم و به سمتی که کیان رفت
رفتم.. با شنیدن صدای قدمام برگشت سمتم.. قبل از اینکه چیزی بگه مثل نواز ضبط شده رفتم رو پخش:
- ببخشید، باور کن من نمی‌دونستم ناراحت میشی فقط اونجا شلوغ بود خواستم یکم هوام عوض بشه. به
مارال گفتم که مارالم گفت میام.. مارال که باهام همراه شد فکر کردم به یکی گفته وگرنه بدون اینکه به
کسی بگم نمی رفتم.
یکم نگام کرد و بعد گفت:
- دیگه این کارتو تکرار نکن .. هر جا خواستی بری به من میگی.. تاکید می‌کنم هرجا. فهمیدی؟
به علامت تفهیم سرمو تگون دادم.
اون که راه افتادم منم دنبالش راه افتادم سمت بچه ها.
دیگه ساحل رو بیخیال شدیم و رفتیم سمت پاساژ مورد نظر. اینبار سریع سوار ماشین کیان شدم چون
اصلا حوصله کل‌کل نداشتم.
هیچ حرفی نمیزد و فقط میروند منم که دیدم قصد نداره چیزی بگه و سکوت بینمون رو بشکنه ساکت
سرجام نشستم.
وقتی رسیدیم همه پیاده شدیم و داخل رفتیم قرار بر این شد اول یه مانتو برای مارال بگیریم.
حالا مگه این بچه از هیچکدوم خوشش میومد.. یکی می گفت کوتاهه.. یکی می گفت بلنده.. یکی
خوشگل نیست.. یکی مدلش خوب نیست. دیگه واقعا کلافه شده بودم.. داخل هر مغازه ای هم فقط من و
مارال و مهدی می رفتیم بقیه می رفتن جاهای دیگه واسه خودشون چیزی بگیرن. مارال که تو آخرین
مغازه رفت گفتم:
- مارال به خدا دیگه از اینجا دیگه چیزی نگیری خونت حلاله.
خنده ای کرده و یکی از مانتو هارو برداشت.. مدلش جالب بود کوتاه بود ولی عروسکی، پرو کرد.
مادمازل بالاخره همونو با یه جین دیگه گرفت همونجا پوشید و لباسای قبلیش رو گذاشت توی ساک
دستی. مهدی حساب کرد و اومدیم بیرون. نفس حبس شدمو آزاد کردم و آخیشی گفتم که باعث خنده مهدی
و مارال بلند شد و تنها جوابشون از طرفم شد نگاه چپ چپی که نثارشون کردم.
به اطراف که نگاهی انداختم بقیه رو دیدیم که چند متر جلوتر داشتن با یکی حرف می زدن.. صدای
مارال حواسم رفت سمتش:
- اینا دارن با کی حرف میزنن؟
- من کنار توهم چه میدونم.

با مهدی و مارال راه افتادیم سمتشون که همون لحظه نیلوفر مارو دید:

- بالاخره این مارال یه چیزی انتخاب کرد؟

- اگر انتخاب نکرده بودم الان راست راست جلوت نبودم

نیلوفر یه چشم غره ریز بهش رفت که ناخواسته لبخندی زد. برخوردای اینا عالین

نگاهمو از نیلوفر گرفتم و به اون شخصی که آرمان داشت باهاش صحبت می کرد دادم.. ولی با دیدن شخص روبه روم دست و پام به آنی یخ زد. اون.. اون...

- عه سلام هلن بانو! چطوری خانم بی معرفت؟

دست و پام می لرزید خدایا اینو دیگه کجای دلم بذارم. نگاهی به مرد بغلیش کردم.. همونی که بستنیو رو لباس مارال خالی کرده بود. اینا چرا با همن؟

وقتی به خودم اومدم که تو آغوش میلاد حل می شدم، بغضم گرفت. اون چجوری اومده کیش! شاید اتفاقی.. ولی، چرا دقیقا جلوی ما سبز شده.. اینجا یه خبرایی هست مطمئنم. حس بدی داشتم.

از آغوش بیرون اومدم و رفتم سمت کیان، دستشو گرفتم و چسبیدم بهش. سعی کردم با صمیمی ترین لحن ممکن باهاش حرف بزنم تا جلوی بقیه ضایع نشه:

- سلام، بی معرفتی دیدم که بی معرفت شدم.

به چشمهای هم خیره شدیم. از تضاد چشمای پر نفرت و لب خندونم متنفرم. برای پاره شدن زنجیره این نگاه کثیف به همون مرده اشاره زد و گفتم:

__تاحالا این دوستتو ندیده بودم. معرفی نمی کنی؟

لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شونه همون مرده:

- شما اصلا کی مارو می بینی که دوستامو بشناسی! این آقام که گفتی اسمش کیارشه دوست که نه مثل برادر نداشته... کیارش.. کیارش.. کیارش. هر چقدر سعی کردم ولی چنین اسمی رو یادم نیومد. میلاد حتی این اسم رو یک بارم جلوی من نگفته بود. با صدای مارال همه نگاهها معطوف مارال شد:

- بله قبلا مارو مستفیض کردن.

کیارش با لبخند به مارال زل زد. میلاد ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

- اون وقت کی بانوی زیبا؟

کیارش اینبار پیش دستی کرده و جواب داد:

- گفتم به یک خانم متشخص خوردم...

- آها.. آره آره

نگاهی به اطراف انداختم آرام و آریا و سحرناز نبودن... .

دست کیانو بیشتر تو دستم فشار دادم که کیارش رو کرد سمت آرمان و گفت:

- خیلی خوشحال شدم که دیدمت دوست قدیمی...

- منم خوشحال شدم بعد مدتها دیدمت اینطور اتفاقی دیدمت.

بهم مردونه دست دادن.

گوشی کیان زنگ خورد از جیبش در آورد و یه نگاه بهش کرد. نمیدونم کی پشت خط بود که اخم کرد رفت سمت در ورودی.. آرمان سریع ازش پرسید کجا میره که گفت کار داره.

اصلا دوست نداشتم با میلاد و این غریبه آشنای کنارش حتی جلوی بقیه بمونم... پس سریع رو کردم سمت میلاد و سعی کردم با گرم ترین حد ممکن باهاش حرف بزنم.

_خب دیگه داداشی. من برم پیش کیان.. خوشحال شدم دیدمت.
 رو یه داداشی تاکید کردم که باعث اخمش شد. آشغال..
 اولین قدم رو برداشته بودم که صدای ساره بلند شد:
 - وای هلن کیان که بچه نیست.. داداشتو ول میکنی بری دنبالش؟ اون که الان بر می گرده.
 اون لحظه با تمام وجودم از ساره متنفر شدم و بیشتر از اون از لیخندش. همه متوجه سردی بین من و میلاد با اون توجه به رفتارمون شدن. پس این نشون میده ساره می خواد یه کرمی بریزه. تا اومدم چیزی بگم نیلوفر سریع گفت:
 - وای ساره.. آقا میلاد و دوستشون که قراره فردا مهمون ما باشن. هلن فردا هم می تونه ببینتش.
 دیگه واقعا داشت اشکم در میومد. اینا کی برنامه واسه فردا هم ریختن؟
 بی توجه بهشون ازشون دور شدم. رفتارم بی ادبی بود ولی اگر یکم دیگه اونجا می موندنم چشم های میلادو از کاسه در می آوردم تا نگاهای هرزشو کنترل کنه.
 از پاساژ که رفتم بیرون همون لحظه با کیان روبه رو شدم.. ابرویی بالا انداخت و نگام کرد:
 - الان نباید پیش برادرت باشی؟
 با حرص پوزخندی زدم و گفتم:
 - فعلا که نیلوفر خانم خودشون واسه فردا دعوتشون کردن.
 - بده برادرت دعوت شده؟
 - اقتضاحه
 با سکوتش نگاهش کردم به چهره خونسردش نگاه کردم. هوف تو روحه هلن با این حرف زدنت.
 بی هیچ حرفی برگشتم و رفتم تو.. کاش از اولم نمیومدم.

...

در اتاق رو باز کردم و عصبی داخل شدم. امروز یکی از بیخودترین روزای زندگیم بود اون از ساحل اتفاقی که واسه مارال اتفاق افتاد، اون از پاساژ و میلاد و بعدشم دعوت خودش و اون دوستش از طرف نیلوفر و آرمان.
 با همون لباس بیرون خودمو پرت کردم رو تخت. من می خواستم با میلاد حرف بزنم.. ولی با دیدنش از کارم پشیمون شدم، اون عوضی حتی ممکنه درخواستی بدتر از مال خسرو داشته باشه.
 چشم های خستم رو میبندم. الان فقط دلم می خواد بخوابم. در اتاق باز شد می دونستم کیانه هیچ تغییری تو حالت ندادم.
 داشت خوابم می گرفت که احساس کردم کیان در نزدیکی من دراز کشید. چشمامو باز کردم و تیز برگشتم سمتش.. ساعدش روی چشمش بود. تقریبا وسط خوابیده بودم برای همین کیان در چند سانتیم بود. یکم خودمو کشیدم کنار. سرم درد می کرد... بیزارم از این سردرد عصبی لعنتی که منشاش از همون برادر کثیفمه. کلافه پاشدم و تو کیفم دنبال قرص گشتم. با دیدن بسته خالی آه از نهادم بلند شدم.. به خشکی شانس! کیفمو پرت کردم و نشستم رو تخت..
 - چیه؟
 - سرم.. سرم درد می کنه

برگشتم سمتش هیچ تغییری تو پوزیشنش ایجاد نشده بود:
 - قرص مسکنم تموم شده، قرصی چیزی نداری؟
 سکوتش رو که دیدممانتومو از تنم در آوردم و دوباره دراز کشیدم.
 من فردا چجوری میلاد و اون دوستشو تحمل کنم، آخه حتما باید آرمان و کیارش باهم رفیق فاب می‌شدن؟
 اصلا آرمان، کیارش رو دعوت کرد دیگه میلاد چرا میخواد بیاد.. معلومه چون مثلاً برادر منه.. هه
 برادری از هزار تا دشمن بدتره...
 دوباره فکرم رفت به شش سال پیش اون شب.. شبی که...

.. راوی ..

... فلش بک {6 سال قبل} ...

تشنه بود. دل کندن از بستر گرمش در این هوای سرد برایش مشکل بود.
 پس از کمی بالاخره تشنگی بر او چیره شد. از اتاقش بیرون رفته و به سمت آشپزخانه حرکت کرد.
 عزیز و خسرو و میلاد خانه نبودند. عزیز دو روزی را به خانه غسل بانو رفته بود.. خسرو و میلاد را
 نمی‌دانست. بی‌حوصله لیوانی را پر آب کرد و چند جرعه از آن را نوشید.
 از آشپزخانه خارج و شد و خواست به اتاقش برود که صدایی او را باز داشت.. صدایی شبیه صدای خفه
 یک دختر.
 فکر کرد اشتباه کرده شنیده ولی دوباره آن صدا را شنید ولی خفه تر.
 صدا از اتاق میلاد می‌آمد.. با شک پاورچین پاورچین خود را به اتاق رساند، در نیمه باز و همین به
 شک او دامن زد. میلاد همیشه درب اتاقش را می‌بست ولی الان...
 از لای در به داخل خیره شد. برق اتاق خاموش بود ولی حضور چند نفر را احساس می‌کرد. دستش را
 بر روی دستگیره گذاشت و خواست آن را باز کند که همان لحظه در با شتاب باز شد. این حرکت
 ناگهانی هُلن را شوکه کرد.
 مغزش فرمان فرار داد ولی قبل از اینکه به خود بجنبد دست آن مرد گریبان یقه او شد و او را به داخل
 اتاق پرت کرد. تمام تنش می‌لرزید. سریع بلند شده و نگاهش به میلاد و آن مرد سیاه پوش در تاریکی
 بود. چشمانش به تاریکی عادت مرده بود، سرش را چرخاند و خواست فرار کنم که با دیدن دختر عریان
 چشم آبی بر رویه تخت میلاد برای لحظه ای گردش خون در رگ هایش متوقف شد. لرزش
 هیستریک‌وار آن دختر را احساس می‌کرد. خواست به سمتش برود که آن مرد غریبه و بی‌نام و نشان
 به سمتش هجوم آورد. نمی‌توانست آن دختر را نجات دهد.. به هیچ وجه نمی‌توانست پس بهتر بود خود را
 نجات دهد از این مصیبت. تا غریبه به او رسید میلاد هم اقدام به اسارت هُلن کرد که هُلن ضربه‌ی نه
 چندان آرومی به زانو غریبه و از زیر دستش فرار کرد و به سمت اتاق دوید.
 به اتاق که رسید سریعاً در را قفل کرد و پشت آن نشست...

.. هُلن ..

... زمان حال ...

هر لحظه که یاد چشمای آبی و اشکی اون دختر می‌وفتم تمام تنم لبریز میشه از احساسات مختلف؛ خشم،

نفرت، غم، ترس و عذاب وجدان...
 تو این شش سال همیشه با خودم میگم اگر من اون دختر رو نجات می دادم؟ مطمئنم اون دختر بی آبرو و نابود شده بود. من نمی‌تونستم نجاتش بدم... هیچ جوره نمی‌تونستم، همین که از دست اون دو تا عوضی فرار کردم جای شکرش باقیه ولی با تمام اینا احساس می کنم اون دختر از من کینه داره.. نمی دونم زندست یا مرده. اون شبم نتونستم چهرش رو به درستی ببینم. فقط چشمای آبیش بر اقاش بود که به چشمم می خورد.

کلافه از رو تخت پاشدم. امشب خواب برای من حروم شده بود.

نیلو و باران همیشه بهم میگن من کار درست رو کردم.. ولی خودم هیچ نظری ندارم شاید اگر یکم عقلمو به کار می‌انداختم می‌تونستم اون دخترم فراریش بدم.. نمیدونم.

ناخداگاه اشکام رو گونم راه پیدا کردن. من نباید فرار می کردم.. اون هم جنسم بود، اگر چنین اتفاقی برام میوفتاد. یکی مثل من جلوی چشمم فرا می کرد؟

وای وای وای. سرم داره میترکه خدا.

راهمو کج کردم سمت در اتاق. شاید تو این آشپزخونه یه قرصی کوفتی پیدا شه.

دستم به دستگیره نرسیده بود که با صدای کیان متوقف شد:

- از جیب سمت راست کتم یه بسته قرص هست. ورش دار خدایا ببین، قرص داشت به من نگفت که چی بشه؟

کاری که گفت رو کردم یه قرص رو از جلدش در آوردم و همونجور بدون آب خوردمش.

شلوارمو یا یه شلوار راحتی عوض کردم و دوباره اومدم روی تخت.

صبح که چشمامو باز کردم سرم سنگین بود. معلوم نیست چی تو اون قرص بود تا سرم به بالشت رسیدم خوابم برد. از رو تخت بلند شدم، مثل همیشه کیان نبود.. شونه ای بالا انداختم.

پاشدم و رفتم حموم. بعد بیست دقیقه که حسابی سفید شدم اومدم بیرون. به عادت همیشگی موهامو آبشو گرفتم و همه رو انداختم طرف راست شونم. بلوز و شلوار راحتی هم پوشیدم و از اتاق خارج شدم. ساعت ده بود.

وسط پله ها بودم ولی صدای قهقه همشون میومد که مابین اینا صدای ساره هم تشخیص دادم.

وقتی رسیدم پایین صدا از تو آشپزخونه میومد رفتم اونجا.

تا رسیدم با چیزی که دیدم دهنم باز موند... مهدی نشسته بود رو کابینت و می خندید. مارال افتاده بود زمین، ساره پارچ به دست کنار آشپزخونه بود و بلند قهقه میزد. بقیه هم می خندیدن. حضور یکی رو کنارم حس کردم. برگشتم و با صورت متعجب کیان روبه رو شدم، بچه کرک و پرش ریخت با دیدن این صحنه.

اولین کسی که متوجه ما شد مهدی بود که با صداش بقیه هم متوجه ما شدن:

- وای هلن بیا... بیا توهم به جمع ضربت ایکس بپیوند.

گیج نگاهش کردم... ضربت ایکس دیگه چیه. نگاه گیج منو که دید خنده بلند دیگه ای کرد.

مارال بلند شد و یه قدم به سمت مهدی برداشت که دوباره افتاد اینبار صدای خنده بلند آرمان بلند شد. منم خندم گرفته بود ولی کمک مارال رو به خندیدن ترجیح دادم. رفتم تو آشپزخونه تو چند قدمی مارال بودم که یهو پام رفت هوا و با باسن خودم زمین و جیغ بلندی کشیدم.. با بهت به همه نگاه کردم.

همه داشتن بهم می‌خندیدن حتی مارال. نگاه کن واسه نجاتش به این وضع افتادم اون وقت می خنده. کمرم

یکم درد می کرد.. با قهر نگامو از مارال گرفتم. آروم دستمو گذاشتم رو زمین و خواستم بلند شدم.. دوباره پام لیز خورد ولی اینبار دولا شدم. تمام لباسم خیس شده بود.. پس بگو نقش ساره با اون پارچ آبش این وسط چیه! موهای خیسمو عصبی انداختم پشتم.. یه دمپایی افتاده بود رو زمین.. از روی جیگِل ویگِل هاش تشخیص دادم مال ماراله. برش داشتم و پرت کردم سمت مهدی که داشت از خنده می مرد. پسره پرو نمیکه بیام کمک. اون بالا عین اَجَلِ مُعَلَّقِ وایستاده مارو نگاه می کنه می خنده. دمپایی به وسط صورت مهدی اصابت کرد. حقه شه، دستاشو گذاشت رو بینیش و ناله ای کرد. دوباره بلند شدم ولی اینبار با احتیاط بخاطر صندلایی که پوشیده بودم می افتادم. آروم قدم برداشتم و رفتم بیرون از آشپزخونه. لبخند محوی رو لب کیان بود

خجالت خوب چیزیه خانوادگی بیشعورن، نمیکه بیام کمک شاید کمرش شکسته باشه.. کمرم یکم درد می کرد ولی نه اونقدر که کولی بازی در بیارم. رفتم تو اتاق لباسمو در آوردم. با اینکه فقط آب بود ولی یجوری شده بودم و دوباره یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم. کلا وقتی داشتن شانس تقسیم میکردن من بودم ولی آبکش دستم بود. اومدم بیرون و اینبار یه پیراهن بلند آستین دار پوشیدم. گوشیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم و رفتم تو سالن. همه نشسته بودن الا مارال. کیان و آرمان بغل هم دور از بقیه داشتن صحبت می کردن ولی بقیه دور هم جمع شده بودن. میگفتن و می خندیدن.. بله که باید بخندن سر صبحی دو تا سوژه توپ پیدا کردن. با حالت قهر از کنارشون رد شدم. صدای مهدی رو شنیدم:

- خانم ناز نازو زدی دماغ منو ناکار کردی روتم برمی گردونی؟ الان زیدم منو ول کنه چه کنم؟

اومدم جوابش رو بدم که صدای مارال از پشت سرم شنیدم:

- خوب کرد. مردشور خودت و اون زیدتو ببرن.

لبخند محدی زدم و رفتم اون سمت سالن که آرمان و کیان بودن.

نشستم رو یکی از مبلا که گوشه تو دستم لرزید. نگاهی به صفحش کردم، با دیدن اسم نیلو گل از گلم شکفت.. دلم براشون تنگ شده بود.. سریع جواب دادم:

- سلام.

- سلامو زهر مار.. سلامو کوفت.. سلامو درد بی دوا درمون.. سلامو...

نفس کم آورد... خنده آرومی کردم که این بار صدای شاکی باران بلند شد.. من مطمئنم اینا از یه گوشه استفاده می کنن:

- هر هر نگا نگا چه میخنده.. چندتا آمازونی انداخته به جون ما بعد...

خودمو کنترل کردم و جوابشو دادم:

- خب گفتم چیزی بشه من مسئولیتی قبول نمی کنم.. ولی شماها قصد بردن آبروی منو داشتین.

دوباره صدای نیلو پخش میشه:

- ساکت شو.. شیرمو حلال نمی کنم.

دیگه نتونستم خودم کنترل کنم قهقهه بلندی زدم. چیزی که گفت منو به خنده ننداخت.. نوع گفتارش منو

ترکوند از خنده.. همه نگاهها معطوف من شد. مارال هم با من اومده بود و رو مبل نشسته بود.

- نمیری خونت بیوفته گردنمون.

یکم بعد که خندم بند اومد جواب متلک بارانو دادم:

- شماها... خیلی خیلی خل و چلین
- بیا هی به بزرگمهر میگم این بی ادب شده هی اون لبخند ملیح تحویلیم میده. باران تو شاهد باش.
- لبخندی می زنم تو تمام روزهای سخت زندگیم بزرگمهر نقش بزرگی رو ایفا کرده. خیلی جاها دستمو گرفته و بلندم کرده، خیلی جاها هم توصیه های لازم رو داده و از دور تماشام کرده. بزرگمهر و نیلو و بارانو از صدقه سری عزیز دارم.
- عزیز و مادر بزرگ باران و نیلو باهم رفت و آمد داشتن. چندباری من رفتم خونه مادر بزرگ نیلو و باران. اسمش خاتون بود. همون چندبار با این دو تا کمپوت انرژی آشنا شدم. عزیز که دید من با اینا صمیمی هستم اجازه میداد باهم بریم پارک.. البته زیر نظر بزرگمهر پدر نیلو و باران. بزرگتر که شدم بزرگمهر شد پدر نداشتم.. چندباری از دهنم در رفت و بهش بابا گفتم ولی نه عصبی شد و نه سرم داد زد.. تمام زندگیمو براش تعریف کردم.. همه چی و حتی اون شب منحوس رو.. به هر حال بچه ها هیچی رو از پدرشون پنهون نمی کنن.
- صدای نیلو منو به خودم میاره:
- چی شد؟ تا اسم بزرگمهر اومد صدای هرهر و کرکرت قطع شد؟
- ولش کن. نمیخوای بگی چه اتفاقی افتاد؟ چی شد؟
- اینبار باران جواب میده:
- چی می خوای شده باشه؟ چندتا بادبغول مارو گرفتن بردن شرکت بابا دیدیم اون شوهر میرغضبتم اونجاست. بچه پرو برگشته به بزرگمهر گفته دخترای شما مردم آزاری می کنن چشم گرد شد یعنی کیان همینجور رک و پوست کنده گفته؟
- همین سوال رو پرسیدم:
- یعنی همینجوری گفت؟
- نه بابا ولی منظور کل حرفاش همین بود.. میگه در شان دخترای پناهی نیست که مزاحم کسی بشن.. آخ دوست داشتم صورتشو کج و کوله کنم.
- خندم دست خودم نبود. داشتم کیان رو طبق گفته نیلو کج و کوله تصور می کردم.
- باران با صدای خندم حرصی شد و گفت:
- اها بخند بخند نوبت شماهم میرسه...
- بدتر از اون شوهر تو اون مرتیکه عوضی بود.. انگار داره فیلم تماشا میکنه عصا قورت داده...
- نیلو کیو می گفت؟ مگه جز کیان کسی دیگه ای هم اینقدر سرد هست؟ :
- کی؟
- چمیدونم کی بود... فکر کنم همون راننده ای که داشت تورو می برد.
- عرفان؟ منظورش عرفانه بود؟ مگه عرفان منو نیاورد؟ پس حتما بعدش رفتن پیش بزرگمهر.. :
- وای نمی هلن جدا از ربات بودنش خیلی تیکه بود لعنتی.. چهار شونه جذاب...
- نیلو سریع پرید وسط حرفش:
- اصلا هم اینطور نیست.. خیلیم زشت بود مرد نباید اونقدر باد کرده باشه.. تازه من بدم میاد از اون مدل مو
- تو که نباید خوشت بیاد... زنش باید خوشش بیاد
- همونو بگو

یکی از ابرو هام می پره میره بالا.. این لحن نیلو کلی حرف پشتشه.. ولی بهتر بود الان تو این جمع بحث رو پیش نکشم... :

- دلم براتون تنگ شده

باران سرخوش گفت:

- دلت تنگ شده با اون ایل پاشدی رفتی مسافرت؟

- می دونستین خیلی فوضولین؟

- فوضول نیستیم عزیزم کنجکاویم.. کنجکاو.

_آره بخصوص تو نیلو خانم.

- امروز میاییم دیدنت خودتو آماده کن

چشام گرد میشه مگه اینا کیشن؟ :

- شماها مگه اینجایی

باران بجای نیلو گفت:

- ما کنه تر از اونی هستیم که فکر شو می کنی.. ساعت 4 اونجاییم خدافظ فندقی قطع کرد.

وای میخوان بیان اینجا! امروز کیارش و میلادم میخوان بیان!

مطمئنم دعوا میشه.. نیلو نمیتونه خودشو کنترل کنه چیکار کنم حالا؟

قطع کردم و یکم به مغزم فشار آوردم. هیچ کاری از دستم بر نمیاد.. هیچی.

انگار امروز باید انتظار یه دعوا رو داشته باشم.. بهتر بود بهشون بگم دوستانم دارن میاد، زشته نگم.

رو می کنم سمت مارال که تقریبا با نیم متر فاصله کنارم نشسته و با گوشیس ور میره.. صداش می کنم،

بر میگردد سمتم و با لبخند نگام می کنه:

- امروز دو تا از دوستانم...

می پره وسط حرفم :

- میخوان ساعت چهار بیان رو میگی؟

چشام درشت میشه.. این از کجا میدونه. وای اینقدر بلند حرف زدن حتما شنیده :

- اشکال نداه بابا بیان چه بهتر.. داداشتم هست. انگار امروز روز توعه!

لبخندی میزنم که با صدای آرمان هردو نگاهمون می چرخه سمتش:

- حالا که دارن میان.. بگو معیار همسرشون چیه من خودمو اونجوری درست کنم.. انگار یکی از

دوستان زیادی سختگیره؟

وای یعنی اینقدر صداشون بلند بود؟ خدای من به کیان گفتن میر غضب.. گفت دلم میخواد صورتشو کج و

کوله کنم. آبروم رفت که ...

نگاهی به کیان می کنم که با اخم زل زده به من.. نگاهمو که می بینه چشم غره ای بهم میزنه...

از خجالت سرمو میندازم پایین.

زیر چشمی مارال رو می بینم که پا میشه و میره بیرون.. برای اینکه از جلوی چشمای کیان محو بشم

سریع پا میشم و دنبالش میرم. از خونه که خارج میشم با دیدن مارال متعجب میشم.

تو این مدت کم فهمیده بودم دختر لوسی نیست ولی اینکه بشین رو پله ها یکم برای عجیبه.

بی خیال کنارش جا می گیرم و میگم:

- چی شد یهو؟
یکم معطل می کنه ولی بعد می گه:
- هیچی بابا... دلم هوای آزاد خواست.. بریم تو.
دلش برام گنگ بود ولی شونه ای بالا انداختم و با بلند شدنش منم پاشدم. شاید دوست نداشته بگه...

••

استرس و ترس سراسر وجودمو گرفته بود.. نیلو مقابل میلاد بود و این یعنی فاجعه قرن...
سردی دستامو خودمم احساس می کردم.
نیلو بالاخره لب باز کرد و گفت:
- به به آقا میلاد... مشتاق دیدار!
میلاد هم متقابلاً لبخندی زده و جواب نیلو رو داد:
- سلام نیلو خانم... والا شما کم پیدا شدی!
نیلو می خنده و من عصبی بودن خندشو تشخیص میدم...
همه میشینن و منم کنار کیان جا می گیرم. این وسط ابرو های بالا رفته باران رو کجای دلم بزارم... خب کنارم شوهرم نشستم به تو چه آخه...
با صدای مهدی همه نگاهها چرخید سمتش:
- خب شما دو بانوی زیبا خودتونو معرفی نمی کنین؟
نیلو با لبخندی که هیچ سنخیتی با لحن نداشت جواب میده:
- بنده در مرداب ساکنم
- منم رحمت الهی که نازل میشم
ژکوندم دست خودم نبود.. به این نوع معرفی شون عادت داشتم ولی فکر نکنم بقیه داشته باشن:
- بنده هم سلطان مهدی
یکم تو سکوت میگذره که دیدم خودم باید دست بکار بشم:
- فکر کنم بهتر باشه همه رو معرفی کنم
نیلو با سر تایید کرد و منم شروع کردم.
اول از همه به خود مهدی اشاره کردم:
- ایشون که خودش گفت آقا مهدی برادر بزرگ مارال
بعد به مارال اشاره کردم. مارال لبخندی زد و ابراز خوشبختی کرد.. به نیلوفر اشاره کردم:
- نیلوفر.. تک دختره و خواهر برادر نداره
نیلو با ذوق دستاشو بهم زد و گفت:
- چه جالب مخفف اسمت میشه اسم من
نیلوفر چشماشو گرد و گفت:
- اسمت نیلوه؟
نیلو با ذوق سرسو تکون داد.. مطمئنم حضور میلادو فراموش کرده بود چون سریع به خودش اومد و خیلی سنگین رنگین با لبخند به نیلوفر زل زد.

به آرام اشاره کردم:

- آرام خواهر کوچیکه آریا و آرمان

به ترتیب آریا و آرمان رو نشونش دادم.. اونا هم به گرمی باهم برخورد کردن.

سحرناز هم بهش معرفی کردم و رسید به ساره:

- ساره هم خواهر بزرگ سحرنازه...

نیلو یکم به ساره نگاه کرد و بعد به گرمی ابراز خوشحالی کرد.

نیلو و باران هم به ترتیب خودشونو معرفی کردن که نیلو گفت:

- همه رو گفتم ولی ایشون رو نه

بعد به کیارش اشاره زد.. خیلی از این مرد عجیب خوشم میاد معرفیشم بکنم:

- دوست میلاد.. کیارش خان

- خوشوقتم

- همچنین

همون لحظه میلاد رو کرد سمت من و با لحن دلخوری گفت:

- هلن ولی بد شد من عروسیت نیومدا.. بجاش حداقل یه شام به ما بدین.

کثافت.. تمام وجود سرشار از نفرت شد... از اینکه یه متجاوزگر با من اینقدر صمیمی برخورد می‌کنه باعث میشه تمام تنم کهیر بزنه... می‌دونستم نیلو و بارانم خونشونو می‌خوره ولی هیچی نمیگن... یه نفس عمیق می‌کشم و جوابشو میدم:

- اوه البته

نگاهمو ازش گرفتم که با صدای باران نگاهش کردم:

- شما خوب هستید آقای تهرانی؟

خندم گرفته بود آقای تهرانی رو با تاکید و حرص گفت:

- بد به نظر میام؟

نیلو با لبخند گفت:

- نه ولی خب خیلی ساکتین

- دلیلی برای صحبت وجود نداره

سرمو انداختم پایین و ریز ریز خندیدم.. لبخند رو لبای اون دو تا بود و همین یعنی کلی فحش... نگاهمو کشیدم سمت کیان و با لحن صمیمانه ای گفتم:

- همین خصوصیات قشنگش بود که منو جذب خودش کرد!

کیان نگاه خنثی بهم انداخت.. باز خوبه نیشخند نزد. همینم که جلوی ضایع نکرد جای شکرش باقیه:

- هلن حالا یکم از کنار شوهرت بلندشو بیا پیش ما.. ناسلامتی خواهر برادریم!

هه پیام پیشت تو؟ پیش توی آشغال فرصت طلب؟ باران منو نجات داد.. واقعا باران یه خواهر همه چیز تموم بود.. حکم خواهری رو خوب بجا آورد:

- وا میلاد خان بیست سال پیشت بوده حالا که یارشو پیدا کرده شوگون نداره از یارش جداش کنی...

اینو از کجاش در آورد برام جالبه.. مطمئنم معنی شوگون رو حتی نمی‌دونست...

میلاد زوم کرد رو من. به کیان نزدیک تر شدم، بقیه باهم گرم گرفته بودن فقط کیان و میلاد و باران و

من ساکت بودیم.. حتی کیارشم داشت با بقیه سر کار حرف می زد.. از مثلث ایجاد شده اصلا خوشم نمیومد...

باران خیره میلاد بود و میلاد خیره من و منم خیره باران... دقیقا یه مثلث پر از نفرت.. میدونم میلاد تا چه حد از باران متنفره... کم نبود حرفا و تیکه هایی نیلو تو این شش سال بارش می کرد. ولی نیلو برعکس باران احساسات آتشینشو زیر خاکستر نگه می داشت و تا به الان اصلا چیزی به میلاد نگفته بود.. ولی وای به حال وقتی عصبی بشه با باران میشن یه مسلسل و خون به پا می کنن. ...

..

میلاد و کیارش کار داشتن و بالاخره رفتن ولی قرار شد امشب شام بیرون هم رو ببینیم. ولی نیلو و باران موندن

با رفتن اون دو تا تازه نیلو روی واقعی خودشو نشون داد.. اینقدر با نیلوفر و مارال و مهدی مسخره بازی در آوردن که دیگه همه مرده بودیم از خنده.. حتی بعضی اوقات لبای همسر گرام یه وری بالا می رفت...

بهشون گفتیم امشب اونام هم باشن.. با سر قبول کردن پرو ها. اسم رستوران و مکانش رو کیان گفت انگار از قبل برنامه ریزی کرده بود. نیلو و باران بعد از دریافت مکان رفتن.

..

شلوار سبز و پانچو قرمز رو پوشیدم... شال سبز مم سرم کرد و موهامو به عادت دو تایی گیس کردم . ترکیب رنگ قرمز و سبز رو خیلی دوست داشتم.. بازی با رنگ ها بهم انرژی می داد شاید خیلی ها فقط تو ذهنشون این دو رنگ رو کنار هم تصور کنن خوششون نیاد ولی واقعا ترکیب فوق العاده ای میشه . کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

همون موقع آرام هم از یکی اتاقا خارج شد با دیدنم سوتی کشید:

-خبریه؟

تک خنده ای کردم.. امروز یکم تو آرایشم ناپرهیزی کردم.. اگر نیلو منو با تیپ مشکمی میدید همونجا سرمو بیخ تا بیخ می برید.

با آرام پایین رفتیم. صدایشون از حیاط میومد.. از خونه که خارج شدیم. تو حیاط دوباره در حال بحث کردن بودن. اونم سر چی؟ سر اینکه هرکی چجوری بشینه.

بهترین کار الان، رفتن پیش کیانه. اصلا حوصله درگیر شدن این دیوونه هارو ندارم.

پامو سمت ماشین کیان کج کردم و سوار شدم. بعد چند ثانیه درای پشت باز شد و دو نفر سوار شدن. برگشتم پشت که با آرمان و مارال رو به رو شدم.. رومو بر گردوندم. چی شده این دو تا اومدن اینجا؟ مارال که حتما بخاطر سرعتی رفتن اونا اومده ولی آرمان چی؟

کیان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد...

•• راوی ••

هرکدام دغدغه جدایی داشتند. آرمان فکرش مشغول دوست قدیمی اش بود که می خواست رابطه اش را با او ادامه دهد.

کیان، درگیر حل معمای غزالش بود. توپ را در زمین حریف انداخته بود و خسرو باید حرکتی می کرد.

و مارال.. قلبش تپش داشت.. نمی دانست چه کند تا نظر یارش را جلب کند. چند سال بود قلبش ناآرام شده بود و او به دنبال مرهمش.. ولی بدست آوردن این مرهم را بلد نبود...

و هلن.. از اینکه دوباره باید جلوی آن مرد رذل بنشیند، اخم هاش گره کوری خورده بود. ولی خوب می دانست باید تظاهر کند به خواهری و خواهرانه خرج کند برای آن انسان آدم نما.. و گاهی ذهنش پر می کشید سوی صدای آشنای کیارش.

نمی دانست.. خیلی چیز هارا نمی دانست. با هلن بازی شده بود و او خبر نداشت.

در حالی که کیان خود را کارگردان این فیلم اکشن می دانست.. در حالی که تهیه کننده، شخص مجهولی بود... کسی که هلن حضورش را در این بازی نمی دانست...

بالاخره بعد کلی درگیری ذهنی می رسند به مقصد مورد نظر و پیاده می شوند. مارال با عشق خود را آراسته ساخته بود تا شاید یارش نیم نگاهی به او بی اندازد و چشمانش از تحسین برق بزند.

میلااد و بقیه هم می رسند و باعث نزدیک شدن هلن به کیان می شوند.

پیشخدمت آنها را به سمت میز رزرو شده برد ...

هلن در دلش آرزو داشت زودتر این شب تمام شود.. ولی در دل مارال آشوبی بود و او با تمام وجودش از خدا طلب می کرد در این شب، ساعت ها بخوابد و او فقط با شاه قلبش باشد

..هلن..

ده دقیقه ای می شد نشسته بودیم که سر و کله نیلو و باران پیدا شد...

بعد احوال پرسی اونا هم می شینن.

همه منو به دست در حال انتخاب غذا بودن .

پیشخدمت اومد و سفارش هارو گرفت و رفت. بعد رفتنش حرف زدن شروع شد.. همه خاطرات بچگیشون رو می گفتن و من این وسط متوجه شدم چقدر خاطره با میلاد داشتم و نمی دونستم.

ولی جالبیش اینجا بود هیچکدوم رو من یادم نبود، جز یکیشون! اونم برای اینکه حرص میلاد رو دریارم رو تختش تخم مرغ درسته گذاشته بودم.. خیلی خندیدم، که به کتکای بعدش که از طرف خسرو بود واقعا ارزید.

با سوال یهوایی سحرناز، میلاد دست از تعریف خاطرات دروغیش برداشت :

-آقا میلاد شما عکس مادرتون رو دارید؟

میلاد مکثی کرد و کیف پولشو از جیب کاپشنش در آورد.. بازش کرد و یه عکس از توش در آورد و داد به سحرناز .

اون عکس رو قبلا دیده بودم، چندسال پیش :

-شما چقدر شبیه مادرتون هستید چشمای آبی و موهای خرمایی.. لب و بینیتون کاملا مثل همه.. درست برعکس هلن که کپی خسروخانه.

نگاه من و میلاد میخ هم شد. آره میلاد اصلا شبیه خسرو نبود بجاش به زن عمو پریچهر رفته بود. هیچ وقت زن عمو پریچهر رو ندیدم.. مثل اینکه تویه تصادف از دنیا رفته بود.

موهای قهوه ای سوخته و چشمای قهوه ای تیره من به خسرو رفته بود متاسفانه ..

میلاد در یک جمله پر معنی جواب سحرناز رو میداد:

-آره. هلن شبیه باباش و منم شبیه مامانم شدم.

خیره شدم به میلاد.. با خنده گفت. این جوابش برام خیلی چیزارو مشخص کرد.. خیلی چیزا. اون میدونه، شاید کم ولی یه چیزایی میدونه؛ مطمئنم.

نیلو که جواب میلادو دید با شوخی و خنده بحث رو به دست گرفت .

بالاخره شام رو آوردن شروع کردیم. سرم پایین بود ولی با نگاه خیره کیارش سرمو بالا آوردم و نگاهشو شکار کردم ولی اون بی هراس به صورتم زل زدم. یه چیزی تو نگاهش منو ترسوند و باعث شد من خودم کوتاه بیام و خودمو با غدام مشغول کنم. با صدای مهدی همه نگاهش کردیم:

-ایشالله شام عروسی این ترشیده

به مارال اشاره کرد.. لبخندی زدم. یکی از ابروهای مارال بالا رفت و با شک پرسید:

-با من نبودی که؟

-اتفاقا با شخص شما...

یک دفعه با شنیدن صدای شلیک گلوله ای، حرف مهدی نصفه موند... وحشت زده در حالی که نفس نفس میزدم، دست کیان رو گرفتم..

کنترل رو از دست داده بودم و از ترس با تمام توانم شروع به جیغ زدن کردم..

بدنم قفل کرده بود نمیدونستم باید چیکار کنم! فقط جیغ میزدم.

همه با وحشت به اطراف نگاه می کردن که با شلیک دومین گلوله تیر اندازی شروع شد...

شروع کردم به لرزیدن، هیچ کنترلی روی خودم نداشتم، خشکم زده بود و از ترس دست کیانو محکم تر گرفتم

همه خوابیدن روی زمین و من هم با کشیده شدن دستم توسط کیان خوابیدم روی زمین...

نگاهم به کیان افتاد، عصبی شماره ای رو گرفت و بعد چند ثانیه صدای دادش بلند شد. با شخص پشت خط دعوا می کرد و من فقط نگاهم میخ اون بچه ای بود که رو زمین ولو شده بود و جیغ می کشید. اگر بلایی به سر اون بچه بیاد؟

ذهنم پر کشید به شش سال پیش و اون دختر، یک لحظه احساس کردم خدا داره امتحانم می کنه، پس...

دستم از دست کیان بیرون کشیدم و رفتم سمت اون بچه.. صدای فریاد کیان و مارال رو تشخیص دادم که می گفتن نرو، کدوم گوری داری میری.. بی توجه بهشون خودمو به اون بچه رسوندم و به آغوش کشیدمش و زیر نزدیک ترین میز پناه گرفتم. محکم بچه رو تو بغلم فشار دادم.

حرکت آهسته آهسته اشکم رو اعصاب بود. عصبی پشت دستامو رو گونم کشیدم. خودم موند چجوری جرات کردم و این بچه رو از وسط اون میدون جنگ نجات دادم، ولی مطمئن نمی تونستم پریر شدن یک انسان دیگه رو با چشمم ببینم و بی تفاوت باشم.

تیری رو در چند سانتی خودم احساس کردم.. تمام تنم یخ کرده بود... دولا شدم و از پشت اون میز به پشتم خیره شدم که با دیدن چند آدم اسلحه به دست اشهدمو خوندم. برگشتم و سرمو تکیه دادم به پایه میز. چشمامو بستم با تمام وجودم زدم زیر گریه، نمی دونم دقیقا دلیل گریم چیه ولی فقط دلم میخواد سبک شم.

چشمامو باز کردم که با یکی روبه رو شدم.. شاید فاصله بینمون سه چهار متر بیشتر نبود.. لباسش سرتا پاه سیاه و شبیه اون آدمای مسلح بود.. وحشت سراسر وجودمو فرا میگیره...

تیر دیگه ای رو حس کردم از نزدیکیم رد شد. جیغ بلندی کشیدم که صدای اون مرده روبه روم بلند شد:
-نزنین پیداش کردم.

زل زده بود به من. چشماش وحشتمو چندصد برابر می کرد یکی آبی بود و یکی سبز. صدای قدمایی که می دویدن این سمت رو شنیدم ...

چیکار کنم چیکار کنم.. فکر کن زود باش هلم. همیشه تو این مواقع قفل میکنه این مغز لامصبم .

با چند بار فریاد اونا همههم خوابید. مرده اسلحشو در آورد ناخداگاه بلند شدم.. اون، اون که نمیخواه
احیانا بزنه منو ناکار کنه؟

زیر چشمی به اطراف نگاه کردم. در ورودی که اونا جلوش بودن.. کاش میشد برم پیش کیان. اون هر
چقدرم سرد باشه بازم حواسش بهم هست.

قدم اول رو برداشتم دومین قدم رو برنداشته بودم که چند نفر دیگم اسلحشونو سمت من گرفتن.

بچه خیلی گریه می کرد و همین عصبیم کرده بود، سردردم شده بود قوز بالا قوز.

صدای یکی بلند شد که هی بچم بچم می کرد. همه نگاهها معطوف اون شده بود. به اون دختر تو بغل من
خیره شده بود، پس این دختر کوچولو بچه این خانومه. با فریاد یکیشون که میگفت دهندو ببند خانومه
دستشو محکم رو دهندش فشار داد تا صداش در نیاد.

ای بابا لعنت به من اومدم این بچه رو نجات بدم بدتر انداختمش تو خطر. بالاخره قفل این دهن لعنتیم باز
شد و بار ترس گفتم:

_شم.. شما.. کی هستین؟

هیچکی هیچی نگفت. حتی نیشخندی هم نزدن دلم خوش باشه :

_این بچه.. بزارین بره.. پیش مام.. مادرش

میدونستم به حرفم گوش نمیدن ولی نمی خواستم بلایی به سر این دختر بیاد .

یکیشون نزدیکم شد که از ترس دو قدم رفتم عقب، ولی اون با قدمای بلند نزدیکم شد و بچه رو از من
گرفت. رفت سمت اون خانومه و بچه رو داد بهش.

باورم نمیشه. اون بچه رو داد به مادرش؟ اینا برای چی دنبال منن؟ من با هیچ کسی جز خسرو دشمنی
ندارم که اونم پسر اینجاست قطعا چنین کاری نمی کنه. پس کی؟ شاید یکی از رقیبای کیان .

یکیشون نزدیکم شد، همون چشم دو رنگه .

نوک اسلحه رو گذاشت رو سرم. چشمامو بستم، حق من نبود اینجور مرگ.. هنوز خیلی از سوالاتی من بی جوابه...

علاوه بر چسبوندن اسلحه به شقیقه من خودشو بهم نزدیک تر کرد که با این حرکتش موهای تنم سیخ شد...

صداش رو کنار گوشم احساس کردم.. خدای من باورم نمیشه شد اون، اون...

صداش رو کنار گوشم احساس کردم.. خدای من باورم نمیشه شد اون، اون چی داشت می گفت:

-با شماره سه من میدویی و میری پیش کیان. یک

این کیه دیگه؟ کیانو از کجا میشناسه.. چه طوری میتونم بهش اعتماد کنم. با گفتن دو سعی کردم به اضطراب و ترسم غلبه کنم. با گفتن شماره سه فقط یه چیز تو مغزم بود، این کار درسته یا نه!

با تمام انرژی باقی موندم دویدم سمت کیان. از شانس قشنگم پشت پا خوردم و دقیقاً پرت شدم به جلو.

صدای تیرها دوباره بلند شدم جرات نمی کردم سرمو بلند کنم. فقط صدای تیر بود.. بعد چند ثانیه یه صوت دیگه به این صدا ها اضافه شد که با یکم دقت فهمیدم آژیر پلیسه.

سرمو بلند کردم کردم و از پشت پرده اشکم با چند جسد روی زمین روبه رو شدم. وحشت کردم.. دوباره سرمو انداختم پایین. اینجا چه خبر بوده اینا کی بودن، اون شخص با اون چشمای عجیب کی بود!

صدای پلیس رو شنیدم که داشت به یکی می گفت اسلحتو بنداز. سرمو برای بار دوم بلند کردم و سعی کردم نگاهم به اون جسم های بیجونی که نمی دونم زنده بودن یا نه نیوفته...

منجی من بود. اما اون که منو نجات داده چرا باید دستگیرش کنن؟ با ترس و لرز سعی کردم بلند شم.. دیگه اکثراً همه از زیر میزها بیرون اومده بودن و با وحشت و پیش زمینه کنجکاوی به فیلم اکشن روبه روشون به تماشا و ایستادن.

مرده نیم نگاهی به منی که با تمام قدرتم سعی می کردم بلند شم انداخت و با لحن عجیبی گفت:

-گذشته داره تکرار میشه.. نذار اونی بشه که نباید بشه. تو تنها کسی هستی که میتونی جلوی اونو بگیری. نذار هلن، نذار عاقبت بشه مثل غزال، نذار.

تموم شدن حرفش مصادف میشه با تیری که از طریق اسلحه به استقبال افکار عجیب اون مرد مجهول میره.. و من با تمام وجودم جیغ میکشم.. جیغ می کشم از غزال ناشناس.. جیغ می کشم از اینکه یک سری می خواستن منو بکشن.. جیغ می کشم از اینکه یکی داره با روان من بازی می کنه.. جیغ می کشم از این همه ضعف.. جیغ می کشم و در آخر با احساس سردی رفته رفته چشمام بسته میشه و غافل میشم از اتفاقاتی اطرافم.

کیارش گیج بود. کی بود آن شخص با چشمای عجیبش که از همه چی خبر داشت؟ او از کجا می دانست گذشته رو دور تکرار است؟ طرف اول و دوم را می شناخت ولی آن سومین نفر کی بود؟ کی بود که داشت با همه بازی می کرد! ..

یکی هست که این بل بشو را به راه انداخته و آن شخص برای کیارش بدجور شده بود یک مته که مدام با حرکاتش رو اعصابش بود .

کیان عصبی بود. آن هم می دانست یکی با آنها بازی می کند، کسی که در گذشته هم وجود داشته ..

هر چقدر به ذهنش فشار آورد هیچی نصیبش نشد جز یک خلاء بزرگ که باید هر چه زودتر آن را پر می کرد. از حرف های آن مردک متعجب شد.. کی بود که حتی نام همسرش را می دانست؟ از او طلب کمک می کرد. هلن کی بود؟ از دختری تقاضا می کرد جلوگیری کند از اتفاق های احتمالی که خودش نقش اصلی بود؟ یک چیز این وسط اشتباه بود.. یک جای کار می لنگید.. یک چیز ناقص بود و این همان چیزی بود که باید می فهمید.

ولی فعلا وقتش نبود، زود بود برای نشون دادن خودش.. هنوز زود بود تا وارد بازی شود.. زود بود ..

آن شخص مجهول فعلا فقط کیش می کند و باید بترسد از روزی که کیان بخواهد کیش و مات کند.. باید لرز بیوفتد به جانش وقتی کیان بخواهد افسار به دست بگیرد.. کیان زخم خورده بود و این همه را می ترساند.. مردانگی اش زیر سوال رفته بود.. آبروی عزیزکش رفته بود.. آبروی یادگارش.. یادگاری که هنوز بعد چند سال نتوانسته روح روان آسیب دیده اش را ترمیم کند. نابود می کرد همه را ولی به نوبت.. آرام آرام.

میخزد می رود و می رود ولی ناگهان یک جا دندان های نیشش را فرو می کرد و زهرش را می ریخت. کیان مار خورده بود و افعی شده بود.. زهرش از زهر عقرب گزنده تر بود .

باید راجب هلن بیشتر می فهمید. وقتی پدرش گفت باید برای نزدیک شدن به خسرو یا هلن ازدواج کند نفرت وجودش را فرا گرفت. باید یک موجود اضافه را تحمل می کرد ولی حالا.. باید از هلن استفاده می کرد.

دستان میلاد از ترس سیر شده بود. اگر بلایی به سر دردانه اش می آمد؟ قطعاً خون به پا می کرد، هلن خط قرمزش بود از جانش بیشتر دوشش داشت .

بلند شد و به سمت هلن حرکت کرد.. بدنش با یک تکه یخ فرقی نداشت.. دستش را زیر بدنش برد که او را به آغوش بکشد که کیان زودتر اقدام کرد و او را از روی زمین بلند کرد. از هر چیزی که به خسرو مربوط می شد متنفر بود. هلن هم باید تحمل می کرد و تا جایی که می توانست آنرا می چکاند و از او اطلاعات می گرفت. حتی اگر مجبور می شد صد و هشتاد درجه رفتارش را با آن تغییر دهد.. حتی اگر

مجبور می شد قلب دخترک را در مشتش بگیرد باید این کار را می کرد؛ انتقامش را می گرفت.. انتقام یادگارش را می گرفت.

و ای کاش موجودات خاکی می دانستند نباید با انتقام خود را آرام کنند. انتقامی که شاید نابود کند، پودر و خاکستر کند قلب دخترک مارا .

..

در درمانگاه بودند. هلن فقط افت فشار داشت. تقریباً همه آرام شده بودند جز چند تن که یکی از آنها ساره بود. خونسش می جوشید وقتی هرچه فکر می کرد به نتیجه ای نمی رسید. چه خبر بود؟ داشت فکر می کرد اون فرد مجهول که کمر بسته به نابودی آنها که بود! وضعیت داشت از کنترلش خارج می شد. و او چه می دانست وضعیت از اول هم دست او نبوده...

..هلن..

..دو روز بعد..

دو روز گذشته بود و من هنوز مسکوت بودم. کم نبود اون صحنه ها... یک سری می خواستن من رو بکشن و اگر اون ناجی مُرده من نبود الان سالم رو این تخت دراز نکشیده بودم.

همه مطمئنم همه این اتفاقات بخاطر پا قدم شوم میلاده، لعنت بهش که شیش ساله روز و شب رو ازم گرفته .

تقه ای به در میخوره و پشتش صدای مارال که برای داخل شدن اجازه میخواست. با گفتن "بیا" درو باز کرد و بعد بستنش بی حرف اومد کنارم نشست.

مارال خوب بود.. حداقل برای من تو این چند روزه خوب بودنش ثابت شده.

بعد چند دقیقه بالاخره لب باز میکنه:

-بهتری؟

فقط نگاهش می کنم. نمیدونم.. گنگم؛ چشمامو می بندم و سرمو به تاج تخت تکیه میدم. هر چقدر می خوام با خودم کنار بیام ولی نمیشه .

مارال که سکوت منو می بیند دستمو می‌گیره و با مهر بونی میگه:

-هَلن با من حرف بزن

-چی بگم؟

انگار خوشحال میشه از اینکه بالاخره دهن باز کردم:

-هرچی که تو دلت رو بگو. حرف زدن آدمو سبک می‌کنه .

راست می‌گفت حرف زدن خیلی آدمو سبک می‌کنه، شاید باید حرف بزنم.. بگم و بگم و بگم... اینجوری خالی میشم.. شاید: .

-می‌خواستن منو بکشن. یه سری می‌خواستن منو به قتل برسونن؛ آگه، آگه اون مرد نبود منم الان نبودم.

فقط حق می‌زنم، اشکی ندارم که بریزم :

-اون مرد منظورش چی بوده؟ یعنی چی من نباید بذارم گذشته تکرار شه! آخه چه گذشته‌ای! چی بوده.

اصلا این غزال لعنتی کیه که نباید بذارم بلایی که به سرش اومده به سر منم بیاد. من کیم؟

برای بار چندم اشکام سرازیر میشه. دستام صورتمو می‌پوشونه .

مارال همچنان سکوت کرده و میزازه من بگم؛ بگمو خالی شم از این همه سوال بوجود اومده..

یه حس قوی بهم میگه اون غزال همون غزاله هست که مارال گفته بود...

مارال باید حداقل بهم بگه اون دختر کیه و چه اتفاقی براش افتاده!

با پشت دست اشکامو پاک می‌کنم. بایر بفهمم، بسته هرچی مثل کبک سرمو کردم تو برف؛ بیست ساله زندگیم به تباهی کشیده شد. ولی دیگه بسته.. دیگه بسته :

-غزاله کیه؟

از سوال یهویی که پرسیدم یکه خورد.. چند ثانیه بهم نگاه و بعد با آه بیرون فرستاد. رو بهم گفت:

-دیگه لازم نیست بترسی کیان امنیت...

می‌پریم وسط حرفش و بهش میتویم که:

-غزاله کیه!

مارال بی توجه به حرفم بلند شد؛ اون داره فرار می‌کنه از چی رو نمی‌دونم :

-باشه اگر تو نمیگی از یکی دیگه می‌پرسم.

به صدم ثانیه برگشت سمتم و هراسون دوباره کنارم نشست. نگران بود یا من اینجوری فکر می‌کردم؟

-نه؛ هُلن هیچوقت، تاکید می‌کنم هیچوقت این سوالا از کسی نپرس .

دوباره حرفشو میبزم و میگم:

-پس بگو، خودت بگو اون دختره کیه؟

یکم نگام میکنه. انگار داشت به گذشته میرفت. گذشته ای که کلی حوادث دردناک و خوشایندو تو خود حل کرده.

بالاخره لب باز میکنه :

-چند ساله پیش دوتا دوست بودن که جونشون برای هم در می رفت. این دوتا هر دوشون عاشق میشن. با افسوس ادامه میده:

-درحالی که هیچ کدومشون نمی‌دونن عاشق یک دختر شدن. ای کاش... بگذریم. یکی از اینا زودتر دست به کار میشه و میره خواستگاری... می‌گذره تا اینکه اون یکی متوجه میشه دختری که عاشقش بوده داره ازدواج می‌کنه. می‌شکنه و میوفته دنبال عشق عشقش ولی با فهمیدن موضوع نابود میشه. باورش نمیشد دوستش، کسی که جای برادر نداشتش رو پر می کرده اینجوری کنه. خلاصه.. میره عروسی دوستش و عشقش، عروسی امیرعلی خان تهرانی با شهلا فلاحی .

به اینجا که میرسه یکم سکوت میکنه؛ منم به این سکوت احتیاج داشتم.. خب اینایی که گفت چه ربطی به غزاله داره؟

چشم‌اش رو می‌بنده!

ادامه میده:

-شهلا عشق خسرو بود و همین شد که تصمیم به انتقام گرفت و با دختری که انتخاب مادرشه ازدواج می‌کنه. پنج سال بعد خدا به امیرعلی و شهلا یه بچه میده، که باعث دیوونگی خسرو میشه. بعد مدتی پریچهر باردار میشه و خسرو آروم میگیره و سعی میکنه آتیش حرص و خشمشو کنترل کنه. پریچهر یک سال بعد میمیره چچوریش رو نمی‌دونم. حدود چهار سال بعد از به دنیا اومدن کیان دوباره شهلا حامله می‌شه ولی...

مارال با شنیدن صدای در از جاش پرید. کیان با ابرو های بالا رفته ما رو رصد می‌کرد. مارال رنگ به رنگ شد و منم اینقدر گیج شده بودم که نمی‌تونستم از خودم واکنشی نشون بدم.

خسرو عاشق مادر کیان بوده؟ خسرو و امیرعلی خان دوست بودن؟ از همه مهم تر مارال اشاره کرد خسرو برادری نداشته. این یعنی چی؟ برادر نداشته چیه؟ خسرو باید یه برادر یه اسم خشایار داشته باشه. مگه خسرو عموی من نیست! اینجا چه خبره؟ به مارال نمیداد دروغ بگه پس... خسرو منو بازی داده... اون با من بازی کرده ولی چرا؟ این مسئله حتما یه ربطی به حرف اون مرد ناجی توی رستوران داره.

من برای خسرو چیم؟ یک صدم ثانیه یه فکری مثل برق از سرم گذشت. اگر، اگر من بچه خود خسرو باشم چی؟ سریع پش زدم، این امکان نداشت. من دختر هرکی باشم، دختر اون شیطان نیستم...

با صدای کیان از افکار پوچم فاصله می‌گیرم.

هه من به خسرو بگم بابا؟

-زود صمیمی شدین

مارال نفسشو نامحسوس بیرون میده و با لبخنو مصنوعی جواب کیان رو میده:

-خب هلن خیلی شیرینه.. حالا زنتو نمی خورم که...

خندش هم مثل لبخندش و لحن طنزش مصنوعی بود. یه ور لب کیان بالا رفت دیگه درکی از منظورش ندارم؛ شاید از تمسخر و شایدم یه لبخند خالصانه...

چند ثانیه‌ای سکوت بود که مارال به بهانه کار نداشته‌اش بیرون رفت و منو تنها گذاشت بین این همه سوال بی‌جواب.

کیان صدام می‌کنه و من از این همه لطافت تویه صداش متعجب میشم. شاید مراعات حال رو می‌کنه. جوابش رو با نگاهم میدم.. نگاهی پراز سوال:

-دیگه لازم نیست از چیزی بترسی. من حواسم به همه‌چی هست.

گیج که هستم گیج ترم می‌کنه اون داشت تو لفافه بهم می‌گفت بهش تکیه کنم. کمی بعد لب باز می‌کنم:

-تا قبل دو روز پیش مراقب چیزی نبود!

-من همیشه با احتیاط قدم بر می‌دارم. اون اتفاق از پیش تعین شده بود.

خدای من. کشتن من از پیش تعین شده بود!

چشم‌امو می‌بندم:

-کشتن من با برنامه ریزی بود؟

-قصدشون کشتن تو نبود

این مسخره ترین حرفی بود که تو این دو روز شنیدم. طرف علناً تفنگشو گرفته سمت من بعد این می‌گه قصدشون کشتن من نبود؟ می‌بینه تمسخر تو نگاهم رو که ادامه میده:

-اون گروه نمی‌خواستن تورو بکشن. اگر قصدشون کشتن تو بود اینقدر طولش نمی‌دادن.

هرچی بیشتر فکر می‌کنم کمتر به نتیجه می‌رسم. برای یه لحظه صحنه‌ای که اون دختر بچه رو دادن به مادرش از ذهنم می‌گذره. خدای من یعنی حرف کیان درسته و اونا نمی‌خواستن منو بکشن؟

-اون لحظه‌ای که تو دویدی سمت ما از بیرون به اون افراد شلیک شد و فقط یکیشون زنده موند ولوم صدام آروم بود :

-اونا نمی‌خواستن منو بکشن، بلکه می‌خواستن به من هشدار بدن! اما، چه خطری منو تحدید می‌کنه؟ باز سوال تکراری "غزاله کیه" دیگه حالم از این سوال بهم می‌خوره. سوالی که مارال راضی شده بود جوابش رو بهم بده ولی با اومدن یهویی کیان نشد. ولی همین که فهمیدم خسرو و امیرعلی خان در گذشته هم رو میشناختن هم با ارزش بود. پس این نشون میده دو تا خیلی وقته همو می‌شناسن شاید بالغ بر سی و پنج سال و یا حتی بیشتر...

کیان به سمت قدم بر می‌داره و بالای سرم می‌ایسته و همونطور که دستاشو تو جیبش می‌کنه میگه:
-خسرو مالکی کیه تو میشه!

از سوال یهویی خشکم میزنه. همونی شد که ازش می‌ترسیدم؛ چی بگم؟ در حالی که تا چند دقیقه پیش اون رو عموی خودم می‌دونستم ولی الان ...

سکوتم رو که می‌بینم با دستاش چونمو می‌گیره و به سمت خودش می‌چرخونه. حرکتش خشن نبود ولی خب، من ترسیدم. همیشه از آرامش فراری بودم درست مثل الان. هروقت آرامش رو لمس کردم فهمیدم طوفانش قراره و پروم کنه.

کیان گفت:

-سکوتت نشونه خوبی نیست

-خب.. خب معلومه بابامه

زل میزنه تو چشمام؛ لعنتی می‌دونه چطوری اعتراف بگیره:

-بابات میخواست با پسرش یا به اصطلاح برادرت ازدواج کنی؟

به یقین دهنم باز بود. اون اینارو از کجا می‌دونست؟ چیزی که فقط بین من و خسرو بود.

دلشوره‌ای میوفته به جونم که دلیلشو خودم نمی‌دونم. شاید تپش قلبم از اطلاعات نجومی کیانه و شاید بوی خطر به مشام خورده.. خطر از اون شخص مجهولی که از خواسته خسرو خبر داشته.. حرف ازدواج من با میلاد رو فقط خودم و خسرو ازش خبر داشتیم. اینکه کیان فهمیده یعنی یکی داره تو کارایه خسرو سرک می‌کشه، اون طرف کیه رو به قول عزیز "الله‌اعلم."

فشار دست کیان رو چونم بیشتر میشه ولی نه اونقدری که دردم بگیره، فقط صرفاً جهت اینکه حواسمو جمع خودش کنه و بهم بفهمونه یک ساعته مثل بز زل زدم بهش. قطعاً باید جوابشو می‌دادم دونستن این همه اطلاعات دستمو برای هر حرفی کوتاه کرده .

-عمومه

یکی از ابروهاش میره بالا:

-چه عمویی وقتی هیچ برادری نداشته!

چشمامو می‌بندم. خسرو خسرو خسرو... خدا بگم چیکارت کنه، همیشه برام دردسری دردسر.

باید به کیان راستشو بگم شاید اون کمک کنه:

-خودش میگه عمومه

-خودش میگه!

-آره

چشمام رو باز می‌کنم و خیره میشم به اون اخمی که هیچ مغایرتی با لحن آروم و پر آرامشش نداره.

دستشو عقب میکشه و ادامه میده:

-پس خانوادت...

نمی‌دونم چجوری این جرات رو پیدا کردم که پابره‌نه ببرم وسط حرفش:

-هیچی ازشون نمی‌دونم. هیچی.

از زبونی و عجز خوابیده پشت صدای غمگین و آروم متفردم.. متفرد. همون حس حقارتی رو بهم میده که وقتی بی دلیل از خسرو کتک می‌خوردم داشتم.

چقدر سعی کردم یه دختر مقاوم بشم مثل فولاد آب دیده ولی نشد؛ نشدم اونی که می‌خواستم.. من لوس بودم. با تموم بی‌مهری‌های خسرو و نبود پدر و مادرم لوس بودم و این رو خیلی وقته به خودم اعتراف کردم.

-می‌خوای راجبشون بدونی؟

با سوال یهویی کیان دودل نگاهش کردم. شاید تا چند دقیقه پیش می‌خواستم بدونم ولی الان اونقدر مطمئن نیستم. خسرو عموم نیست پس یعنی من اصلاً هم خونش نیستم.. می‌ترسم از اینکه بفهمم خانوادم کیه.. می‌ترسم من رو نخوان؛ من از پس زده شدن وحشت دارم.. خودم می‌دونم اونقدر قوی نیستم که با این اتفاق کنار بیام. می‌شکنم و خورد میشم اگر از قبول کردن من امتناع کنن.

ولی.. ولی آخرش که چی؟ من که نمی‌تونم تا آخر عمرم اینجوری زندگی کنم. به قول بزرگمهر مرگ یه بار شیون یه بار.

من که کل زندگیم تا الانش تو پوچی بوده.. دیگه بدتر از الان که نمیشه! میشه؟

-تا دو روز بهت وقت میدم. بعد دو روز می‌خوام تو چشمام نگاه کنی و حرف آخرتو بزنی.

حرفشو که می‌زنه بدون نگاه کردن بهم از اتاق خارج میشه. لعنتی چه روزیه امروز.

نگاهم میخوره به آینه. سیاهی زیر چشمم و چشمای کدرم بدجور بهم دهن کجی می‌کردن. کیان بهم دو روز وقت داد.. کیانی که از نگاه کردن به چشماش واهمه داشتم حالا بهم دو روز وقت داده برای تصمیم بزرگ زندگیم.

چقدر رعب داشتم از اون لحظه‌ای که بفهمه من دختر خسرو نیستم. ولی انگار از کیان تو ذهنم الکی یه هیولا ساختم.

از رو تخت بلند میشم و میرم سمت حموم. دیروز برگشته بودیم لواسون و چقدر جالب بود ماه‌عسل رویایی من، عروس تهرانی‌ها، که سرجمع دو روز هم طول نکشید.

..

شومیز سیاه با حریر با آستینای کوتاهش بدجور به دلم نشست و شد بهترین انتخابم البته با شلوار سفید تیپم کامل تر شد. یه لحظه خندم گرفت. انگار نه انگار که دو روز پیش یکی جلوی چشمم خودکشی کرد.

ولی نه.. اون اتفاق گذشته خوب یا بد گذشته از الان باید به خودم پیام و نذارم دیگه کسی من رو بازی بده... و از همه مهمتر از مارال ادامه داستان شهلا خانم و امیرعلی خان رو بپرسم.

از اتاق خارج میشم و میرم سمت همون سالن طبقه بالا. صدا بقیه از اونجا میومد...

از چند پله که راهرو و سالن رو از هم جدا می‌کرد بالا رفتم. طبق تصوراتم همه دور هم نشسته بودن که با صدای قدم هام برگشتن سمتم.

-به‌به جمعمون جمع بود آبجی هلن کم بود که اومد.

مهدی بود که مزه پروند و من به لب‌بندی کفایت کردم. نگاهمو چرخوندم و رو مارال، با لب‌خند قشنگی نگاهم می‌کرد.

انگار فقط برای من اون صحنه‌ها عذاب‌آور بود که اینجوری خوش و خرم دارن اینجوری می‌گن و می‌خندن. خب بخندن من که دخیل نیستم.

حالا درسته حسود هستم و یه حسادتی می‌کنم به این زندگی بی دغدغه‌ای که دارن ولی خب هیچ کار خدا بی حکمت نیست. شاید همین ازدواجم با کیان کمکم کنه پدرمادرم رو به دست بیارم. پدر و مادری که حتی اسمشونم نمیدونم.

کنار مارال می‌شینم و حواسم رو میدم به مسخره بازیه مهدی ...

..راوی

حوصله هیچکس را نداشت و مثل همیشه کیان بود و تنهایی اش .
امشب عجیب دلش هوس عزیزکش را کرده بود. گوشی اش را در میارد و تو کانتکت رو اسم عزیز کرده
را لمس می کند. ساعت نه شب بود و این یعنی نه صبح آنجا.
گوشی که کنار گوشش قرار می گیرد ثانیه ای بعد صدای دلنشین و آروم عزیزکش پخش می شود .

-سلام

-سلام

-چه عجب ما صدای شمارو شنیدیم

-ببخشید عزیزم. سرم شلوغ شده...

کجان مردم این شهر که ببینند یک مرد مغرور و سرد هم مهربانی و محبت را بلد است؟!

-خسته نشدی همش کار و کار و کار؟

-مجبورم، خودت بهتر می دونی..

-بله بله در جریان خودکشی شما هستم.

-غزل حالش چطوره..

-اوف از اون نگو که دلم خونه.. بمیرم برای مامان چجوری ما اعجوبه هارو تحمل می کرد!

با به یاد آوردن شهلا فکش منقبض میشه. انتقام می گرفت؛ انتقام تک تک اشک های مادرش را
می گرفت.

با صدای گریه بچه ای از پشت تلفن، پر شد از حس لذت. غزلش بود. غزلی که بعد خواهرش تنها امید
زندگی اش شده بود.

-ای خدا این بچه اگه گذاشت دو کلوم با خان داداشمون اختلاط کنیم .

می شنید خواهرش چه مادرانه خرج کودک ناخواسته اش می کند و هر لحظه مصمم تر میشد برای
انتقام...

-خب از عروس تهرانی ها چه خبر

با به یاد آوردن چند یک ساعت پیش دندان هاش رو محکم رو هم فشار داد و لعنت کرد به خسرو و ریشه
و تبارش..

-خبر خاصی نیست. دلم برات تنگ شده شاید پیام ببینمت.

-واو چه افتخاری! قدمت سر چشم بیا داداش.

کمی سکوت بینشان بود که عزیزکش این سکوت را درهم خورد کرد .
-من باید برم این پدرسوخته رو صبحونه بدم. کاری نداری داداش؟
-نه عزیزم برو به کارت برس. راستی...
-جونم؟
-مراقب خودت و غزل باش.
-هستم خان داداش، هستم. می بینمت فعلا.
خداحافظ رو نگفته بود که تلفن قطع شد. اخمی کرد؛ عزیزکش داشت به دور از چشمانش کاری می کرد
و حس عجیبی به او می گفت به زودی طوفانی عظیم الجثه به راه می شود .
زندگی و امتحاناتش کیان را سخت پوست کرد، او را حواس جمع و از همه مهمتر او را وحشتی برای
دشمنانش ساخت. همیشه حدسیاتش درست می شد، مثل گفته چند ثانیه پیشش.
آره طوفانی رعب انگیز در راه بود. آیا هلن می تواند در آن دوام آورد؟

..

یک روز از زمانی که کیان برای او مقرر کرده بود می گذشت و می خواست خسرو را ببیند. به خواست
خسرو قرارشان در پارک بود و چقدر هلن خوشحال بود که لازم نبود دوباره وارد فضای سنگین و خفه
آن خانه شود.

اینبار تغییر رویه داده بود و پالتوی سفید با شلوار صورتی کمرنگ و شال هم رنگش پوشیده بود. اگر
می خواست اقدام کند برای یافتن خانواده اش باید تمام می کرد مشکی پوشی را .

کمی به صورتش رسید.

زیبا شده بود و همین برای روبه رو شدن با خسرو کفاف می کرد.

از اتاق خارج شد. باید به کیان خبر می داد. خانه نبود پس شماره کیان را گرفت. بعد چند ثانیه صدای
کیان از پشت خط بلند شد.

-بگو

هنوز باید سختی خودش را حفظ می کرد. زود بود برای نزدیک شد به این دختر.

-سلام

-بگو

چه بد که کیان نبود و چشم غره غلیظ هلن رو ندید.

-می خواستم برم بیرون

-کجا

-پیش خسرو

نگفت بابا. دلیلی نداشت وقتی هردو می دانستند خسرو پدر یا حتی عموی هلن نیست چیزی جز خسرو صدایش کند.

-با عرفان برو

-باشه... ام پس خداحافظ

منتظر شنیدن جواب خداحافظی اش بود که صدای بوق گوشی با حرص گوشی رو قطع کرد .
از خونه خارج شد که عرفان را آماده دید و برای بار دوم به این سرعت عمل کیان آفرین گفت.

..هلن..

- ماه عسل خوش گذشت!

تمسخر صدایش بدجور رو مخم بود .

-الان نگفتم بیای اینجا که این چرندیات رو بگی..

-او هو. ولت کردم ادا آمارو در میاری.

-نیست تو خودت حیوونی ناراحتی یه آدم می بینی

با یکم مکث و لبخند گفت.

-درست مثل مادرتی. جسور و پرو

لعنتی. خدا نقطه ضعف هیچ کس رو به رقیبش نده. می دونست ضربه فنی می شم وقتی حرفی از پدر و مادرم وسط میاره؛ خوب می دونست و برای چزوندن و روانی کردنم از همین روش استفاده می کرد.

-من نمیتونم کاری که خواستی رو بکنم

-خودم میدونم

با تعجب نگاهش کردم. این حیوون رذل واقعا غیرقابل پیش‌بینی بود .

-برای همینه یک فرصت دیگه بهت میدم

بی دلیل استرس میوفته به جونم. از این لحنش خوشم نیامد؛ این لبخندش و این نگاه مرموزش.

-بگو، فقط حواست باشه چی میگی

-من خیلی وقته به آرزویی دارم.

منتظر نگاهش کردم. آرزو؟ مگه به انگلم میتونه آرزو داشته باشه!؟

-چیز زیادی نیست. فقط قبل مرگم می‌خوام نوهام رو ببینم.

نکنه می‌خواد بیوفتم دنبال به دختر واسه ازدواج با پسر عوضی‌تر از خودش!؟

-من کارگاه همسریابی نیستم که برای پسر متعشوقه پیدا کنم.

پریدن ابروهاش به بالا به استرس دامن میزنه. این حرکتش نشونه خوبی نیست.

-میلاد حیفه گیر عفریته هایی مثل شماها بیوفته. می‌خوام نوهام از خانواده تهرانی هارو ببینم

منگ شدم. نمی‌دونستم الان باید جواب توهینش رو بدم یا جواب خواستشو. به معنای واقعی کلمه قفل کردم. مات صورتش و چشمایی که پیروز داشت نگاهم می‌کرد شدم .

در یک صدم ثانیه اولین فرمان مغزمو اجرا کردم و بلند شدم .

-باید برام بچه بیاری.. اگر با شوهرت مشکل داری میتونی با یکی دیگه از همونا ب...

وسط حرفش چنان با کیفم کوبیدم تو صورتش که دست خودم درد گرفت.

چی برسه به اون بدبخت.

بدبخت؟ هلن تو به این مارمولک میگی بدبخت؟ بدبخت تویی احمق که تو این وضع هم دلت می‌سوزه برای صورت اون لندهوره لجب .

اگر فقط چند ثانیه دیگه اینجا بمونم و مثل درخت وایستم بالا سرش مطمئنم سر و صورت برام نیمونه. سریع چرخیده و از اونجا دور شدم .

هنوز باور نمی‌شد از حرفی که زده بود. بچه بیارم و اگر... چقدر به آدم می‌تونه وقیح باشه که چنین چیزی رو بزنه... اشکام صورتم رو خیس کرد. اون عوضی... وای خدای من. هیچ جوره نمیتونم هضم کنم حرفشو.

دلم می‌خواد برم پاتوق و از ته قلبم جیغ بکشم. بلکه خالی شم از این همه سنگینی روی قلبم. نمیدونم بودن عرفان رو جلوی در ورودی پارک خوش‌شانسی بدونم یا بدشانسی .

تو ماشین جا می‌گیرم.

-آقای شریفی

از تو آینه نگاه می‌کنه. سرمو بر می‌گردونم سمت شیشه، به اندازه کافی غرورم شکسته.

-برید بام

-چشم. فقط خودتون به آقا...

-لطف کنید اطلاع بدین.

دیگه چیزی نگفت. چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی .

خسرو از من چی دیده بود که چنین چیزی میگفت. باز قسمتی که گفت بچه بیارم فکر کردم می‌خواد یه بچه از کیان بیارم؛ ولی وقتی گفت اگر نخواستم میتونم از یکی دیگه... دوباره با به یاد آوردن اون حد از وقاحت تمام عضلاتم منقبض میشه. اون عوضی می‌خواست چه انگی رو بهم نسبت بده!

یه لحظه خودم رو در مقابل کیان بایه بچه از گوشت و خون یکی دیگه تصور کردم؛ انگشتام یخ کرد. حتی تصور همچین چیزی منو به گریه می‌اندازه، وای به حال واقعیتش.

دلم هوای بزرگمهر رو کرده. جوری که محکم بغلم کنه که فکر کنم منم بچشم.. جوری که نیلو مثل بچه ها بیاد و با اخم الکیش خودشو لوس کنه؛ جوری که باران از گردن بزرگمهر آویزون شه. ...

تو یه لحظه تصمیم گرفتم قید بام و پاتوقی که می‌تونستم تا می‌خوام توش جیغ بکشم و گله کنم رو بزنم، و رفتن پیش بابایی که هم خونم نیست رو ترجیح دادم.

-آقای شریفی

-بله خانم

-نظرم عوض شد. برید خونه شمس.. بلدید دیگه

-منظورتون شمس بزرگه؟

-آره

-چشم خانم

با اولین دوربرگردون، دور زد.

حدود چهل تا چهل و پنج دقیقه بعد رسیدیم.

-خانم

-بفرمایید

-کی پیام دنبالتون؟

به ساعت نگاه کردم سه عصر بود .

-ساعت هفت بیاید

-چشم

پیاده شدم و رفتم سمت در که با دیدن من سریع درو برام باز کردن .

این سرعت عملشون نشأت می‌گیره از ده سال پیش که بخاطر کتک های خسرو اومدم خونه بزرگمهر ولی نگهبانش بخاطر نبودن بزرگمهر و بچه ها نداشتن برم تو؛ کلی بیرون نشستم تا اینکه اومد و من رو تو اون حال دید. هنوز صدای فریادش تو گوشمه که چطور سر همشون داد و بیداد می‌کرد. چقدر اون موقع سر تا پامو لذت فراگرفت؛ نه بخاطر اینکه اونا تو بیخ می‌شدن؛ نه، بخاطر اینکه یکی اونجوری از من طرفداری می‌کرد.

در اصلی رو باز کردم و رفتم داخل. سکوت خونه نشون می‌داد نیلو و باران نیستن .

منیره خانم که مسئول کارهای خونه رو داشت بایه سینی که توش قهوه بود اومد سمتم. سخت نبود حدس زدن مقصدش

-سلام منیره جون، میبری برای بزرگمهر؟

-سلام خانم. بله برای ایشون میبرم.

رفتم سینی رو از دستش گرفتم .

-من که دارم میرم ببینمش. شما دیگه زحمت نده به پاهات

سریع دور شدم تا فرصت اعتراض نداشته باشه. رفتم سمت اسانسور . وقتی بزرگمهر فهمید من از بالا رفتن پله بیزارم برای راحتی من این کار رو کرد .

با لبخندی که ناخواسته رو لیم شکل گرفته بود از اسانسور خارج شدم و رفتم سمت اتاق با در چوبی .

یه تقه به در زدم.

-بیا تو

با صداش دلم پر کشید برای آغوشش. رفتم داخل پشت میز کارش نشسته بود و سرشم پایین بود. سینی رو گذاشتم رو میز.

همون لحظه سرشو بالا آورد، مطمئنم از بوی عطر من رو شناخته. با تمام عشق به روش لبخند دندان نما زدم.

-سلام بر بزرگ بزرگان

-سلام بر سرتق بنده

دستاشو باز کرد و منم محکم خودمو پرت کردم تو آغوشش.. چقدر گرم بود .

-چی دختر من رو کشونده اینجا؟

تو همون حال جوابش رو دادم.

-مگه برای دیدن بابام باید دلیلی داشته باشم؟

-معلومه که نه. ولی امیدوارم برای این چشمای غمگین و آرایش ریخته زیر چشمت دلیل داشته باشی

برای باره هزارم اقرار کردم این حد از هوش و ذکاوت بزرگمهر قابل ستایشه

-خب؟

رو پاهاش نشستم و با بغض نگاهش کردم. به صدم ثانیه اخماش بود که صورتشو جمع کرد، ولی هیچی از مهربونی توی نگاهش کم نشد.

-کیان...

-کیان چی!

لحن محکمش منو وادار کرد به ادامه حرفم..

-اون فهمیده من دختره خسرو نیستم

هیچ تغییری تو صورتش ندیدم.

-و همینطور...

-درست حرف بزن دختر خوب. همیشه بهت میگم محکم حرف بزن، نه با ترس و لرز.

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و ادامه دادم.

چشمامو بستم و با غم گفتم:

-من برادر زاده خسرو نیستم

هیچ صدایی نیومد. چشمامو باز کردم که با نگاه نگران بزرگمهر مواجه شدم.

-این موضوع تورو به گریه انداخته؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم. ناراحت نه بلکه شاید خوشحال هستم که با خسرو هیچ نسبت خونی ندارم، با این که این موضوع برام سنگین بود ولی یه پوئن مثبت هم داشت.

-پس چی؟

-کیان گفت کمکم می‌کنه خانوادمو پیدا کنم.

نگرانی چشمه‌اش جاشو به لبخند قشنگی داد.

-این که عالیه دختر خوب. حالا اصل کاریو بگو

سرمو می‌اندازم پایین.

-امروز با خسرو داخل پارک قرار گذاشتم. قبلا بهم گفته بود اگر اون رو ببرم ویلای تهرانی‌ها می‌گه خبر مرگم هم خون کیم! ولی... ولی امروز بهش گفتم نمی‌تونم این کارو بکنم.. اونم، اونم...

دست گرم بزرگمهر که پشتم می‌شین به راحت تر جملات رو کنار هم می‌چینم.

-اونم گفت خودش حدس می‌زده و بجاش ازم یه چیز دیگه می‌خواد. گفتم چی اونم گفت من نوه می‌خوام اول فکر کردم منظورش با میلاده... ولی، می‌خواست از کیان بچه دارشم

سرخ شدن گونه‌ام رو خودم احساس می‌کردم. تا الانم خودمو کشتم تا اینارو گفتم. خسرو چطوری اینقدر بی‌پروا اون حرف رو زد!

-قیافه متعجب من رو که دید، گفت.. گفت...

با زبونم لبم رو تر می‌کنم. باید بگم باید.

-اون گفت اگر نمی‌خوام با کیان باشم می‌تونم از یکی دیگه بچه داشته.

با تند ترین سرعت این جمله رو گفتم. دوباره بغض لعنتی با هزار تن وزن خودشو تو گلویم جا داد. با دستام صورتمو می‌گیرم. خدای من، چجوری تو صورت بزرگمهر نگاه کنم. لعنت بهت خسرو لعنت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که هردو ساکت بودیم. صدای نفس‌های بلند و کشدار بزرگمهر بدجور من رو که جز محبت چیزی ازش ندیدم می‌ترسوند.

دستامو اوردم پایین و نگاهش کردم. نگاهش دقیقا مثل گدازه‌های آتشفشان بود که هر چیزی رو به آتیش میکشه و خاکستر می‌کنه. تا الان هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش.. هیچ وقت...

••راوی••

نگاهش که به چشمان غمزده و خیس هلن افتاد سعی کرد خود را آرام کند. اگر هلن نبود تا الان هزار باره خسرو را نابود کرده بود. ولی حیف که هلن سد محکمی بود برای نابودی زود هنگام خسرو.

انتقامش را تمام و کمال می‌گرفت ولی زود بود برای گرفتن انتقام دختر گم شده اش.

خسرو بیش از حد جسور شده بود. زدن چنین حرفی به هلن عواقب بدی داشت.. هلن برایش عزیز بود؛ درست مثل آنرخت.

با بیاد آوردن آنردخت نگاهش را به چشمان هلن کشیده شد.

لبخندی زد، غم لونه کرده داخل این گودی قهوه‌ای تیره رو دوست نداشت.

-بابا

جانش می‌رفت برای این "بابا" گفتن هایش.

-خوبی؟

ته‌مایه بغض صدای فندقش بهش فهماند بیش از پیش سکوت کرده.

-این سوال بیشتر برای خودت صدق می‌کنه فندق.

درسته با شنیدن کلمه "فندق" با حرص به بزرگمهر نگاه می‌کند، ولی لحنش پر از عجزه...

-ترو خدا ول کنین این میوه نفرت‌انگیزو

-چشمای فندقیت...

-بابا

-نچ نچ قبلا بچه‌ها یه حجب و حیایی داشتن. نگا چه صداشو بلند می‌کنه

هلن در پاسخ سرش رو بر سینه ستبر بزرگمهر گذاشت.

-این لوس بازیاتو باور کنم یا چشمای پر اشک چند دقیقه پیشتو

-همه روی افکار و باورهایشون مختارن.

بزرگمهر سر هلن رو بیشتر به سینه‌اش فشار داد.

یک یا دو دقیقه‌ای نگذشته بود که بزرگمهر هلن رو مخاطبش قرار داد.

-تمریناتت رو که انجام میدی؟

هلن فرزند از روی پای بزرگمهر پاشد

-وای نه ترو خدا..

بزرگمهر لبخندی زد و از جاش بلند شد.

-لباسات تو اتاقت هست. بیوششون؛ اون دو تا جگله هام الاناست که بیان.

-کجان مگه؟

-آبتتی

-آخ دلم خواست یهو..

-باشه. بعد تمرینات یکم برو.

هلن پاهایش را بر روی زمین کوبید و نقی زد.

-راه نداره نیام؟

-نه.

لحن قاطع بزرگمهر جای اعتراضی را برای هلن نگذاشت

..هلن..

خدایا، من اودم اینجا یکم آرامش بگیرم نه اینکه اجدادم بیاد جلوی چشمم که..

نیلو از غفلتم استفاده کرد و با یه حرکت منو زمین زد...

ای نامرد خدا بگم چیکارت نکنه. نقطه ضعفم رو بلد بود و همیشه از همون استفاده می‌کرد ناکس .

اودم بلندشم که اینبار افتاد روم، خدا این چش شده.

-خیلی وقت بود دنبال این فرصت بودم

چشام گرد شد، دنبال این بود که مثل بختک بیوفته روم و چشماشو هیز کنه؟

-نیلو چته!

-هیش بزار لذت ببرم از عطر تنت

با اینکه می‌دونستم داره چرت و پرت می‌گه ولی ناخداگاه اتفاق شش سال پیش تو مخم بکوپلی شد. با

استرس دستامو رو کتف نیلو گذاشتم و به عقب هلش دادم.

-اع اینجوری نکن عشق...

دیگه آروم نبودم. استرس و ترس و عصبانیت باعث شد ولوم صدام بره بالا.

-نیلو، بلند کن تنتو

شوکه شد و من این بار محکم تر هلمش دادم. از روم بلند شد و منم سریع پاشدم.
با لباس چسبیده به تنم آه از نهادم بلند شد. دیروز حموم بودم من .
همش تقصیر بزرگمهره. مردم بهش حالی کنم من مثل خودش و نیلو و باران علاقه‌ای به رزم ندارم. ولی
کو گوش شنو! فقط جواب یه کلامه؛ لازمه.
از سالن خارج میشم و تصمیم می‌گیرم از طریق حیاط برم سمت خونه تا از در مخفی که یکر است
میرفت طبقه بالا.
با خروج باد سردی به صورتم می‌خوره و می‌فهمم بهترین تصمیم ممکن رو گرفتم.
با اینکه تو سالن سه تا کولر بزرگ بود ولی نیلو و باران بی‌عقلی می‌کردن و بدون کولر مبارزه
می‌کردن. منم این وسط باید پاسوز اینا می‌شدم؛ مگر نه پاسم می‌دادن سمت بزرگمهر که دیگه از هستی
ساقط می‌شدم. قدرت دفع ضرباتش رو داشتم ولی خب.. باز کم می‌اوردم جلوی استادی که تو همه رشته
های درزمی سرک کشیده.
قطره عرقی از کنار شقیقم به راه می‌وفته و باز یادم می‌ندازه حموم لازمم. یاد هشت سال پیش می‌وفتم که
از حموم نرفتن شیش کرده بودم. وای که خسرو چه الم‌شنگه‌ای به پا کرد؛ جوری که روزی یکبار
می‌رفتم حموم.

..

ساعت هشت بود و ما همه دور میز نشسته بودیم. هیچ‌کسی حرف نمی‌زد و فقط صدای قاشق و چنگال بود
که سکوت رو می‌شکست .
بیشتر مون تموم کرده بودیم، ولی طبق چیزایی که می‌دونستم اول باید امیر علی خان بلند میشد، تا بقیه هم
بلندشن.

-مشکل برطرف شد؟

امیر علی‌خان بود؛ مخاطبش امیر حسین خان.

-اگه منظورت کارخونه هست اره، احمدی حلش کرد.

امیر علی‌خان سری تگون داد و بعد روبه کیان کرد.

-مهمونی مهران میری؟

-نه

امیر علی‌خان اخمی می‌کنه.

-می‌دونی که رفتنت واجبه!

-از طرف خودم یکی رو می‌فرستم.

با اینکه قانع نشده بود سری تکون داد و بعد چندثانیه بلند شد.

با بلند شدنش بقیه هم مکثی کردن و بلند شدن، منم با بلند شدنشون بلند شدم.

رفتیم تو سالن که در کمال ناباوری عمه‌ها و امیرعلی‌خان و برادرش هم اومدن.

با این‌که تا الان رفتار زشتی ازشون ندیدم، یا باهام بد رفتاری نکردن بازم جلوشون معذبم.

همه داشتن باهم حرف می‌زدن. حتی کیانم داشت با آرمان و آریا حرف می‌زد. منم ساکت نشسته بودم و به دهنای بقیه خیره بودم.

با حضور کسی کنارم چرخیدم و با ساره روبه‌رو شدم.

-چرا هیچی نمیگی عروس خانم

شونه‌ای بالا انداختم. جاش نبود بگم، نه این‌که خیلی منو آدم حساب می‌کنین.

-حرفی ندارم که بزنم

-مگه میشه دوستایی به اون پر حرفی داشته باشی و خودت ساکت باشی؟

خندم گرفت. آخ اگر الان نیلو و باران بودن. چه دوئلی میشد. - خب خودت میگی دوست. دوستا که نباید شبیه هم باشن.

-اینم حرفیه. ولی بگم ما عروس آروم و ساکت نمی‌خوایما.

لیخندی تحویلش دادم. نه که من از خانواده خشکی مثل شما می‌خواستم، بخاطر اون خدا نصیبم کرد.

با صدای زنگ گوشی یکی، همه بهم نگاه کردن و بعدم به مارال. مثل این‌که مال اون بود. بایه ببخشید جواب داد.

-چه معنی میده گوشی دختر زنگ بخوره

مهدی بود که با لحن طنز همیشگی‌ش این‌رو گفت.

-هموم معنی رو میده که نیازلب کوکو زنگ میزنه به شما.

آرام بود که جواب نون و آبدار به مهدی داد.

-تو سرت تو گوشی منم هست شترجان؟

آرام دهنشو برای جواب باز نکرده بود که صدای بلند و یه جورایی صدای داد مارال ساکتش کرد.

-چی؟!

نمی‌دونم پشت خطی چی بهش گفت که چشماش مات شد دهنش باز موند .

بعد چند ثانیه گوشی رو قطع کرد و بلند شد. روبه کیان گفت.

-کی.. کیان.. او..اون، اومده! ..

-کی؟

نیم نگاهی بهم انداخت. چرا اینقدر چشماش دودو میزد؟

با صدای در سالن به اون سمت خیره شدیم .

در نگاه اول یه دختر بود یا یه بچه بغلش .

صدای پر بهت ساره منم گیج و مبهوت کرد.

-غزاله !

گیج به بقیه نگاه کردم. خب مگه این غزاله کی بود که همه اینجوری خشکشون زده؟

امیرعلی خان زودتر از همه به خودش اومده و یک قدم به سمت غزاله برداشت.

-دخترم

دخترم؟ احیاناً با غزاله نبود که...

-سلام بابا

طبق عادتم که گیج می‌شدم موهای اضافه روی صورتم رو زدم پشت گوشم. به کیان نگاه کردم. جالبش این بود که اونم با اخم به من نگاه می‌کرد.

••راوی••

غزاله با غرور و استرسی که ناخواسته به جانش افتاده بود به جلو قدم برداشت. همه چهره ها برایش آشنا بود... علی‌الخصوص ساره. ولی، ولی حضور یکی به او دهن‌کجی می‌کرد؛ و آن بودن هلن در نزدیکی ساره. دندان هایش را محکم به هم فشار داد. هلن و ساره کنار هم بودن. تا الان کلی با خودش کلنجار رفته بود. می‌خواست با هلن خوب تا کند، ولی حضور او در کنار ساره تمام معادلات ذهنشی از را کنفی‌کون کرد. شاید بودن هلن کنار اون شاید بهش یادآوری کرد هدفش را .

غزل را بیشتر به خود فشار داده و به سمت هلن رفت. مات بودن نگاه هلن را دوست داشت. باید گیج می‌شد. درست مثل خودش که چند سال گیج بوده.

از کنار ساره رد شد و به هلن رسید و دقیق شد روی صورتش. هیچی تغییر نکرده بود!

-پس تو زن خان داداشمی

هلن با صدای غزاله لبخند خجلواری زد، ولی از دادن جوابش امتناع نکرد.

-بله. اسمم هلنه

-می‌دونم

هلن لبخند خالصانه‌ای زد.

هلن لبخند خالصانه‌ای زد.

غزاله بی توجه از کنارش رد شد و رفت سمت کیان. غزل را زمین گذاشت و محکم برادرش را به آغوش کشید. دست کیان که دور کمرش حلقه شد، کاسه چشمش لبالب پر شد از اشک ولی یک قطره هم نریخت.

تنها خوبی این سالها وجود فرزندش بود و قوی شدن. دیگه آن دختر نازکنارنجی نبود. یادگرفته بود قوی بودن را.

دستهای کیان گه شل شد از آغوشش بیرون آمد. ولی قبل از این‌که به خودش بجنبند در آغوش پر مهر مارال فرو رفت. حق هق مارال قلبش را مچاله کرد.

-گریت واسه چیه دقیقا؟

-واسه تویه وحشی

اخمی کرد. بار بحث اهلی بودن و وحشی بودن آهو به وسط آمده بود. مارال را از خودش جدا کرد و چشم‌غوره‌ای به او رفت.

-باز به روت خندیدم پرو شدی

مارال شونه‌ای بالا انداخت و گفت.

-حرف حساب جواب نداره.

قبل پاسخ دادن غزاله نیلوفر خود را به سمت غزاله پرت کرد.

-وایی آبجی

غزاله را بغل کرد ولی این آغوش دوامی نداشت. آرام نیلوفر را از پشت کشید.

-دختر چرا مثل کنه چسبیدی داری نقش حل‌شونده رو در محلول اجرا می‌کنی

خودش رفت و خانومانه غزاله را به آغوش کشید.

پس آرام، آرمان و آریا هم غزاله را بغل کردند.

-خجالتم خوب چیزیه والا .

این لحن فقط مختص مهدی بود. به سمتش رفت. مهدی برادرانه خرج غزاله کرد و محکم بغلش کرد .

لعیا و لیلا و لیلی و امیرحسین هم محکم به آغوش کشید .

به پدرش گه رسید، دوباره جوشش اشک را احساس کرد. دستانش را دور کمر پدرش حلقه کرد. سرش

را به سینه پدرش چسباند. امیر علی بوسه پر مهری میهمان موهای پرکلاغی دخترکش کرد .

از پدرش جدا شد و برگشت سمت ساره. قدمی به سمتش برداشت.

-چطوری دختر عمو؟

سارا لبخندی زد.

-خوبم. تو خودت خوبی

-آره عجیب خوبم. عجیب.

سارا سری تکان داد. از بحث با غزاله خوشش نمی‌آمد. اصلا خوشش نمی‌آمد.

غزاله با صدای گریه غزل نگاهش را از ساره گرفت. این دخترک منفور ارزش یک قطره اشک غزلش

را هم ندارد .

روی زمین نشست و محکم غزل را به آغوش کشید.

..هلن..

بعد از گریه اون دختر بچه غزاله با دختر رفت بالا تا استراحت کنن. غزاله چشمای آهویی داشت با

پوست گندمی و بینی استخوانی و لبهای قلوه‌ای. ولی چیزی که تو نگاه اول هرکسی رو جذب می‌کرد

چشمای مشکیش بودن، چشمایی که انگار لنز داخلش بود.

فکرم پر میکشه به دیروز و حرفای مارال. باید بدونم بعد از حاملگی دوباره شهلا خانم چی شد؛ باید

بفهمم.

نگاهش می‌کنم با خوشحالی داشت با آرام حرف می‌زد. به سمتش رفتم که کیان دستم رو گرفت و راه

افتاد سمت پله ها .

ای بابا اینم گیر داده!.. هر وقت میخوام برم گذشته رو کالبردشکافی این جلوم سبز میشه. آه

رفتیم تو اتاقون. درو بست و رو کرد سمت.

-فرصتت تموم شده. بگو می‌خوای خانواده تو پیدا کنی یا نه!

همین؟ تصمیم من که از اول یه چیز بود.

-آره.. می‌خوام

سری تکون داد و رفت سمت در. قبل از خروجش گفت.

-تو این راهی که پا گذاشتی نه راه پس داری و نه راه پیش. آمادگی رویارویی با هر چیزی رو داشته باش.

این رو گفت و رفت بیرون.

من همون دیروز خودمو برای هر چیزی آماده کردم؛ هر چیزی.

..

-مارال این لباس قشنگه؟

غزاله بود.

دیشب امیر علی‌خان گفت می‌خواد بخاطر اومدن دخترش دو روز جشن بگیره. این شد که من و مارال، آرام و غزاله و دختر کوچولوش که تازه فهمیدم اسمش غزله اومدیم برای خرید لباس. بقیه هم نیومدن و گفتن لباس دارن.

مارال همون اول یه پیراهن قرمز تا زیر زانو انتخاب کرد. مدش عروسکی و ناز بود. آرامم یه پیراهن عسلی مدل رومی گرفت. فقط موندیم من و غزاله.

مارال لباسی که غزاله نشون داد رو نگاهی انداخت.

-آره قشنگه. فقط یکم کوتاهه...

-مهم نیست بریم تو

اونا رفتن منم به اجبار دنبالشون رفتم. به هر کسی که میگم مسخرم می‌کنه ولی از خرید کردن متنفرم، بخصوص اگر با کسی باشم یا کلا بخاطر اون پیام.

مغازه بزرگی بود. از هر مدل می‌تونستی توش پیدا کنی.

با صدای غزاله نگاهش کردم.

-هَلن، این لباس رو ببین. صورتیش خیلی نازه بهت میاد

لباسش واقعا قشنگ بود ولی کوتاه. اهل کوتاه بلند نیستم ولی خب برای یه مهمونی که آدماش رو نمی‌شناختم کوتاه بود.

-آره قشنگه. ولی من اینجوری نمی‌پوشم

سری تکون داد و به لباسای دیگه نگاه کرد. چشم چرخوندم که نگام رو یه لباس ثابت موند.

چشم چرخوندم که نگام رو یه لباس ثابت موند.. رفتم سمتش. یقه دلبری بود با پارچه ساتن قرمز که از کمر به پایین کلوش میشد و تا زیر زانو بود. خوب بود واسه امشب.

به آرام اشاره کردم و اون لباس رو بهش نشون دادم.

-خوبه آرام؟

-آره قشنگه، بنظرم همین رو بگیر.

سری تکون دادم و از اون مرده که همش دنبالمون بود سایز سی و هشت رو خواستم.

حوصله پرو نداشتم پس سریع با کارتی که صبح رو میزتوالت از طرف کیان گذاشته شده بود لباسو خریدم.

غزاله هم از هیچی خوشش نیومد و دوباره رفتیم بیرون و گشت زدن تو مغازه های دیگه.

..

خودمو پرت کردم رو تخت.

چهار ساعت و چهل و پنج دقیقه درگیر لباس گرفتن خواهرشوهر عزیز بودیم.. خدایا آخه این انصافه؟ روی هر چیزی یه ایرادی میذاشت. یکی کوتاهه، یکی زیادی تنگه، یکی خیلی بلند، یکی خوشرنگ نیست و...

دستمو گذاشتم رو سرم. سردرد منو کشت.

-ای خدا، من دیگه بمیرم با این جماعت برم خرید.

تمام تنم کوفته بود. چشمامو بستم و سعی کردم متمرکز بشم. واقعا اگر شیرین زبونی های غزل نبود همونجا رو زمین میشستم و میزدم زیر گریه.

کمکم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با تکنونای دستی لای چشمامو باز کردم. سرم سنگین بود. کش وقوسی به خودم دادم و نشستم رو تخت. هوا تاریک بود، منم مست خواب به کسی که بیدارم کرده خیره شدم.

-هوممم

جوابی که نشنیدم بی خیال دوباره خوابیدم. بعد چند ثانیه دوباره طرف تکنونم داد. اینبار دیگه هوشیار بودم. با حرص چشمامو باز کردم و به اون شخص نگاه کرد. برق زنجیر گردنش کافی بود تا بفهمم اون کیه!

سیخ نشستم. خدای من اون اینجا.. تو اتاق من و کیان چیکار می کنه .
-تو.. تو اینجا ..؟

-عیش چیه!

سریع از رو تخت پایین اومدم.

-کی به تو همچین اجازه های داده.

دیگه چشمام به تاریکی عادت کرده بود. لبخندی زد و ابروهاشو انداخت بالا .

چرا لبخندش منجر کننده نبود؟

-من به اجازه هیچ احدی لازم ندارم برای دیدن خواهرم.

-خواهر؟ شوخیت گرفته؟

-ما باید حرف بزنینم هلن.

-من با یه متجاوزگر هیچ حرفی ندارم .

چشماشو بست و نفس پر حرصشو داد بیرون .

-هلن ما باید حرف بزنینم. واجبه...

-برو بیرون

-هل...

-بیرون

ساکت خیره نگاهم کرد. چشماش عجیب مظلوم شده بود؛ مثل بچگیمون. درست همون موقع که عزیز دعوام می کرد پشتم در میومد.

نگاهم بدرقش می‌کنه وقتی میره سمت در تویه لحظه بر می‌گرده سمت و با جملش ذهنمو درگیر می‌کنه.

-یه روزی از اینکه به حرفام گوش نکردی پشیمون میشی هلن، اون روز دیر نیست ولی بدون من همیشه پشتتم. همیشه.

میره بیرون و من رو بین کلی سوال بی‌جواب دیگه تنها می‌ذاره. ای خدا این دیگه چی بود که گفت؟ پشیمون میشم؟ از چی؟

وای هلن نکنه می‌خواسته درمورد خانوادم بگه.. نه نه. اگر راجب اونا چیزی داشت واسه گفتن اینجوری نمی‌کرد؛ قطعاً ازم در قبالتش چیزی می‌خواست. درست مثل خسرو. به هر حال این پسر بچه همون پدره و از قدیم گفتن «پسر کو ندارد نشان از پدر.»

برقارو روشن می‌کنم نگاهم از تو آینه به خودم می‌وفته. من چجوری با این لباس خوابیدم؟

شونه‌ای بالا می‌ندازم. پالتوم رو در میارم و تصمیم می‌گیرم با همین بافت و شلوار جین برم پایین.

موهام رو باز می‌کنم و از دوباره گیشش می‌کنم. یکم به خودم نگاه کردم.

همیشه عاشق موهای چتری بودم ولی هیچوقت عزیز نداشت چتری بزمن، می‌گفت حیفه. خودمو با چتری فرض کردم، فکر نکنم یکبار زدنش به جایی بر بخوره!

رژ کالباسی رو تمديد می‌کنم و از اتاق خارج میشم. از پله که میرم پایین میبینم هیشکی پایین نیست.

صدای خندشون رو از حیاط میشنوم. از خونه خارج میشم که باد سردی به صورتم می‌خوره و لرزی میشینه تو جونم.

صدارو دنبال می‌کنم و میرم پشت عمارت.. همه رو توی آلاچیقی می‌بینم که یکبار با کیان حرف زدم و تهش رسید به اینکه یه روزی منو از این خونه پرت می‌کنه بیرون.

میرم سمتشون، نزدیک آلاچیق که میشم غزل با دیدنم از جاش میاد پایین و میدوعه سمتم.. منم خم میشم و محکم بغلش می‌کنم.

چقدر این بچه شیرین بود برام، زیاد با بچه‌ها میونه ندارم ولی این یکی خیلی به دلم نشست.

بغلش می‌کنم و بلند میشم.. میرم سمتشون و داخل آلاچیق میشم و کنار کیان میشینم.

-هلن؟

-هلن چیه دختر! باید بگی زن دایی.

غزاله بود که به غزل توپید. فکر می‌کردم الان سرشو میندازه پایین و هیچی نمی‌گه. ولی بالعکس جواب غزاله رو داد.

-خود هلن ناراحت نمیشه خب!

غزاله میاد یه چیزی بگه که من جاش می‌گم.

-اشکال نداره غزاله خانم. تلفظ اسمم برای من و غزل راحت تره تا زن دایی گفتن!

ساکت نگاه می‌کنه.. انگار داره به دشمن خونیش نگاه می‌کنه، یه لبخند تحویلش میدم.

همه تو این خویه آنرمالن.. دختره یه روزه اومده نگا چجوری نگاه می‌کنه، این از برادرشم بدتره که.. بیخیال بقیه سرمو با غزل گرم می‌کنم.

-دختر نازی دارین، غزاله.. خانم

مشت شدن دست و منقبض شدن فک غزاله باعث یه علامت سوال دیگه تو مغزم میشه که جوابی براش ندارم... میلاد فقط از غزل تعریف کرد!

-لطف دارین..

-شیطون به غزاله رفته.

با تعجب به ساره نگاه می‌کنم. این بچه کجاش به اون دختر افاده‌ای رفته؟

به خودم جرات میدم و سوالی که از بدو ورودم ذهنمو درگیر کرده بود رو به زبون میارم.

-غزاله خانم. بابای غزل کجاست؟

در نگاه اول، چشمای وحشت‌زده مارال بود، بعد لبخند ملیح ساره و در آخر.. چشمای پر آرامش غزاله.

-غزل پدری نداره

دوست داشتم بیشتر ازش بپرسم ولی این جوابش یعنی می‌خواد منو ساکت کنه. غزل دستاشو به سمت کیان باز می‌کنه، اونم از بغلم برش می‌داره و می‌ذاره رو پاهاش.

گوشی نیلوفر زنگ می‌خوره، جواب میده.

-هَلن خیلی وقته خواهر و برادر خلوت نکردیم.

آخ اگر تنها بودیم. جوری می‌زدمش که از جاش بلند نشه؛ مرتیکه پرو.. میدونه اینجا نمی‌تونم جوابشو بدم از قصد اینجوری می‌گه.

-دیگه بچه نیستیم

-مگه بچه ها می‌شینن باهم حرف بزنن؟

-آر...

-هَلن

متعجب به نیلوفر نگاه می‌کنم. گوشیش رو می‌گیره طرفم..

-بیا بگیر ..

-کیه؟

صدایی از اونور خط میاد و من فاتحه‌م رو می‌خونم و چشمامو از خجالت میبندم.

-حالا دیگه مارو نمی‌شناسی؟ فقط شوهر کردیا مخت رو شستوشو ندادی که..

نیلو بود. سریع گوشو گرفتم تا بیشتر از این گند نزنه.

-سلام

-سلامو... لاله‌الاالله، دهن آدمو باز می‌کنی.

صدای گوش‌ی رو تا آخرین حد کم کردم. یکبار، فقط یکبار آرزو به دل موندم مثل آدم حرف بزنه. همیشه می‌پره به آدم.

-چرا به خودم زنگ نزدی؟

-شما شوهر کردی انگار دیگه مارو یادت رفته خانم. شونصدبار باید بهت زنگ بزنم و جواب ندی. آخه من باید دست به دامن خانواده شوهرت شم؟

-گوشیم پیشم نبود.

-اگر پیشت بود و جواب نمی‌دادی که از صفحه روزگار محوت می‌کردم.

- من بعدا بهت زنگ می‌زنم.

-تو غلط می‌کنی.. هلن!

-اوکی عزیزم خداحافظ

-قطع کردی نکرد...

اون دکمه قرمز لعنتی رو لمس کردم و با لبخند خجل‌واری تلفن رو به نیلوفر دادم و تشکری ازش کردم.

-توپ دوستت بدجور پر بودا.. باید یه محافظ برات ردیف کنیم.

داغ شدن صورتم نشون می‌داد گونم قرمز شده با حرف آرمان.

-من همیشه با دوستی هلن و نیلو مخالف بودم

-منم با خیلی از کارای تو مخالف بودم. علی‌الخصوص یکیشون.

اخم ریز میلاد نشون می‌داد فکرشم نمی‌کرد جوابش رو تو جمع بدم.

ولی کور خونده. خانواده شمس خط قرمز من.. نمی‌ذارم هیچ‌کسی بهشون توهین کنه.. حالا اگر اون طرف میلاد باشه چه بدتر.

میلاد نگاهی به ساعتش کرد و بلند شد. به تبعید از اون، بقیه هم بلند شدن. جز غزاله، من و کیان. بزرگتر هم که کلا نبودن .

-من دیگه باید مرخصشم از حظورتون.

آریا و آرمان مردونه باهاش دست دادن و من تازه فهمیدم علاوه بر بزرگترها، مهدی هم تو جمع نیست! میلاد به سمت غزاله برگشت .

-به امید دیدار غزاله خانم

غزاله فقط سرشو تگون داد .

چقدر شبیه کیان بود، باز خوبه این همون سرو تگون میده؛ اون همین کارم نمی‌کنه.

میلاد با غزل بای‌بای کرد و رفت.

با رفتنش نفس حبس شدمو آزاد کردم. تنفس هوایی که اون لعنتی توش نفس می‌کشید مثل نفس کشیدن منوکسیدکربن بود. ذره ذره آدم رو مسموم می‌کرد و به تباهی می‌کشید.

•• راوی ••

داخل اتاق شده و عصبی موهایش را گرفت و کشید .

دوست داشت از ته قلبش جیغ بکشد؛ ولی حیف که اینجا دیگر خانه مستقلش در آمریکا نبود. اینجا عمارت تهرانی‌ها بود .

این دیوارها همان دیوارهایی بودن که عاشق شدن و عاشقی کردنش را دیدند.

همان خانه‌ای که شاهد شکار دوم شدنش بود. شکار شکارچی شغال صفتی به اسم ساره.

چشمانش می‌سوخت. کلافه بی‌توجه به استریل نبودن دستش، لنزهایش را در آورد و با انگشت اشاره کمی آنها را ماساژ داد.

ناگهان ذهنش پرکشید به سمت دخترک چال دار .

یادش آمد چقدر محبوب نامردش چال روی لپ را دوست داشت؛ چقدر التماس کرد به جان کیان تا او را به پیش دکتر زیبایی برده و چالی رویه صورتش ایجاد ولی هرگز کیان راضی نشد.

به آنی نفرتش از هلن صدبرابر شد. هلن مقصر بود، شاید هیچ‌کاری نکرد ولی او دید وضعیت رقت‌انگیز غزاله را و هیچ‌کاری نکرد. دید عجز نهفته در دریای طوفانی غزاله را ولی فرار کرد. رفت و ندید نور امید رخنه کرده در قلب غزاله به یکباره به سیاهی مطلق تبدیل شد.

فرار کرد و غزاله ترسان و لرزان را بین دو گرگ درنده و گرسنه تنها گذاشت! با به یاد آوردن آن شخص مجهول اخم‌هایش درهم شد.

یکی خارج از اتاق ایستاده بود، او فقط چند ثانیه به داخل آمد ولی بدون نگاه کردن به غزاله عریان به میلاد خبر داد کسی جز آنان در خانه است.

یادآوری آن اتفاق بدنش دچار لرزش هیستریکی شد.

بلند شد. هنوز زود بود برای سر خم کردن.

کیفش را برداشت و با باز کردن زیپ مخفی داخلش قرص را برداشت و بدون آب خورد.

کم‌کم از لرزش بدنش کاسته و آرام گرفت ...

شش سال بود که خودش را آماده کرده بود. درست از زمانی که در فرودگاه مهرآباد مقابل چشم‌های اشکی مارال به او قول داد روزی باز گردد و انتقام و بگیرد.

انتقام دخترانه به تاراج رفته خودش و.. جنین ناخواسته در نطفه‌اش.

درب اتاق باز شده و او با اخم خواست به شخصی که بی‌اجازه وارد اتاقش شد بتوپد که با دیدن مارال با یک چشم‌غره اشتباهش را به او فهماند.

مارال درب را بست و به سمت غزاله آمد. بی درنگ او را محکم در آغوش کشید.

-چرا اومدی غزاله. تو که می‌دونستی قرار اون لعنتی رو ببینی. چرا آرامش رو از خودت و اون بچه سلب میکنی؟

غزاله متقابلاً مارال را به آغوش کشید و دستانش را به دور آن حلقه کرد.

-گفته بودم برمیگردم. من باید ببینم خواهرش چجوری دق می‌کنه. باید خودم خورد شدنشو ببینم.

مارال از غزاله جدا شد و صورتشو با دست‌هایش قاب کرد.

-نکن. نکن غزاله، انتقام نه چیزی رو بهت برمیگردونه و نه چیزیو درست میکنه. فقط خودتو زجر میدی، نکن.

خواهرانه دست‌های مارال را پایین آورد و بین دسته‌هایش گرفت.

-حداقلش اینه که دل خودم آروم می‌گیره.

-اون دختر گناهی نداره ..

غزاله عصبی شد. دست‌های مارال را رها کرد و غریب.

-مارال جوری میگی انگار من گناهکار بودم و مظلوم نبودم! مگه من چیکار کردم؟ من فقط عاشق شدم.. عاشقی من اینقدر تاوان داشت؟ اینقدری که به یغما بره زندگی من؟ اینقدر که تو بیست سالگی با شناسنامه سفید بچه بیارم؟ هوم؟ جواب بده، عاشق شدن اینقدر کفاره داره؟

مارال رو تخت نشست و دستش را بر روی صورتش گذاشت. خاطرات با قلم طلا در گذشته حک شده بودن، بعضی ها شیرین چون عسل و لذتبخش و بعضی ها چون سیانور تلخ و کشنده که یادآوری آن حکایت «نمک بر روی زخم ریختن» است.

غزاله عصبی اتاق را وجب می‌کرد. پر بود، دلش آغوش پرمهر جاناتان را طلب می‌کرد. آهی از حسرت کشید. چه زود دلش برای جاناتان تنگ شده بود. ولی باید تحمل می‌کرد، هنوز بازی را شروع نکرده بود. قصدش بهپا کردن طوفان بود و الان وقت جا زدن نبود.

صدای مارال را که می‌شنود نیم نگاهی خرجش می‌کنم.

-حالا بگو می‌خوای چه بلایی به سر اون بیچاره بیاری.

لبخند شروری زد.

-می‌چزونمش.. کاری باهاش می‌کنم که آرزوی مرگ کنه، همونجوری که من صدهزار بار عزرائیل رو از خدا طلب کردم.

مارال با وحشت از جایش می‌پرد.

-یه..یعنی.. میه.. م.. میخوای بهش..

غزاله وسط حرفش پرید.

-آره میخوام بفرستمش زیر چندنفر.

مارال خشکش زد.

چه می‌شنید! این همان غزالش بود که آزارش به مورچه نمی‌رسید! حالا داشت با لذت و به راحتی چنین جمله ترسناک و خوف‌انگیزی را می‌گفت!

-غزاله تو می‌فهمی چی داری میگی؟

-آره، می‌فهمم، خوبم می‌فهمم.

هق هق مارال بلند شد ولی اینبار از عصبانیت.

-دختره نادون. تو که همچین دردیه کشیدی، میدونی چه زجریه؛ بعد میخوای اون اتفاق رو عمدی برای همجنست رغم بزنی؟

-آره.. دقیقاً چون دردشو کشیدم و میدونم هیچ‌جوره نمیشه تحملش کرد میخوام این بلا رو سرش بیارم. میخوام قصاص کنم قصاص.

با نفرت ادامه داد.

-جون در برابر جون. من تیکه پاره شدم، پس اونم باید همین بلا سرش بیاد. اونم باید عاشق شه و توسط عشقش بهش تعرض شه.

مارال ناخواه صدایش را بلند کرد. نباید می گذاشت چنین شود سرنوشت آن دختر. دختری که در طی همین چند روز عجیب به دلش نشسته بود.

-غزاله خودتو کنترل کن. داری راجب یه انسان یه موجود زنده، یه همجنس خودت حرف می زنی. میلاد هر غلطی کرده به اون دختره چه ربطی داره که میخوای حرصتو سر اون بدبخت خالی کنی.

صدای غزاله بی شباهت به فریاد نبود؛ جوری که مارال را مبهوت کرد.

-لعنتی فقط من نبودم که به دست اون لاشخو را نابود شدم. اون کثافتا مامانم ازم گرفتن، میفهمی مامانمو

مارال به سمت غزاله رفت و سعی در آرام کردن او داشت. فعلا بست بود. بیش از این نباید به اعصاب غزاله فشاری وارد می شد.

مارال پشت غزاله را نوازش کرد در حالی که شخصی پشت در خشکش زده بود. کسی که مات شده بود ضربان قلبش ناهماهنگ... کسی که فشارش افت کرده و همانجا بر روی زمین افتاد. و اون شخص کسی نبود جز هلن...

..هلن..

صداهایی برام میومد ولی همه گنگ بودن. احساس خفه شدن داشتم. ناله ای کردم، تمام بدنم عرق کرده بود.

-هلن چشمتو باز کن.

چشمام رو باز کردم، فقط جوری که بهش بفهمونم هوشیارم؛ از پشت موژه هام نگاهش کردم. از صداش تشخیص کارشناسی دادم که آرمانه.

خسته چشمامو بستم و به یه سمت چرخیدم. سرگیجه و حالت تهوع داشت دیوونم می کرد.

سعی کردم بخوابم ولی واقعا نمی توانستم.

-مثل اینکه تیش زیادی بالاست و باید پاشویهش کنیم.

خیلی دلم میخواست بلندشم و بگم مگه تو دکتري که اینجوری آرد میدی؟ ولی نه جونش رو داشتم و نه روشو.

داشتم از گرما کلافه می‌شدم. سرمم وحشتناک درد میکرد .

یکم تو جام نیم خیز شدم که احساس کردم تمام محتویات معدم در یک صدم ثانیه رسید به حلقم. خم شدم و رو تخت عق زدم. تمام دهنم تلخ و گس شده بود. فقط مایع زردی از دهنم خارج می‌شد.

بی حال چشمم رو کامل باز کردم. اصلا من چرا اینجا؟ یکم به مغزم فشار آوردم .

زیادی سردم شده بود از آلاچیق زدم بیرون و اومدم تو خونه.. رسیدم طبقه بالا از کنار اتاق غزاله رد شدم که صداشونو شنیدم.. با به یاد آوری اون اتفاقات دوباره هنگ کردم.

خدای من غزاله همون دختر بود. همونی که چشماش شده بود کابوس شبانم. میلاد، خدا لعنتت کنه عوضی.. خدا لعنتت کنه که گند زدی به زندگی چند نفر .

یه لحظه از ذهنم گذشت سوالی که پرسیدم.

- «غزاله خانم. بابای غزل کجاست؟

- غزل پدری نداره» .

خدای من. یعنی من.. من عمه غزل؟

با اومدن دوباره چیزی به حلقم و خالی کردنش رو محلافه‌ی تخت منو از دست تفکران مالیخولیایی نجات داد.

سرم گیج رفت و دوباره بی‌هوش شدم.

..

- نمی‌خورم

- مگه دست خودته. باز کن دهنتو

- باران

- نگاه کن ترو خدا، بعد میگن این حالش خوب نیست. کم مونده منو بخوره.

با ناله پتو رو کشیدم رو سرم .

وقی دوباره چشمم رو باز کردم رو تختی کلا عوض شده بود و منم همونجا خوابیده بودم و بارانم کنار دست به سوپ نشسته بود. مثل اینکه مریضی یه‌ویم رو از نیلو گرفتم.

- هلن میگم بیا این سوپ رو کوفت کن.

- وای میگم نمی‌خورم.

با حرص سوپ رو گذاشت رو پا تختی و پتورو از روی سرم کشید.

-ای بابا

-تو چت شده؟

سرم رو انداختم پایین.. از وقتی فهمیدم غزاله کیه و چه نسبتی با غزل دارم کلا ریختم بهم. اگر تو هر موقعیت دیگه ای مریض می شدم کلی حرف بار نیلو می کردم ولی الان ولعاً ازش ممنونم.. حداقل تا وقتی بتونم با این موضوع کنار بیام لازم نیست کسی رو ببینم. حتی کیان هم ندیدم، انگار نیست اصلاً.

-هلن؟

همین لحن آروم و خواهرانش لازم بود تا اشکام سرازیر شه. یکم جلوتر اومد و سرمو گذاشت رو سینش. آروم با دستش موهامو نوازش کرد.

چند دقیقه تو اون حالت موندیم. باران همیشه تو این مواقع آروم می کرد. نیلو بیشتر سوال پیچ می کرد ولی باران همیشه می داشت خودمو خالی کنم.

سرمو از سینش جدا کرد و با شستش اشکامو پاک کرد.

-نمیگی چی شده؟

-اون دختره..

-کدوم؟

-اوم شب.. اون.. دختر.. شیش سال پیش.

سریع فهمید و سرشو تکون داد

-دوباره بخاطر اون دختر گریه کردی؟ چندبار باید بهت گفت هلن. تو کار عاقلانه کردی که اونجارو ترک..

-غزاله همون دختره.

دهنش باز موند. یهو چشماش تا آخرین حد گشاد شد.

با گریه ادامه دادم.

-غزاله همون دختری که ولش کردم و رفتم. همونی که میلاد نابودش کرد. من عمه غزلم. میفهمی باران؟ عمه عزل و میلاد پدرش

پتورو به صورتم چسبوند و هق هق کردم.

-چطور ممکنه!

-نمی دونم.. الان من هیچی نمیدونم.

باران دستشو گذاشت پشتم و دورانی حرکت داد.

-یعنی، تو خواهرشوهر اون محسوب میشی و اونم خواهرشوهر تو؟ چه جالب!
با حرص نگاهش کردم.

-الان وقت این مسخره بازی نیست. شوهر؟ آخه کدوم شوهر که من بخوام خواهرشوهر باشم؟ هوم؟
اون عوضی مگه زیربار غلطی که کرده میره؟

دستم گذاشتم رو سرم و به تاج تخت تکیه دادم .

-وای خدا آخه من چرا معنی نگاه این دوتا رو نفهمیدم. چطور نشناختم صورتش رو در حالی که ادعا می‌کردم هر جا اون دختر رو ببینم بدون ترید می‌شناسمش.

-آرم باش هلن .

-چجوری آروم باشم؟ تو هیچ می‌دونی اون برای انتقام اومده؟
باران اخم ریزی می‌کنه.

-منظورت چیه؟

-دیشب نزدیک اتاقش بودم صداش رو شنیدم. داشت با مارال حرف میزد. اون میخواد بلایی که میلاد به سرش آورده رو به سر منم بیاره.

-یعنی خودش میخواد بهت...

با نگاه تندم شقیقش رو خاروند.

-خب جمله بندیتو درست کن.

-تروخدا تو این وضعیت بس کن.

قیافه جدی به خودش گرفت .

حتی یادآوری اون حرفا ر عشه به تنم می‌ندازه. من طاقتشو ندارم. خودمو می‌کشم اگه همچین اتفاقی بیوفته؛ به والله خودمو می‌کشم.

تقه‌ای به در می‌خوره و بعدم صدای آرمان.

-میشه پیام تو؟

سریع اشکامو پاک می‌کنم، بارانم سر و وضعش رو درست می‌کنه و دوباره کاسه سوپ رو بر می‌داره.

-بیایید تو.

درو باز می‌کنه و داخل میشه.

- هلم خستم کردی بگير اين سوپ رو بخور يخ كرد. تو كه سوپ دوست داشتی.
دهنم رو باز كردم، اونم يه قاشق چپوند دهنم. جوری كه رفت تو حلقم و برگشت.
چشم غوره‌ای بهش زدم. دو تا خواهر هيچ‌كدم شعور ندارن.
- اينقدر حالت بده كه گريه كردی?
سرمو تكون دادم.
- گلوم خیلی می‌سوزه.
اومد و مثل باران كنارم نشست.
- مريضی خیلی سخته دركت می‌كنم. خودم چند وقت پيش اينجوری شده بودم اجدادمو جلوی چشم
می‌دیدم.
- حالشون خوب بود?
آرمان با خنده جواب باران رو داد.
- هرچی بود از من بهتر بودن.
آرمان دستشو گذاشت رو پیشونيم.
- خوبه تب نداری. پاشويه جواب داده. قرصات رو خوردی?
- آگه منظورتون همون قرص آبی و سفیده بله دوستم به زور بهم داد.
آرمان لبخندی زد.
- آفرین. به زورم كه شده بايد بخوری تا زودتر سرپاشی و بتونی جلوی غزاله رو بگیری.
با حرفش خشك شدم. با بهت نگاهش كردم. دهن نیمه باز و چشای قرمز و باد کرده و گرد شدمو دید با
خنده سرشو تكون داد.
- وقتی فال گوش واستاده بودی پشت در اتاقش دیدمت. من بودم كه بقيه هم صدا كردم.
نگران نگاهش كردم. اون همه‌چی رو می‌دونست.
- یه.. یعنی.. شما، همه‌چی رو.. می‌دوس.. تید؟
تشويش تو چشمام رو می‌بينه با لبخند آرامش‌بخشی حرف می‌زنه..
- نه تنها من؛ بلکه همه می‌دونن غزاله برای چی اومده..
دست و پام شل میشه. خدای من، همه می‌دونستن! همه می‌دونستن و هيچ‌كسی به من چیزی نگفت!

با بغضی که هر لحظه ممکن بود بترکه به سختی گفتم.

-همتون.. می‌دونستین ولی.. هیچ.. کدومتون... به من نگفت؟

چشماشو می‌بنده و نفس عمیقی می‌کشه..

-همه از لحظه ورود غزاله متوجه شدیم برای چی اومده. البته این همه خلاصه میشه تو من، کیان و مارال.. بقیه نمی‌دونستن طرف حساب غزال تویی.

-م.. مگه میشه؟

ابروهاش بالا می‌پره.

-چرا نشه؟

-خب.. خب آخه ازدواج من و کیان..

-همه فکر میکنن بخاطر مسائل کاری بوده. بازم فقط ما سه نفر مارال و خودم و کیان اصل قضیه رو می‌دونیم...

گیج شدم. هضم این حد از اطلاعات برام سنگینه. بی توجه به حضور آرمان دراز می‌کشم. دستام رو می‌ذارم رو صورتم. خدایا چرا زندگی من شده هزارتو؟ همش احساس می‌کنم راه آزادی رو پیدا کردم ولی بعد متوجه.. نخیر، بازم خوردم به بن بست.

قلبم محکم خودشو به سینم می‌کوبه و من تو فکر میلادم. شاید عجیب باشه.. ولی هنوز، بعد شش سال نتونستم باور کنم برادر من چنین کاری بکنه. میلاد چجوری بچش رو جلوی چشماش دید و به پای غزاله نیوفتاد؟

یه لحظه یه فکری از ذهنم رد شد. ولی.. فکر نکنم قبول کنه! فکر که نه مطمئنم.. کیه به خواهر متجاوزگش اعتماد کنه؟

-سرت درد نمی‌کنه؟

با حرف آرمان تازه متوجه تیرکشیدن های گاه و بی‌گاه سرم شدم. دستامو از روی صورتم حرکت دادم و روی سرم قرار دادم.

چشمام بسته بود و حرکات هیچ‌کدومشون رو نمی‌دیدم.

_به مسکن برات آوردم اینو بخور..

لای چشمام رو باز کردم. یه قرص سفید تو دستش بود با لیوان آبی که باران آورده بود.

نیم خیز شدم و قرص رو ازش گرفتم و گذاشتم رو زبونم. دو جرعه آب خوردم و بعد دوباره دراز کشیدم.

-من چطوری جلوی غزاله بایستم. کاری که میلاد کرد، چیزی نبود.

-آره حرفتو قبول دارم کم چیزی نیست بردن آبروی یه دختر عاشق و بازی کردن با احساساتش.. ولی تو باید به غزال بفهمونی که طرف برادرت نیستی.

-یعنی برم بگم..

-نه دختر، برم بگم چیه؟ تو باید با کارات، رفتارات و محبت به اون بفهمونی که برای انتقام طعمه خوبی نیستی .

سرم نبض میزد و دلم میخواست بخوابم. چشمم بسته، واقعا احتیاج به خواب دارم. تو این وضعیت اصلا نمی‌تونم فکر کنم و تصمیمی بگیرم.

-مثل اینکه خوابت میاد .

از رو کنار تخت بلند میشه و من چشمم رو باز می‌کنم.

-بخواب؛ فقط سعی کن تا دو سه ساعت دیگه بیدارشی. وجودت تو این مهمونی لازمه. البته اگر بخوای همکاری کنی..

ای بابا مهمونی رو به کل از یادم برده بودم؛ الکی سرمو تکون دادم تا زودتر بره. من موندم چرا بابد واسه ورود یه نفر جشن بگیرن؟ این لوس بازی چیه..

باران هم سرسری خداحافظی کرد و رفت. منم چشمم رو بستم و بدون فکر و خیال سعی کردم بخوابم.

..

من موندم همه برای یه دختر آرایشگر زن میارن، برای من آرایشگر مرد آوردن. واقعا چرا اینا اینقدر آنرمالن..

-کار من تموم شده.. الان مهلا میاد و موهاتون رو درست می‌کنه.

سرمو تکون دادم. وسایلم رو جمع کرد و رفت. بعد چند دقیقه یه دختر اومد.

-سلام خانم تهرانی

-سلام عزیزم

لبخندی میزنه و جای اون مرده رو پر می‌کنه و کنارم می‌ایسته.

-از اونجایی که زیاد وقت نداریم؛ خودتون برای شینیون مدلی در نظر دارین؟

-آره، بابلیس

سر تکون داد و شروع کرد .

فکرم رفت سمت یک ساعت پیش که آرمان خواست کمک کنم نفرت غزاله از بین بره. نمیدونم با چه عقل و منطقی قبول کردم در حالی که میدونم این کار غیر ممکنه .

اگر خودم رو بزارم جای غزاله و فرض کنم کسی منو عاشق خودش کنه و بعدم روحمو به تاراج ببره.. حتی نمیدونم چه کلمه‌ای رو برای توصیف حالم به کار ببرم. برای بار هزارم دلم ریش ریش میشه برای غزله‌ای که تو بیست سالگی بهش تجاوز شد و یه بچه رو باردار شد. اونم چجوری! با شناسنامه سفید. بدون هیچ مهری.. اونم تویه این جامعه.. آهی می‌کشم.

..

بالاخره کار موهام تموم میشه، خوب شده بود. طبق معمول که بابلیس می‌کنم یکی از شونه های مهلا رو که دندونه هاش با فاصله از هم بود رو بر می‌دارم و موهام رو باهاش شونه می‌کنم؛ همون لحظه از تو آینه با دهن نیمه باز مهلا روبه‌رو شدم.

عادت‌م بود لونه‌لونه بودن موهام رو زیاد دوست نداشتم. اینجوری بهتر بود.

-خانم تهرانی!

بهت تو صداس باعث میشه نگاهش کنم.

-بله؟

-مگه نگفتین بابلیس می‌خوایین؟

-اوووم

-پس چرا بازش کردین..

از لبای ورچیدش خندم گرفت .

-بابلیس رو اینجوری دوست دارم.

یکم نگاهم کرد و بعد سرش رو تکون داد.. با یکم تافت زدن به موهام وسایلش رو جابه‌جا کرد. دستگاہ‌شم که سرد شده بود رو برداشت و بعد از خداحافظی از اتاق خارج شد...

رفتم از روی تخت لباسی که برای مهمونی گرفته بودم رو برداشتم و همون لحظه با دیدن زیپ پشتش آه از نهادم بلند شد. چرا تو خرید دقت بیشتری نکردم آخه؛ همش تقصیر غزاله شد.. هی الکی همه جا چرخ میزد و عیب می‌داشت رو لباسا. منم دیدم اینجوریه وقتی تو نگاه اول ازش خوشم اومد دیگه همین لباس رو گرفتم تا معطل من نشیم و زودتر از اون پاساژ کذایی خارج شیم .

با حرص لباس رو پوشیدم و موند زیپش. در طی کلی حرکات موزون و آکروباتیک بالاخره تونستم اونم ببندم .

با لبخند به خودم نگاه کردم. چشمام رو لوچ کردم و با دستم یه بوس برای خودم فرستادم. با به یاد آوردن غزاله تمام خوشیم پر کشید؛ کلا خوشی بهم نیومده. فقط امیدوارم بتونم امشب از پشش بریام.

دمغ به ساعت نگاه کردم، ساعت هشت بود و مهمونی از هفت شروع میشد. کیان گفته بود تا خودش بیاد پیشم جایی نرم. من موندم این بشر کی میخواد آماده بشه..

تو افکارم پر سه می‌زدم که با صدای در نگاهم رو از ساعت گرفتم و به کیانی که وارد شد نگاه کردم. چه حلال زاده! ..

نگاهم رو از در بسته می‌گیرم و به ظاهر تروتمیزش نگاه می‌کنم. مثل اینکه آماده بود! از کجا میومد؟ شونه‌ای بالا می‌ندازم؛ به من چه ..

-آماده‌ای؟

-آره

سرتا پام رو نگاه کرد. سرشو تکون داد.. در رو باز کرد و رفت بیرون.

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق خارج شدم. باهم از پله ها پایین رفتیم. پایین که رسیدیم با دیدن جمعیت ابرو هام بالا پرید. واقعا برای اومدن غزاله این کارا لازمه؟

چهار سالن پایین که بهم چسبیده بودن پر شده بود از میز های گرد و کرم رنگ.

با کیان که به پله آخر می‌رسیم یه نفر میاد سمتون. آشنا بود تویه عروسی دیده بودمش.

کیان معمولی باهاش دست داد و منم به یه لبخند اکتفا کردم. باهم رفتیم سمتی که بقیه بودن .

به میزشون که رسیدیم به آرمان نگاه کردم. با آرامش لبخندی بهم زد.

-آرمان دنبالم بیا..

-میری پیش مهران؟

کیان سرش رو تکون داد .

-فعلا بچه ها

آرمان با گفتن این جمله به همراه کیان رفت. داشتم با نگاهم دنبالشون می‌کردم که صدای ساره وادارم کرد با تعجب نگاهش کنم.

-بزار خیالتو راحت کنم آرمان آدم‌خوار نیست .

منظورش از این حرف چی بود؟ نمی‌دونم چی تو نگاهم می‌بینه که با خنده جملش رو تجدید می‌کنه.

-خب یه جوری نگران نگاهشون می‌کنی..

هنوز درک نکرده بودم حرفش رو ولی از روی اجبار لبخندی زدم.

••راوی••

با زنگ خوردن گوشی نیم نگاهی به اسمی که خودنمایی می‌کرد انداخت. با دیدن اسم "جانا" هول کرد. سریع از جمع جدا شد و به سمت حیاط رفت. از عمارت که خارج شد همانطور که به پشت عمارت می‌رفت جواب داد:

-سلام

-سلام

نفس عمیقی کشید. حتی همین صدا هم قابلیت نشان دادن لبخند را بر روی لبانش داشت. واقعا این صدا چه سحر و جادویی برایش داشت؟!

-چیزی شده؟

-چیزی نشده ولی اگر غفلت کنی میشه!

اخم‌هایش به هم نزدیک می‌شوند.

-منظورت چیه؟

-مارال دو تا چشم داری دو تا دیگه جور کن، شیش دنگ حواست به همه باشه به خصوص به اون مارزنگی.

با لفظ مارزنگی تک خنده‌ای می‌کند .

-حواسم هست، مثل تمام این شش سال حواسم به همه‌چی هست. فقط، توام حواست به اون هست دیگه؟

-معلومه، آب میخوره من می‌فهمم.

-می‌دونم به توصیه ی من احتیاج نداری و تو این سالها قطعا اون رو شناختی ولی بدون، میلاد تیز تر از اونیه که فکر می‌کنی. ترو خدا ازش چشم برندار...

-می‌دونم، حواسم هست مارالم، حواسم هست...

تنها میم مالکیت کنج اسمش کافی بود تا در اوایل اسفند ماه تمام تنش گر بگیرد، کافی بود تا حرف زدن یادش برود و مات درختان روبه‌رویش شود. کافی بود، حداقل برای مارال کافی بود.

گوشی را پایین آورده و آنرا به قلب ضربان دارش می‌چسباند. چند نفس عمیق کشیده و دوباره گوشی را به گوشش نزدیک می‌کند، کاش این خلسه شیرین همیشگی باشد، کاش...

-مارال؟ مارال هستی؟

-آ.. آره، آره.. ببخش یه لحظه، یه نگهبان رد شد مجبور شدم...

-اشکال نداره عزیزم آروم باش.. دلیل نخواستم که، خودم فهمیدم...

از حرص زیاد چشمانش را می‌بندد و لعنت می‌فرستد به این بی‌دست و پای‌اش، جمله "خودم فهمیدم" یعنی دروغ اورا تشخیص داد. ولی خب، عشق با همین هول کردن هایش.. با همین گرم شدن های یهویی اش.. با همین اولین هایش، قشنگ است!

دوست داشت بیشتر هم‌کلام شود ولی وقتش نبود، نباید به قول جانانش مارزنگی را تنها می‌گذاشت .

-من باید برم...

با خنده ادامه داد:

-نباید مارزنگی رو تنها بزارم!

-برو، برو گلکم، مراقب خودتم باش، خداحافظت.

-تو هم مراقب خودت باش.. عزیزم، فعلا.

سریع تلفن را قطع کرد. لحظه‌ای پشیمان شد از "عزیزمی" که نثارش کرد ولی چیزی بود که گفته شده و نمیشود کاریش کرد.

اندکی در حیاط قدم زد تا دمای بدنش متعادل و از گر گرفتگی‌اش کاسته شود.

.....

برای بار دوم اسم "جان" را لمس کرده و گوشی رو به گوشش چسباند .

بعد چندین بوق داشت ناامید میشد که با پخش شدن صدای جانانان نفسش را آسوده رها کرد.

-بله؟

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ نمیگی سخته می‌کنم! دلم هزار راه رفت.. غزل خوبه؟

-او یکم آروم دختر.. یه نفس بگیر، اولاً دستم بند بود دوما آره غزل خوبه..

نفس عمیقی کشید و کف دستش را بر روی پیشانی‌اش گذاشت.

-خدا نکشتت.. دستت بند چیه؟ بچه منو چیکار کردی؟

جانانان نتوانست خنده‌اش را مهار کند و با صدای بلند خندید و این عصبانیت غزاله را تمديد کرد.

-زهرمار، چته هر و کر راه انداختی. میگم بچه من کجاست.. جان میگی یا..
-باشه باشه.. به اعصابت مسلط باش میگم.
کمی بعد که توانست بر خنده‌اش تسلط پیدا کند جواب داد.
-خب حالا دونه به دونه بپرس.
-بچم کجاست؟
-عزیزم نگفتم سوالی بپرس که به عقل نداشتت شک کنم.
-جانانان
-باشه ببخشید.. غلط کردم. خب غزل داره قر میده
غزل دستش را از روی پیشانی‌اش برداشت و با تعجب گفت..
-قر میده؟
-بعله قر میده.. فقط تو نیستی که تو مهمونیت قر بدی.
-جان درست حرف بزن. کجا قر میده! اصلا قر میده چیه؟
-بابا غزل بهانت رو گرفت لارا هم رفت آهنگ گذاشت باهم رفتن وسط سالن. منه مثلا مردم شوتم کردن
اشپزخونه ظرف بشورم. ای خدا کجاست ابهت مردای قدیم.
غزاله با تصور جانانان با اون اندام و چشمای سبز همیشه خندان و موهای تا گردنش با صدای بلند زد
زیر خنده .
-بیا نگاه کن. خدایا سی و چهار سال ازت عمر گرفتم که الان مسخره خاص و عام بشم؟ کرمتو
شکر.. د نخذ دختره.. لا اله الا الله شیطونه میگه..
جانانان حرفش را تمام نکرده بود که صدای لارا شنیده شد..
-شیطونه غلط کرده چیزی به آقامون بگه..
-الهی آقاتون فدات شه
با سکوت پشت خط فهمید چه اتفاقی درحال رخ دادنه.
-من بچمو نداشتم پیش شما دو نفر که لب داندتون رو ببینه. دادم مواظبش باشین تا فردا صبح.
تقه‌ای به در خورد.
-من باید برم. بعدا بهتون زنگ میزنم .
منتظر پاسخ نشد و قطع کرد .

تقه دیگری خورد و غزاله همانطور که در حال مرتب کردن موهای صاف شده‌اش بود جواب داد.
-بله؟

در باز شد و غزاله با فکر اینکه مارال یا کیانه گفت..

-چرا این همه پله رو اومدی بالا! خودم داشتم میومدم.

-تنها گذاشتن همچین بانوی زیبایی به تنهایی کار عاقلانه‌ای نیست.

با وحشت برگشت و به آن شخص خیره شد.

او در اتاقش چه می‌کرد! با فکر اینکه شاید نقشه جدیدی داشته باشد بدنش دچار لرزش شد.

باید خود را کنترل می‌کرد اگر ترس را در نگاهش می‌دید قطعاً چیز خوبی در انتظارش نبود.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-اومدم این بانوی زیبارو ببر پایین.

-برو بیرون

چند قدم به غزاله نزدیک شد.

-چطوره اول یه اختلاطی بکنیم؟

-برو بیرون

-چرا اومدی؟

چشم‌هایش را ریز کرد و به او زل زد. داشت بیش از حدش حرف می‌زد. آمده بود تا آنان را زمین بزند، نه خودش از لرز و استرس به سختی به‌ایستد.

-برای بار دوم میگم گورتو گم کن. اومدن من به توی عوضی ربطی نداره.

ساره نیشخندی زد.

-همون موقع گفتم باید تورو بکشن. گوش نکردن، گوش نکردن و الان اینجوری موی دماغ شدی و منم منم می‌کنی.

دهانش از این همه وقاحت باز ماند. بارها به خود گفته بود وقتی به ایران باز گردد ساره از او طلب بخشش می‌کند. ولی با چیزی که حال دید به این باور رسید سیرت یک انسان کثیف هرگز تغییر نمی‌کند.

-اونا نتونستن بکشنت، یا شایدم نخواستن .. په میدونم. اما حالا هر لحظه منتظر یه حرکت از طرف من باش. هر لحظه..

اگر می‌خواست با خودش رو راست باشد فشارش از این حرف ساره افت کرد. نگرانی‌اش برای خود نبود. فقط و فقط پریشان بود برای دخترکش ..

-خودتم خوب میدونی هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. پس الکی کری نخون.

ساره دیگر مقابل و رخیهرخ غزاله بود.

-امتحانش ضرری نداره.

دوست داشت قرصش را بر دارد و بخورد تا بدنش بی حس شود. بی‌حس بی‌حس.. خوبی آن قرص‌ها که کنترل اعصابش را در دست داشتند فقط همین بود. کافی بود آن را بخورد.. حتی در مقابل عوضی‌ترین انسان جهان می‌ایستاد. یه لحظه از ذهنش گذشت، مگر از میلاد کثیف و عوضی‌تر وجود دارد؟

-چی شد؟ ساکت شدی؟

-ساره مثل آدم دارم بهت میگم گمشو برو بیرون ..

-چرا غزل رو نیلوردی؟ به هر حال نوه امیرعلی خان تهرانیه.

نتوانست خود را کنترل کن و سیلی نثار ساره کرد. غزل و پدرش همان خط سرخ رنگی بود که به احدی اجازه رد شد از آن را نمی‌داد.

-اول دهن‌تو آب بکش بعد اسم بابای منو بیار دختره هرزه آشغال.

ساره با لقب "هرزه" که غزاله به او نسبت داده بود همانند ببری به سمت غزاله هجوم برد.

دو سیلی که ساره پشت هم به صورت غزاله نثار کرد برای منگ شدنش کافی بود .

با صدایی نگاه هردو به کسی کشیده شد که مات به آنها نگاه می‌کرد .

ساره لب زد.

-به خشکی شانس..

غزاله چشمانش را بست و زیر لب گفت.

-این اینجا چیکار می‌کنه.

سریع یقه غزاله را ول کرد و از آن اتاق خارج شد.

حال غزاله مانده است و ...

..هلن..

بی حوصله به چندمین نفری که برای سلام و خودشیرینی اومدن پیش من نگاه کردم. واقعا چی با خودشون فکر کردن اینجوری ژکوند تحویل من میدن؟

از کنارم رد شدن و رفتن .

با وجود تهویه هوا بازم فضا پر شده بود از ادکلن و عطر های متنوع.. شیرین، تند، گرم و.. همین داشت کمکم باعث سردردم میشد.

-غزاله چرا نمیداد.

لحن کلافه آرمان باعث میشه نگاهش کنم. اخماش توهم بود. واقعاً که، برایش مهمونی به این بزرگی گرفتن و اون هنوز نیومده.

-هلن

-بله!

-ساره رو ندیدی؟

بدون نگاه کردن به مارال جوابش رو میدم .

-نه ..

تا میاد چیزی بگه سریع اضافه می‌کنم.

-اها چرا، رفت وسط یکم رقصید

سرشو کلافه تکون داد و رفت. با نگاهم دنبالش کردم تا از دیدم محو شد. صدای موزیک زیاد بود به کلافگیم دامن میزد. درسته با قرصایی که خورده بودم بهتر شدم؛ ولی بازم دیروز روبه موت بودم، الانم چشمام خستست و خوابم میاد.

یکم که گذشت دیدم وضعیت برام غیرقابل تحمله خطاب به آرمان گفتم..

-میشه من برم بالا استراحت کنم؟ دارم بی‌هوش میشم

سریع نگاهم کرد. یکم زوم کرد رو صورتم بعد سرشو تکون..

-برو، من به کیان میگم

نیشخندی میزنم. والا کیان خان مارو گذاشته و رفته، بود و نبودم فرقی نداره.. سرمو الکی تکون دادم و رفتم سمت پله ها. همون لحظه یکی جلوم سبز شد..

-هلن خانم دیگه درسته؟

وای خدا یه نجسب دیگه.. حتی زحمت یه لبخند زورکی هم به خودم ندادم.

-بله.. بفرمایید.

-من یکی از همکارای کیان خانم

خب همکار اونی چرا اومدی وردل من.. عجب گیری افتادیم، هر لحظه منو پشیمون‌تر می‌کنن برای این ازدواج.. هرچند احساس می‌کنم من حتی اگر جواب منفی هم می‌دادم اخرش همین میشد.

-بله.. تو عروسی دیده بودمتون ..

امیدوارم تیرم به سنگ نخورده باشه ..

-واقعا؟ آخه من چند دقیقه بعد اومدنن رفتم.. حال مادرم بد شد.. وقتم نشد کادوتون رو بدم.

ای لعنت به این شانس نداشتم.

-اره گلم میدونم، دیدمت وقتی رفتی.. کادو چیه دیگه؟ حضور شما مهمه، مگر نه کادو رو کی داده و کی گرفته.

دختره خندید و خواست چیزی بگه که یه مرده صدایش کرد.

-سمیرا

-اوه اوه اقامون اومد. خوشحال شدم از اشناییت عزیزم.

بغلم کرد .. منم به ناچار دستم رو انداختم دورش..

-همچنین گلم.

با لبخند ازم جدا شد و رفت. با رفتنش کلافه نفسم و دادم بیرون که همون لحظه ساره رو دیدم. سریع رفتم سمتش و دستش رو گرفتم. انگار تو فکر بود که پرید و شوکه نگاهم کرد.

-! ! هلن تویی؟ ترسیدم دختر

-ببخشید نمی‌خواستم بترسونمت. راستش مارال دنبالت بود گفتم بدونی

سرشو تکون داد و لبخندی زد.

-اوکی عزیزم

لبخندی زدم و ازش جدا شدم. اینبار سریع‌تر رفتم سمت پله تا دوباره کسی هوس نکنه واسه آشنایی پا پیش بزاره.

وسط پله ها بودم و برای چندمین بار معمار این خونه رو لعنت کردم بخاطر این پله ها.. به زحمت بالا رفتم ازشون ..

راهم رو کج کردم سمت اتاقم که صدای هق هق کسی باعث شد مکث کنم و به سمت صدا برگردم .

صدا رو دنبال کردم که با رسیدن به اتاق نیمه باز غزاله مبهوت میشم و بی‌اختیار درو باز می‌کنم. شاید از روی کنجکاوی یا شاید...

صدا رو دنبال کردم که با رسیدن به اتاق نیمه باز غزاله مبهوت می‌شم و بی‌اختیار درو باز می‌کنم. شاید از روی کنجکاوی یا شاید ..

نمی‌دونم چه حسی بود که منو به داخل اتاقش کشید. من رو داخل کشوند تا ببینم. ببینم اشکایی که از چشمای غزاله پایین می‌ریخت.. ببینم مارالی که سر غزاله رو روی سینه‌ش گذاشته و پابه پاش اشک می‌ریزه.. ببینم و دلم پر بشه، ببینم و دلم بلرزه ..

نمی‌دونم چرا اون لحظه، شش سال پیش، اون شب نحس و چشمای لرزون اون دختر عریان جلوی چشمم بک و پلی شد.. همون نگاه بود، خودش بود.. به والله همون نگاه مظلوم و پر عجز بود؛ همونی که شش ساله خواب شبانه رو ازم گرفته. همون آبی لبالب از اشکی که باعث این سردرد عصبی لعنتی شد که با نبض زدن الان وجودشو به رخم می‌کشه .

فضای اتاق سنگینه.. فضا خفه شده.. دستم بالا میاد و رو گلوم می‌شینه. چرا اینجوری شدم؟ یعنی یه نگاه معصومانه و پر از درد همچین قدرتی رو داره؟

نگاهم به پنجره اتاقش می‌خوره. سریع قدمام رو تند می‌کنم سمتش و با شتاب باز می‌کنم.. حرکاتم دست خودم نیست.. اصلا مگه من نیومده بودم تو اتاقم استراحت کنم؟ نیومده بودم تا از شر اون ادما خلاص شم؟ پس الان کنار این دونفر چیکار می‌کنم! ..

-توام یاد اون موقع افتادی نه؟

غزاله بود. خیلی خوب منظورشو گرفتم، نگاهش کردم. چرا؟ چرا من شش سال پیش این دختر رو نجات ندادم؟ چرا حتی تلاشی هم نکردم؟ اصلا چی شد که میلاد چنین بلایی به سرش آورد؟

-چرا اونشب.. تو خونه‌ی ما بودی!

اولین بارمه تو این مدتی که اومده گستاخ زل می‌زنم به مردمک زندانی شده تو آبی چشم‌هاش. باید اعتراف کنم این چشم‌ها پر از سحر و جادوعه ..

-جواب سوالت رو اون برادر آشغالته بهتر می‌دونه. برو از خودش بپرس..

با بغض ادامه می‌ده و من چشم‌هام پر از اشک میشن.

-خودش برات میگه.. میگه که...

مارال دستش رو روی دهان غزاله می‌ذاره و سرشو بیشتر به سینه‌ش فشار می‌ده .

-برو بیرون

قدمی به جلو بر می‌دارم تا چیزی بگم.. تا بگم خودت بهم بگو.. خودت بگو وقتی برادری ندارم، خودت بگو لعنتی.

ولی با صدای بلندترش سر جام ثابت موندم.

-میگم برو بیرون

صداش جون نداشت.. با اشاره مارال که با چشم و ابرو ازم خواهش می‌کرد برم عقب گرد کردم و دستم که روی دستگیره نشست برگشتم سمتش..

-تو نگو اشکال نداره، یه روزی خودم همه چی رو می‌فهمم. می‌فهمم اون بی‌صفت چجوری و با چه نیرنگی تورو کشوند تو اون خونه لعنتی.. می‌فهمم این رو بهت قول میدم. اون موقعست که..

نتونستم ادامه بدم، اون بغض لعنتی واگیر دار بود انگار. محکم چسبید به گلوم و با پنجه های تیزش به دیواره گلوم چنگ می‌نذاخت.

گیج بود این رو از میمیک صورتش فهمیدم. سریع از اون اتاق که انگار هربار میومدم سمتش باید خونم رو سنگین می‌کرد خارج شدم. تمام بدنم بی‌حس بود، انگار واقعا خونم سنگین شده بود.. قلبم این خون سنگین شده رو داشت پمپاژ میکرد تو سرتاپام. انگار وزنه چند تنی روی بدنم بود.. فقط با تمام سرعت خودم رو رسوندم به اتاق و سریع در رو قفل کردم. وقتی از قفل بودن در مطمئن شدم به جلوی آینه رفتم ..

در یک حرکت آنی شونه رو از روی میز برداشتم و کوبیدم تو شیشه.. با شکستش بغض منم شکست.. حتی صدای شکستش از صدای هزار تیکه شدن این آینه هم بلندتر بود...

در یک حرکت آنی شونه رو از روی میز برداشتم و کوبیدم تو شیشه.. با شکستش بغض منم شکست.. حتی صدای شکستش از صدای هزار تیکه شدن این آینه هم بلندتر بود...

بر می‌گردم و میرم سمت تخت. به ملافه چنگ می‌ندازم و همه رو پرت می‌کنم پایین. بالشت رو می‌برم بالای سرم و پرت می‌کنم رو زمین.. جنون بود، مطمئنم اون حس جنون بود ..

کنار تخت رو زمین سرخوردم. پشتمو به تخت تکیه دادم، با دستام سرمو گرفتم.. هر چقدر سعی کردم ذهنم رو از هر چیزی خالی کنم نشد.. شده بودم ماشین زمان و چشمام پرده آبی تئاتر.. این سردرد لعنتی هم مهر محکمی که روی هر صحنه کوبیده میشد.

-ل.. لعنت.. به.. بهت.. می.. لاد.. لعنت..

لعنت آخر رو با جیغ گفتم بلکه از این حس نامفهوم رخنه کرده تو جونم و این بغض لعنتی کم بشه.. خوشبختانه موثر بود ..

با صدای تقه‌ای که به در خورد اشکام رو با دستم پاک کردم. حتما کیانه یا آرمان و یا... حتی اگر فرشته نجاتم باشه که از طرف خدا نازل شده نمی‌خوام ببینمش.. من فقط دلم بابامو میخواد.. مامانم رو میخواد.. همونایی که با تموم نبودنشون عجیب دلم هوس بوی تنتشون رو کرده.. هوس آغوش پر امنیتشون رو.. از همونا که بچه ها بهش پناه می‌برن.. از همونایی که بزرگمهر داره.. دلم از اون دست‌های پرمهر

می‌خواد، همون دست‌ها که صاحبش یکی پدر باشه و یکی مادر، دلم از اون دست‌های نوازشگر می‌خواد که نداشتم و عقده شده برام ...

برای چندمین بار صدای تق‌تق در میاد ولی این‌بار یه صوتی به اون صدا اضافه شده ..

-هلن؟! هلن بیا این در رو باز کن.. هلن. چرا درو قفل کردی آخه..

با تمام نامتعادل بودنم.. با وجود تمام وزنه‌هایی که روی دوشم بود بلند میشم و در رو باز می‌کنم..

دست باران تو هوا می‌مونه و به صورت من زل می‌زنه... چشمام.. بینیم.. لبام.. گونم.. و در آخر.. چشمام...

-ه.. هلن؟

بی حرف از جلوی در رد میشم و جای قلبم کز می‌کنم .

راه نفسم تتگ شده بود.. گلوم خشک شده بود.. چشم‌هام می‌سوخت.. سرم تیر می‌کشید.. ولی، همه اینا فدای یه تار موی بارانی که در رو بست و کنارم نشست.. فدای یه لبخند یاران که با وجود آینه‌ی شکسته و بهم ریخته‌گی اتاق هیچی نگفت و کنارم نشست ..

سرمو رو شونش گذاشتم.. دست‌های سرد و یخیم رو بین دست‌هاش گرفت.

-با..ران.!

-جان باران.!

-س.. سرم درد می‌کنه.

-قرصات کجاست عزیز باران؟

بی حال کیفم رو که روی مبل بود نشونش دادم و سرمو چسبوندم به تخت..

بعد چند ثانیه صدای باران و نفس پر حرصش بلند شد..

-ریلایف؟ هلن این قرص زیاد خوردنش خوب نیست ..

جوابش رو ندادم.. پوف کلافه‌ای کشید.

پارچ رو از روی میز جلوی مبلمان برداشت و با یه دونه قرص اومد سمتم..

مثل قبل کنارم نشست..

-بیا بخور.

ازش گرفتم و گذاشتم رو زبونم.. چند جرعه آب خوردم و اون رو راهی معدم کردم. سرمو دوباره به تخت تکیه دادم.

-اینجا چرا نشستی آخه، کم‌ر درد می‌گیری. پاشو برو رو تخت، برای دیزاین که نداشتمش تو اتاق که..

-با..

-ساکت.. زودباش ببینم.

کلافه بلند میشم و دراز می‌کشم رو تخت. بالشت رو بر می‌داره و می‌ذاره زیر سرم.. پتویی که نصفش از تخت آویزون بود هم می‌کشه روم..

چشم‌هام رو بستم.. چقدر خوبه که یکی همیشه و همه‌جا پیشت باشه.. هر وقت احساس دلتنگی داری بیاد و از غم و غصه نجاتت بده...

چشم‌هام رو باز می‌کنم و به این خواهری که از همخون نداشتم برای عزیزتره نگاه می‌کنم.. چشمای درشت و قهوه‌ای روشن.. بینی قشنگ و متقارن.. لب‌های کوچیک ولی قلوهای.. صورت استخوانی.. موهای کوتاه تا شانه که همه و همه با الگوی خاصشون زیبایی منحصر به فردی رو به باران بخشیدن. عضوی که هر کسی رو تو نگاه اول درگیر خودش می‌کرد، چشم‌هاش بود.. به قول نیلو چشم‌هاش دنیاییه..

نگاهم به لباس مجلسی دکلتش که می‌خوره متعجب میشم.. اصلا باران چجوری از اینجا سر درآورده..
-تو اینجا چیکار میکنی؟

یکم نگاهم می‌کنه.. از همونایی که تشخیصشون سخته..

-می‌داشتی سال دیگه می‌پرسیدی.. زود بود الان

-لوس نشو دیگه.. توام دعوت بودی؟

یکم خودشو رو تخت تکون داد.

-خانم عقل کل.. ناسلامتی پدرشوهرت و بزرگمهر قدیما دوست بودنا.

چشم‌هام گرد میشه و زل میزنم بهش. واو بزرگمهر و امیرعلی‌خان دوست بودن.

نگاه کنجکاوم رو که می‌بینم سریع جبهه می‌گیره..

-انتظار اطلاعات ازم نداشته باش جوننت ننت

چشم‌غوره‌ای بهش میزنم.. مردم بهش درست حرف زدن رو یاد بدم ولی دست هرچی کودن رو از پشت بسته ..

-باران

چونش رو می‌خارونه.

-هوم؟ ننت رو دوست نداری؟ داییت چی؟

-باران.. چندبار بگم درست حسابی بگو عزیز یا عسل بانو.. یا چمیدونم، عسل جون! ولی اینجوری با تمسخر ازش یاد نکن.

-خب بابا دایه که حرف بدی نیست.. مگه گفتم لله؟ هرچند لله هم حرف بدی نیست والا..

-باران.. اولاً پشت سر مرده اینجوری حرف نزن. بعدشم، اون زن درحقم مادری کرد..

-کاری به مرده و زنده بودن و مادری پدری کردنش ندادم. ولی..

زل زد تو چشم‌هام.

-اون مادر خسرو بود.. اونم از قوم مالکی ها بود.

تا میام جوابش رو بدم در باز میشه و نگاه هردومون می‌چرخه سمت مردی که انگار بالاخره یادش اومده زنی هم داره..

تو همون لحظه اول از بدو ورودش نگاهش رو شیشه خورده ها ثابت می‌مونه ..

ای بابا عجب کاری کردم.. یه لحظه یاد حس اون لحظم که افتادم سریع جواب خودمو دادم.. خوب کردم.

نگاهشو سر میده ستم. رگه های تعجب تو نگاه همیشه شبش می‌بینم.

ناخواسته سرمو بر می‌گردونم سمت پنجره..

با تموم نبودن علاقه بینمون بازم زنش بودم.. نباید ولم می‌کرد و می‌رفت پیش بقیه..

مگه من چه اشتباهی کردم که باهام خوب رفتار نمی‌کرد؟ من فقط برای خلاصی از دست اون میلاد رذل به این مرد پناه آوردم.. اصلاً چرا فردای ازدواجمون اونجوری موهام رو گرفت چیزی بهش نگفتم؟ چرا نزد من تو صورتش؟ چرا اینقدر ضعیف برخورد کردم؟ اون فقط اومد خواستگاری من.. منم جواب مثبت دادم. پس دلیل این کاراش چیه؟ بگم انتقام از میلاد؟ اگر اینجوریه چرا مثل غزاله با نفرت به میلاد نگاه نکرد..!

باران از کنارم بلند میشه و بدون حرف اضافه‌ای میره بیرون. همیشه درکش قابل ستایش بوده برام...

-آرمان گفت حالت زیاد خوب نیست و به زور و ایستادی.. ولی انگار اصل قضیه یه چیز دیگست.

جوابی نمیدم.. خب چی بگم؟ بگم اینکارم بخاطر تجاوز برادرم به خواهرته؟ بخاطر اینکه هیچکسی رو ندارم؟ بخاطر اینکه هیچکسی من رو آدم حساب نمی‌کنه؟

دوباره بغض مثل خوره میوفته به جونم.. یعنی باید قبول کنم همه این حس های مختلف که باهم به ستم هجوم آوردن بخاطر اون چشم‌های معصومانست؟ پس ..

آه، این قرص لعنتی چرا اثر نمی‌کنه .

میاد درست جلوم و دست به جیب نگاهم می‌کنه. حالا بجای پنجره قدی خیره اونم..

-چی باعث شده همچین بلایی رو سر این آینه بدبخت بیاری..

-تهرانی ها

چرا من امشب اینقدر جسورانه حرف می‌زنم و خیره میشم تو چشم همه!

نمایشی ابرو هاشو بالا میدی و یکم به جلو متمایل میشی ..

-تهرانی ها؟

از تمسخر تو لحنش اخم می‌کنم. انگار همه اینا نارسیس دارن! ..

-خب.. تهرانی ها چیکار کردن؟

هیچی نمیگم. اینبار می‌شینم رو تخت و ادامه میدی..

-زن من از چیه تهرانی ها ناراحته؟

-زنت؟ مطمئنی درست خطاب کردی؟

ابرو هاش بهم نزدیک میشی..

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-فکر می‌کنم بهتره بجای زنم بگی عروسکم.. هوم؟

با حرکتی که انجام میدی چشم‌هام گرد میشی و قلبم به تپش میوفته.. این چش شده! ..

همونجور که موهام رو میزد پشت گوشم با همون لحن خشن همیشگی گفت..

-عروسکم؟ من اینو همیشه به غزال میگم

انگار تو حال خودش نبود. با پشت دستش گونم رو نوازش می‌کرد و نمی‌دونست چه بلایی داره به سرم میاره.. بیشتر بجای اینکه از نرمش شوهرم لبخند بزنم و خودمو براش لوس کنم، سعی داشتم خودمو عقب بکشم تا دستش لمسم نکنه.. معلوم بود حالت عادی نداره و تو گذشته غرقه..

-عروسک غزالم بود.. هموم غزالی که موهاش خرمایی بود نه مشکی.. چشم‌هاش آبی بود نه لنز مشکی.. پوستش سفید بود مثل برف نه گندمی.. عروسک منو نابود کردن.. تیکه تیکش کردن ..

با ترس اسمشو صدا می‌زنم.. انگار به خودش میاد.. یه لحظه، برای یک صدم ثانیه شعله های قرمز رنگی رو توش نگاه شبرنگش می‌بینم.. می‌بینم و لعنت می‌فرستم به میلاد.. دیگه حتی آمار لعنت گفتنم از دستم در رفته... ولی، خدا حواسش به همه‌چی هست دیگه، چرا من بشمارمشون!..

مکثی می‌کنی و دستش رو از روی صورتم بر می‌داری..

-عروسک بودن تاوان داره.. تاوانش سخته، خیلی سخته..

بلند میشه و از تخت فاصله می‌گیره.

-بخواب. دیگه لازم نیست بیای پایین.

میره و من درگیر جمله‌ش میشم. دستوری بود یا اخباری!

••

-هَلن

گیج نگاه مات بردم رو از تلوزیون گرفتم و به غزل خیره شدم. با ننگام می‌کرد.

-جونم؟

-ببین قشنگ شد.

دفتر نقاشیش رو گرفت سمتم. ندیده می‌خواستم تعریف کنم ولی با دیدن اون نقاشی دهنم نیمه باز موند.. واقعا باید باور کنم این قسمت سیاه شده و کنارش یه پرنده توی قفس و بالنی که یه جورایی دورتر، در پرواز بود اثر خلق شده توسط غزله؟

-این فوق العادست.. بده ببینم

با ذوق می‌ده دستم.. خیلی قشنگ تونسته بود اون پرنده رو داخل قفس رسم کنه.. نقاشی خیلی جالبی بود.. ترکیب رنگ جالبی داشت.. بالن صورتی، سیاهی که نمیدونم چیه!، پرنده سیاهوسفید، زمین سبز..

یه لحظه یاد یه مقاله‌ای می‌وفتم.. بیشتر به اون نقاشی که دقت می‌کنم متوجه قوی بودنش میشم. انگار با هدف خط به خط رسم شده.

-غزل نقاشیت فوق العادست..

-ممنون .

-خب حالا بهم میگی اینایی که کشیدی چی هستن؟

-او هوم

می‌چسبه بهم و زل میزنه به اون تابلوی هنری..

-این بالنه

-واقعا؟ خیلی قشنگ کشیدیش.. خب حالا بگو این چیه؟

-این بابامه

خشک میشم. مبهوت بهش نگاه می‌کنم. غم تویه چشماش بیداد می‌کرد. آب‌دهنمو قورت میدم.

-بابات؟

-او هوم.. مامانم بهم میگه بابام مرده.. گفتم الان کجاست گفت تو یه جای سرد و سیاه و تنگ.. منم این رو کشیدم ..

دستم مشت میشه. غزاله چجوری تونسته اینقدر واضح به این بچه چنین حرفی رو بزنه و رو روح و روانش تاثیر بزاره؟

باز خوبه خود غزل رو دوست داره و حرصش رو سر این بچه خالی نمی‌کنه..

-اینم...

با صدای بلند غزاله که داشت غزل رو صدا می‌کرد دست از حرف زدن کشید و برگشت سمت در ورودی که غزاله جلوش وایستاده بود..

-مامانی

میدوه و می‌پره بغل غزاله و اونم محکم بغلش می‌کنه.

از جام بلند میشم و به سمتشون میرم، متوجه حضورم میشه. سلامی می‌کنم؛ انتظار بی‌محلی ازش دارم درست مثل همین یک هفته‌ی جاری که بعد از اون مهمونی بهم بی‌محلی کرد. ولی اینبار بایه لبخند درحالی که غزل رو تویه بغلش گرفته با لبخند بهم سلام میکنه و بعد درحالی که با غزل حرف می‌زد رفت بالا...

با نگاهم دنبالش می‌کنم تا بالاخره از دیدم محو میشه.. دفترنقاشی رو روی مبل می‌ذارم.. دلم یهو هوس حیاط رفتن به سرش می‌زنه .

میرم تویه اتاقم و بعد از پوشیدن بافت نسبتا کلفتی میرم پایین. در رو که باز می‌کنم حجم عظیمی از سرما به صورتم می‌خوره.. از خونه خارج میشم.

وقتی از ویلا خارج میشی در نگاه اول، حوض بزرگی که وسط و درست روبه روی ورودی هست آدم رو جذب می‌کنه. بعد از اون سگهایی که دور اون حوض نگهداری شدن.

درست از کنار عمارت از دو طرف سنگفرش‌هایی هست که میره پشت عمارت. وقتی این دوتا راهرو بهم وصل میشن امتدادش بین دار و درخت‌ها گم میشه و من در یک تصمیم‌آنی راهمو مستقیم ادامه دادم؛ وقتی به پشت عمارت رسیدیم کمی جلوتر سمت چپ آلاچیق و جلوش استخری هست، سمت راستم بین کلی درخت یه کلبه چوبی خوشگله که یکبار با بقیه رفته بودیم توش.

با به یاد آوردن بچه‌ها نفسم رو با آه بیرون می‌فرستم. دو روز پیش شوهرای لعیاجون و لیلی خانم از سفرکاری که براشون پیش اومده بود برگشتن و فرداش همه رفتن. هردوتاشون مردای خوبی بودن، آقا کاوش همسر لعیاجون یه مرد حدود چهل تا چهل‌وپنج چشم و ابرو مشکی با صورت پر و لب و بینی متناسب بود. همسر لیلی خانم هم محمد آقا با توجه اشاره‌ای که آقا کاوش به سنش کرد فهمیدم پنجاهوچهار

سالشه. موهای جوگندمی داشت با چشم‌های عسلی و بینی استخوانی و لب‌های قلوه‌ای. چهره جذابی داشت و اصلاً بهش نمیخورد پنجاه و چهار سالش باشه.. وقتی همسر لیلا خانم رو ندیدم از نیلوفر پرسیدم که گفت شوهر لیلا خانم شهید شدن...

با صدای سگی به خودم اومدم. سر جام خشک شدم. چرا من اینقدر مست و گیجم! با چه اعتماد به نفسی اومدم اینجا..

صدای پارس اون سگ که نزدیکتر میشه و منم مو به تنم سیخ میشه.. از صدای کلفتش کمه کم ژرمن بودنش رو تصور کردم..

واقعا حس بدیه تویه هوای سرد بی عقلی کنی و پا تویه همچین باغی بزاری و یه سگ از پشت سرت پارس کنان نزدیکت شه..

صداش رو حس می‌کنم که خیلی نزدیکه و در یک عمل بی عقلانه شروع می‌کنم به دویدن..

حالا اونم میدوید پشت سرم.. صدای پارس اون و جیغ من کل فضا رو پر کرده بود.. از کاری که کردم پشیمون شدم، کاش همونجا میشستم. سریع دستم رو به تنه یک درخت می‌گیرم و خودمو می‌چرخونم سمت مخالف. سوزش تویه دستم خبر از بریدگی می‌داد ولی الان، تو این موقعیت، برای بی اهمیت ترین مسئله ممکنه بود..!

حتی برای یک لحظه هم بر نمی‌گردم و به پشت سرم نگاه نمی‌کنم. از سگ نمی‌ترسیدم ولی هرکس دیگه‌ای هم جای من بود.. حتی اگر همین نگهبان‌هام بودن وحشت می‌کردن.

ورزشکارم و نفس کم نمی‌ارم ولی انگار اون سگم قصد کوتاه اومدن نداره.. ای خدا من کی اینهمه راه رو اومدم!

آلاچیق رو می‌بینم و همون لحظه با دردی که تو ناحیه پام حس کردم جیغ خفه‌ای کشیدم..

پام پیچ خورد و باعث افتادنم شد. خرناس سگ رو می‌شنیدم و هر لحظه منتظر تیکه و پاره شدن بودم..

-دیزی-

با بهت سرمو بلند کردم.. دیزی دیگه کیه..

سگه پارسی می‌کنه و میدوه سمت کیانی که زل زده بود بهم.

اون سگ که از کنارم رد میشه با دیدن جشش دهنم باز می‌مونه.. خدای من، من با صدای این سگ اینجوری کولی بازی در آوردم؟ اصلاً این سگ پا کوتاه چجوری همین صدای رسایی داشت.. جلال خالق این دیگه چه جور شه!

پس دیزی اسم این سگه..

کنار پای کیان که میرسه سریع میشینه زمین و دمش مثل فریره می چرخه..

نگاهم رو ازشون می گیرم. به سختی بلند میشم و روی یه پا وایمیستم. پام زیاد درد نمی کرد ولی اگر روش راه می رفتم دردش طاقت فرسا می شد.

عاجز همونجا رو یه پا ایستاده بودم که کیان به سمت حرکت کرد. فاصله چندانی از هم نداشتیم، سریع بهم رسید.

-تو این وقت ظهر اینجا چیکار می کنی؟

-خب.. حوصلم سر رفته بود. خواستم یه هوایی عوض کنم.

با غم ادامه دادم.

-دلم گرفت تو این خونه

چپ چپ نگاهم می کنه. رویه زانو می شینه و مچ پام رو توی دستش می گیره. برای حفظ تعادل یکم خم میشم و چهار انگشتم رو روی شونش گذاشتم. یکم پام رو واری می کنه و با گرفتن دستم بلند میشه. باز خوبه عقلش کشید یهو بلند نشه و دوباره من پخش زمین نشم.. این بار دیگه کمر نمی موند برام..

-پیچ خوردگی سادست.

-آره.. زیاد درد نمی کنه.

دیزی پارسی می کنه. بر می گرده سمتش.

-ساکت دختر

دوباره رو می کنه سمتم...

-سختته بیای؟

سرمو تکون دادم. تو این وضعیت اسفبار احمقانه ترین کار ممکنه لجبازی و خجالت کشیدنه.. بعدشم، تا ورودی رو بتونم با نذر و صلوات برم. اون پله هارو کی می خواد بره بالا...

دستشو گذاشت پشت گردنم یکی هم زیر زانوم. خودمو می چسبونم بهش تا محض احتیاط پخش زمین نشم. راه میوفته سمت عمارت و پشت سر ما دیزی هم میاد. ویلا رو دور می زنیم، تصور می کردم الان همه نگهبان ها با دیدن این وضعیت خشک شن ولی حتی نیمنگاهی هم بهمون نکردن.

وارد خونه که میشیم دیزی هم میاد تو.

-عه.. اینم اومد تو!

-نباید بیاد؟

با تعجب نگاهش می کنم. چقدر از این فاصله جاذبه صورتش چندین برابره.

-دیزی تو خونه زندگی می کنه

-پس تا الان..

-حالش خوب نبود .

••راوی ••

به پله ها رسیدند با بالا رفتن اولین پله توسط کیان، هلن سرش را بر روی سینه کیان گذاشت. پیش خودش این عمل را ناخواسته تلقی کرد.. ولی در حقیقت میخواست حضورش را به کیان نشان دهد.. هلن تشنه محبت بود.

و اما کیان. دلیل اصلی اینکار هلن را فهمید و در دلش خندید.. نقشه ها داشت برای این دختر که ناخواسته درگیر این دوئل شده بود.

دوئلی که یک سویش خود بود و سوی دیگر همان سوم شخص مجهول.. چیز های زیادی فهمیده بود. راز های زیادی برایش فاش شده بود ولی همچنان آن خلاء خودنمایی می کرد..

نیم نگاهی را درگیر هلن کرد. سخت بود باور اینکه این دختر نه همخون آن زن وشوهری است که سه سال متوالی او را بزرگ کردند و نه همخون خسرو ..

لحظه ای پایش لیز خورد ولی فوری خودش را نگه داشت.

هلن با این تکان سریع دستانش را دور گردن کیان حلقه کرد.

ضعیف و لوس بودن جز اخلاقی بود که کیان به شدت از آنها

متنفر بود و هردوی آنها در زنی که نام همسرش را به دوش می کشد بی داد می کرد .

پله هارا که پشت سر گذاشتند، کیان سریع وارد اتاق شد و هلن را بر روی تخت گذاشت. میخواست امروز هلن را با حقیقتی رو به رو کند که این چنین شد. ولی باز هم این درد پای هلن نمیتوانست مانع پی بردن او به حقیقت باشد .

هلن با یک دست پتو را کنار زده و روی خود کشید .

-قبلا گفته بودی هیچی از خانوادت نمی دونی.

همانطور که درگیر تنظیم پتو بر روی خودش بود به این فکر می کرد بریدگی سطحی دستش چقدر سوزش داره..

-آره

-عکسی از شون نداری؟

مکثی کرد و دست از کار کشید. این سوال‌های گیج‌کننده کیان دوباره شروع شده بود.. شاید این سوال‌ها برای حل معما بود.. سرش را تگون داد.

-تو گوشیمه

سپس به میزتوالت اشاره زد .

کیان رفت و گوشی را برداشت و باز کرد.

-پوشه سه نقطه رمزش هفتاد و دو نود و یک

در کمال تعجب هیچ رمزی ورود او را به اطلاعات آن گوشی محدود نکرد.

در گالری رفت و پوشه‌ای با نام سه عدد نقطه را لمس کرد

رمز را وارد کرد که با چندین عکس در زوایای مختلف روبه رو شد. عجیب بود که همه یک تصویر بودند. یکی را لمس کرد. جالب بود. دقیقاً همان زن‌وشوهر..

-این عکس رو از کجا آوردی

-خسرو بهم داده بود..

کیان سری تگون داد و هلم دیگر نتوانست حس فوضولی خود را کنترل کند.. تا همینجا هم زیادی تحمل کرده بود.

-چرا این سوالا رو می‌پرسی؟

بدون نگاه کردن به هلم گوشی هلم را قفل کرد و بر روی میزتوالت گذاشت .

-می‌فهمی

-یعنی چی؟

دست به جیب خواست چیزی بگوید که صدای زوزه دیزی نگاه هردو را به در کشاند.

کیان به سمت در رفت و آنرا گشود. دیزی به داخل جهید و پس از چرخشی به دور کیان به سمت تخت هجوم برد و دو دستش را لبه تخت گذاشت..

هلم جیبی کوتاهی کشید و خود را به عقب متمایل کرد.

-برو ببینم.. بچه پرو!

-از سگ می‌ترسی؟

-نه

-پس دلیل این حرکاتت چیه؟

هلم با حال نزاری جواب داد:

-کثیفه آخه ..

-آره، حموم لازمه

هلن با تعجب به کیان خیره شد. نکنه خودش میخواست آن سگ را حمام کند!

لبخند دندان نمایی زد. اگر شود.. قطعا صحنه دیدنی و جالبی می‌شد. یک لحظه سوالی از ذهنش گذشت.. «او به صحنه حمام کردن دیزی توسط کیان خندید. کیان به چی فکر کرد که یک ور لبانش بالا رفت؟»

کیان دیزی را صدا زد و با خود بیرون برد، در لحظه آخر به سمت هلن چرخید.

-ساعت چهار آماده باش.. جایی میریم.

در را بست و رفت .

هلن به شوق آمد. با تصور اینکه بالاخره به عنوان یک زوج به جایی می‌روند کیلو کیلو قند در دلش آب شده بود. ولی امان از کیان و تصمیماتش ..

از همان روز اول که کیان به عنوان خواستگار به آن خانه پا گذاشت از او خوشش آمد در اصل کمتر دختری از چنین مردی بدش می‌آمد. درست بود که خسرو به این ازدواج زورش کرد یا او را «لای منگه گذاشت» ولی احساسات دخترانه و تصوراتش هم کم دخیل نبودند. با تمام اینها حس اجبار را به نحوی از کیان دریافت کرد، شاید برای همین انتظار هر رفتاری را داشت؛ برای همین سعی کرد به احساساتش بها ندهد.. و برای خلاصی از میلاد سکوت کند.

ولی از وقتی فهمید غزاله کیست و چه هدفی دارد تصمیم گرفت به احساسات دخترانه‌اش فرصت دهد. باید کیان از او خوشش می‌آمد، چه تضمینی وجود داشت تا بتواند غزاله را وادار به تجدید نظر در انتقامش بکند؟ حداقل اگر به کیان نزدیک میشد می‌دانست یک پشتوانه دارد .

با سوزش دستش به خود می‌آید. یک حمام برایش واجب بود. یک لحظه با به یاد آوردن وضعیت خودش خشک شد.. به دیزی کثیف می‌گفت درحالی که او چهار دست و پایش کثیف بود ولی او تمام جانش. کیان چجوری او را به آغوش کشید.. شاید.. شاید برای همین لب خندی یه وری زد.

فوری از حالت درازکش بیرون آمده و با مکث بلند می‌شود. آرام آرام تخت را دور زد و به سمت حمام رفت.

..

کلافه به بیرون خیره شد. این مسیر برایش آشنا بود. ولی کیان در بهشت زهرا چه کار داشت؟

بالاخره پس از مدتی ماشین ایستاد و هر دو پیاده شدند .

کیان جلوتر به سمت قطعه مورد نظر حرکت کرد و هلن پشت سرش ..

هلن فکر می‌کرد پس از گفتن جمله "دلم گرفت تو این خونه" کیان او را به مکان تفریحی یا حداقل شامی بیرون ببرد. ولی آمدن آنها به این مکان، گنگ و نا مفهوم بود. نمی‌دانست چرا دچار تشویش شده بود.. از این حالات احساس خوبی نداشت.

پس از مدتی قدم زدن کیان در بالای دو قبر توقف کرد. هلن به او رسید و کنارش ایستاد.

-میشه بگی چرا اومدیم اینجا .

کیان کلمه‌ای حرف نزد.. حتی هلن فکر کرد اصلا صدای او را شنید؟ خط نگاهش را گرفت و به قبری رسید. برف باعث شده بود نتواند اسم و نام آن شخص را بخواند .

-اینا کین؟

کیان دو دستش را در جیب کرد و به هلن خیره شد.

-پدر و مادرت

فکر کرد اشتباه شنیده است. مگر میشد؟

لبش را با زبون تر کرد .

-چی؟ نفهمیدم! ..

کیان نگاهش را دوباره به آن دو قبر داد ولی زیر چشمی تمامی حرکات هلن را زیر نظر گرفت.

-قبر خشایار مالکی و آسیه سعادت

بدنش سست شد، جوری که تحمل وزنش آن لحظه غیرممکن ترین توانایی دنیا بود. با زانو بر روی زمین کنار دو تکه سنگ سخت افتاد .

جمله کیان بارها و بارها در سرش اگو شد. "خشایار مالکی و آسیه سعادت" .. "پدر و مادرت."

دستهایش که هیچ... کل بدنش سیر شده بود.. بعد از هفده سال.. بالاخره توانست حداقل آرامگاه ابدی آنها را بیابد. با مات شدن نگاهش متوجه اشکهایی می‌شود که از چشمش می‌چکیدند .

سعی کرد به خود مسلط شود.. هفده سال در انتظار و گوش به فرمان خسرو نبود که حال، در این موقعیت.. کنار والدین این چنین خشک شود .

کمی به جلو متمایل شد و برف را کنار زد. نامی که با فونت نستعلیق بر روی سنگ سیاه حک شده بود قلبش را مچاله کرد. به سمت چپ چرخیده و دانه های ریز و درشت سفیدرنگ برف را کنار زد. دستش را نوازشگرانه بر روی نام آسیه به حرکت درآورد .

گویا به قلبش وزنه‌ای چندصد کیلویی نهاده بودند... گیج بود.. درک درستی از زمان و مکانش نداشت .. اصلاً کیان چگونه مکان پدر و مادرش را یافته بود.. با سوزش دستش از سرما سعی کرد به هیچ چیز جز این دو نفر فکر نکند.. باورش سخت بود که الان در کنارشان بود... سرش را بر روی سنگ قبر خشیار گذاشت و از ته دل گریست.. سرما را در سلول به سلول بدنش حس می‌کرد.

-بابا

..

احساس پوچی داشت، آرامشی به سراغش آمده بود که درکش مشکل بود. انگار سیستم های عصبی‌اش کار نمی‌کرد. آرام آرام بود .

گویا گذر زمان حس نمیشد ولی کمرختی و سست بودن بدنش نشان از آن بود که مدت زیادی بر روی برف‌ها نشسته است.

آروم از روی زمین بلند شد، ولی پاهایش حس نداشت و بر روی سنگ افتاد .

کیان به سرعت به سمت هلن رفت. بازویش را گرفته و در بلند شدن کمکش کرد. وقتی بیجون بودن هلن را دید بر روی دستانش بلندش کرد و به سمت ماشین رفت. ..

به ماشین که رسید در را به سخنی باز کرد و هلن را بر روی صندلی نشاند. از داشبرد آبمیوه و کیک را برداشت.. پس از فرو کردن نی در آبمیوه، نی را بر روی لبان زرد شده هلن گذاشت.

-بخور

هلن توجهی نکرد.. میل عجیبی به خوابیدن داشت..

کیان که بی‌محلی هلن را دید خودش کمی به پاکت فشار آورد.

هلن با پیچیدن شیرینی در دهانش انگار جان تازه گرفت. با دست‌های لرزان پاکت را گرفت و خودش خورد .

-اینم بگیر

تیتاب رو از کیان گرفت و گاز نسبتاً کوچیکی به آن زد. کیان که از وضعیت هلن مطمئن شد درب را بست و پشت رُل جای گرفت. سریع از بهشت زهرا خارج شد.

-از کجا.. پیداشون کردی؟

-کیارو؟

همانطور که سرش چسبیده به صندلی بود جواب داد.

-بابا و مامانمو

کیان شونه‌ای بالا انداخت..

-من پیداشون نکردم.

کمی به سمت کیان متمایل شد.

-پس کی پیداشون کرد!

-اگر منظورت اونایی‌ان که اونجا خاک شدن بماند چجوری پیدا شدن.. ولی پدر و مادرتو هنوز پیدا نکردم.

هلن از مرز بین خواب و بیداری به هوشیاری پرت شد. به سمت کیان چرخید و پس از کمی تأمل با ترس گفت:..

-درست حرف بزن.. منظورت چیه؟ خشایار و.. آسیه پدر و مادر منن .

حدس کیان درست بود. هلن از هیچی خبر نداشت هیچی.

حدس کیان درست بود. هلن از هیچی خبر نداشت هیچی. پس بهتر بود فعلا از چیزی خبردار نشود. همه چیز آرام آرام خودش اتفاق می‌افتاد..

-تو بچه اونا نیستی

-بچه اونا نیستی چیه دیگه.. حالت خوبه؟

-خسرو تو رو تو تمام این سالها بازی داده. درسته اونا سه سال بزرگت کردن ولی بچه اونا نیستی.

قطره اشکی از چشمانش چکید. این دیگر چه بازی بود که هلن درگیرش شده ی.بود؟

-شوخی.. می‌کنی دیگه نه؟

لحن هلن آنقدر از بغض و لرزش سرشار بود که کیان نگاهی به او انداخت. این بچه حیف بود برای این بازی کثیف. خیلی هم حیف بود ..

هلن آرنجش را بر روی زانو گذاشته و با دستانش صورت خود را می‌پوشاند. اینبار دیگر آشکارا گریه می‌کرد. گویا می‌خواست با اینکار از کیان اعتراف بگیرد که دروغ گفته است...

..

-یه روزی دنیارو تکون میدم..

حتی اگه.. دستای من پر نیست..

امروز آگه.. سنگینه شونه هام..

پرواز من.. دور از تصور نیست..

دیروز من.. لبریز فردا بود..

با مردم از امید می گفتم

روزی که بند کفشمو بستم..

کوه جلو رومو پذیرفتم..

روزی که در فرودگاه مهرآباد آن قول را به مارال داد سختی این راه را پذیرفت. بی چون و چرا تصمیم به نابودی ایلی گرفت که نابودش کردند.

-من مرد لحظه های دشوارم..

اینو به لحظه هام نشون میدم..

واسه جماعتی که خوردم کرد..

از قله دستمو تکون میدم..

از هزاران مرد نامرد مردتر بود. این رو به همه نشون می داد به تمامی آنان که نابودش کردند.. خوردهش کردند .

-من مرد لحظه های دشوارم.. زد

اینو به لحظه هام نشون میدم..

واسه جماعتی که خوردم کرد..

از قله دستمو تکون میدم..

با ریتم آهنگ دستش را بر روی فرمون میزد.. علاقه خاصی به این آهنگ داشت..

-فکرای درهم و تلخم..

خورشید من تو فکر شبهامه..

دست خدا روی جهانم هست..

رویای من نزدیک دستامه..

من عاشق حال خودم هستم..

هرکس که عاشق باشه خوشبخته..

نیشخندی زد. او هم روزی میگفت عاشقان خیلی خوشبختند. چون خودش هم روزی عاشق بود.. عاشق دو چشم آبی ..

-یه روزی دنیارو تکون میدم..

حتی اگه دنیا بگه سخته..

من مرد لحظه های دشوارم..

اینو به لحظه هام نشون میدم..

واسه جماعتی که خوردم کرد..

از قله دستمو تکون میدم..

یه روزی.. دنیارو تکون میدم..

به تک تک لحظه هایی که با مشقت گذراند فکر کرد. به دوستی اش با جاناتان. مردی که مثل برادرش هوایش را داشت. دوستیشان از یک همسایگی شروع شد.. همسایگی پر ماجرا، همسایگی با مردی دو رگه آمریکایی و ایرانی. شاید اوایل از جاناتان نفرت داشت بخاطر خونسردی و خندیدن های هر موقع اش، ولی الان به اندازه کیان دوستش دارد .

به یاد عاشقی جاناتان و لارا میوفتد. خودش با لارا راجب علاقه جاناتان نسبت به او صحبت کرد. زوج خوبی هم بودند؛ لارای بیست و پنج ساله رقاص و جاناتان سی و چهار دکتر بود .

یادش بخیر چقدر سختی کشیدند تا لارا فارسی را بیاموزد .

از آینه به پشت نگاه می کند. هنوز دنبالش بود. ریشخندی به این افراد نادان میزند. کمی پیچاندنشان که بد نبود! بود؟

پایش را روی پدال گاز گذاشت و آنرا تا آخر فشار داد. قطعا از دید بقیه یک دیوانه بود که با سرعت دیویست لایی می کشید.

قطعا از دید بقیه یک دیوانه بود که با سرعت دیویست در اتوبان لایی می کشید .

دست فرمونش عالی ش را مدیون جاناتان بود.. دوباره به آینه نگاه کرد.. عقب مانده بودند..

-هه احمقا.. یه مشت لاشخور بی خاصیت دور خودش جمع کرده .

با صدای زنگ گوشی دکمه تماس را از روی ضبط زد .

-سلام

-سلام، کجایی پس؟

-دارم میام. این مهران باز کرمش گرفته بود.

-منظورت چیه؟

-هیچی بابا.. آدم فرستاده دنبالم.

صدای خنده لارا اورا هم وادار به خنده می‌کند.

-جون من؟

-جون تو

-چه احمقیه

-اگر احمق نبود که دور و بر من پیدااش نمی‌شد.

-ولش کن بابا. توهم زودتر خودتو برسون

-دارم میام. یه ربع دیگه ور دلتم.

-اوکی. بای

-فعلا

تماس را قطع کرد و از سرعتش کاست. دستش را به سمت ضبط برده و چند آهنگ را جلو و عقب می‌کند. وقتی به آهنگ مورد نظر رسید کمی ولوم صدا را زیاد و دستش را عقب کشید. این موزیک بدجور حرف دلش بود...

-با چشمای خودم دیدم..

که انسان اهل رویا بود..

که هر لبخند سلامی داشت..

و دنیا گاهی زیبا بود..

با چشمای خودم دیدم..

که مومن دوست کافر شد..

که گرگ می‌ترسید از گنجشک..

و مرگ با زن برابر شد..

با خود زمزمه کرد:

-میلاد.. میلاد.. میلاد.. یه روزی خودم نابودت می‌کنم.. یه روزی همونجور که نابودم کردی نابودت می‌کنم. می‌شکنمت.. هزار تیکت می‌کنم.

-با چشمای خودم دیدم..

درختی از تبر ترسید..

حتی فصل شکار میشد..

دیگه اهو نمی‌خوابید..

خداشاهده من دیدم..

کدوم لبخند صداقت داشت..

کدوم گریه دروغ می‌گفت..

کدوم بوسه حقیقت داشت..

خودم دیدم..

خودم دیدم..

دیده بود ضعف فرهنگی را.. دیده بود دیدگاه غلط نیمی از مردم را.. دید مردمان گرگ صفت در لباس میش را.. دید.. خودش دید و نفهمید. دید و از کنارش گذشت.

-با چشمای خودم دیدم..

که انسان اهل رویا بود..

که هر لبخند سلامی داشت..

و دنیا گاهی زیبا بود..

با چشمای خودم دیدم..

که مومن دوست کافر شد..

که گرگ می‌ترسید از گنجشک..

و مرگ با زن برابر شد..

با چشمای خودم..

آهنگ را قطع کرد. نمی‌خواست گریه کند.. حداقل نه امروز که دلش کمی شادی می‌خواست.

شیشه را کمی پایین کشید چند نفس عمیق کشید.

بعد ده دقیقه جلوی خانه ویلایی نگه داشت و بوق کوتاهی زد. در باز شد و لارا از آن خارج شد. لبخندی به تیپ همیشه شاد و خندونش زد. لارا در شاگرد را باز کرده و کنار غزاله جای گرفت.

-اوه شت عجب تیپی زدی خانم خانما.. احيانا نمی‌خوايم بریم مراسم مرگا

هنوز در جمله بندی اشکال داشت..ولی خب، بهتر از قبلا بود.

-مثل تو رنگین کمون بازی در بیارم خوبه؟

-پلیز شانت‌آپ

..هلن..

-اینجا کجاست؟

-پیاده شو

نفسمو با صدا بیرون دادم. سرم داشت می‌ترکید، چشمام می‌سوخت و همه اینا بخاطر فشار عصبی وارد شده و اشکایی بود که ریختم.. درو باز کردم و محکم بهم کوبیدم شاید اینجوری میزان عصبی بودنم رو درک کنه. ولی انگار نه‌انگار.. همونجور خونسرد به سمت ساختمان روبرو رومون حرکت کرد.

گلوب می‌سوخت و من از این مسئله راضی نبودم. چند روز از خوب شدنم گذشته بود. نامردی بود دوباره مریض‌شم.

در ورودی چوبی رو باز کرد و به جلو هل داد.

-برو داخل.

با اخم داخل شدم. بدنم سست بود..

-میشه بگی اینجا یی که منو آوردی کجاست؟

-با این حالت از بقیه دور بمونی بهتره.

یکم نگاهش کردم. دقیقا حرف دل من رو زده بود.. واقعا مونده بودم چجوری می‌خوام با بقیه روبه‌رو بشم.

سرمو تکون دادم.

-کجا می‌تونم استراحت کنم؟

-بالا، آخرین اتاق سمت چپ.

-ممنون

راه پله های پیچ مانند یکم جلوتر بود. ازش بالا رفتم و طبق گفتش تو آخرین اتاق سمت چپ رفتم .

اتاق بزرگی بود و هم.. گرم. مانتو و شالم رو کندم پرت کردم رو زمین.. رو تخت دراز کشیدم و به امروزم فکر کردم. عجب روز گندی بود.. میشد گفت امروز بدترین روز ممکن بود برام .

چند دقیقه گذشته بود که در باز شد و کیان بایه لیوان آب و قرص اومد تو .

-بیا اینو بگیر

رو تخت نشستم و به دست‌هایم نگاه کردم.

-اینا چین

-قرص. بخور تا حالت دوباره بد نشده.

دستمو به سمتش دراز کردم چند قدم نزدیکم شد و داد بهم. بعد خوردن قرص برعکس همیشه آب رو تا آخرش خوردم. لیوانو گذاشتم رو میز کنارم. پالتو و کتش رو در آورد، همونجور که دکمه های پیراهنشو باز می‌کرد گفت:..

-فردا هم اینجا بمون. لازم نیست برگردی خونه.

-باشه.. مرسی.

دراز کشیدم و موهای دم اسبیم رو باز کردم .

-تو اون قرصی که دادم آرامبخش قوی هم بود. سرت خوب میشه

با تعجب نگاهش کردم. اون از کجا می‌دونست من سردرد دارم؟

بدون اینکه نگاهم کنه کنارم جا گرفت.

-زنمی! نباید بدونم مشکلاتت چیه؟

-خب.. من که چیزی نگفتم

-آره ولی چشات داره هر لحظه بزرگتر میشه

-هیچکس از سردرد من خبر نداره. حتی خسرو..

-منو با خسرو مقایسه میکنی؟

هل میکنم. تاحالا اینقدر مکالماتمون تکراری نشده نشده بود.

-نه.. معلومه كه نه.. ولی خب آخه، عجيبه واسم.

-شوهرتو دست كم نگیر.

از تلفظ "شوهر" مو به تنم سيخ شد.. اون خودش رو شوهرم می‌دونست.. خودش رو پشتوانه من می‌دونست. برق‌ا كه خاموش بود.. همون آباژوری كه به تنهایی مسئولیت نوررسانی رو به عهده داشت هم خاموش كرد و اتاق بی‌نور شد.

-بخواب

دراز كشیدم، صورتم جلوی صورتش بود. برگشت و نگاهمو شكار كرد.

ابروهاش بالا میره و سرشو تكون میدهد.

-خستگی از صورتت میاره.. چرا نمی‌خوابی؟

نفسمو با آه بیرون فرستادم.

-ذهنم درگیره.

-درگیر چی؟

چشم‌هام داشت به تاریکی عادت می‌کرد، نگاهش كردم. ما تا حالا اینقدر نزدیک بهم خوابیده بودیم! یه جوری شدم و يكم خودمو كشیدم عقب..

-درگیر گذشته خودم. درگیر خسرو.. آخه چی بهش میرسه با این دروغی كه بهم گفته.. من از كجا اومدم؟

-خسرو همه‌چی رو میدونه

-از كجا میدونی؟

-مطمئن باش میدونه. آدمی نیست كه الكی از یه بچه نگهداری كنه.

با انگشتای شست و سبابه يكم چشم‌هام رو مالیدم. من آدم باهوشی نبودم و حل این معمای بزرگ از توانم خارجه.

-پشیمون كه نیستی؟

-از چی!

-با من همراه شدی تو این راه.

دست از چشمم كشیدم و بهش نگاه كردم. پشیمون؟ نه.. اصلا پشیمون نبود چون حتی اگر خودمو می‌كشم هم نمی‌تونستم حداقل جای خشایار و آسیه رو پیدا كنم. من ضعیف بودم و این رو خیلی وقته به خودم اعتراف كردم.

-نه

نگاهشو از من گرفت و ساعدشو رو چشم‌هاش گذاشت.

-همونجور که من تورو به عنوان زنم قبول کردم. قطعاً توهم منو به عنوان شوهرت قبول کردی .

پس بالاخره خودش گفت، با زبون خودش گفت که من رو زن خودش میدونه ..

-خب.. آره

-پس وظایفتم می‌دونی.

با جملش خشک میشم. امیدوارم منظورش اونی نباشه که من تو سرم داره رژه میره.. درسته من وقتی به کیان بله گفتم پی همه‌چی رو به تنم مالیدم ولی.. من اصلاً آمادگیشو ندارم.. حداقل نه الان که از هر طرف یه اتفاقی هجوم میاره سمتم. از یه طرف پیدا کردن خشایار و آسیه، از طرف دیگه فهمیدن حقایقی که هضمشون برام مشکل بوده.. از طرف دیگم این مهربونی یهویی کیان .

اصلاً.. نکنه همه اینا.. همه این رفتارای خوب و منطقی کیان بخاطر رابطه جنسیه؟ نه. نه نه نه، کیان اینجور آدم نیست.. ولی، مگه من چقدر ازش شناخت دادم! تویه حداکثر دو هفته من چجوری می‌تونم بگم کیان رو می‌شناسم؟ این آدم برام مثل یه دفتر بی برگ می‌مونه که هر لحظه دارم خورده کاغذاش رو از یه جایی جمع می‌کنم و بهم پیوندشون می‌زنم.. پس نمی‌تونم بگم این آدمو می‌شناسم.. ولی حداقل می‌دونم مثل میلاد بی‌غیرت نیست و این خودش کم چیزی نیست برام.

-پس می‌دونی.

گیج زل زدم بهش.

-من که چیزی نگفتم..

-این سکوت و خیال بافیت جوابمو داد. من الان ازت چیزی نخواستم.. ولی خودتو آماده کن، واسه پا گذاشتن تو این راه تو باید زن شرعی و قانونی من باشی.. برای جلوگیری از هر اتفاقی تو باید وارد دنیای من بشی.

بخش اول حرفش خجالت‌زدن می‌کنه. اما من حق دارم بخاطر سکوتم. این مسئله چیز کمی برای هرکس یا بهتر بگم برای هر دختری نیست.. من با تن دادن به این کار وارد یه یه دنیای جدید و یه فصل دیگه از زندگیم میشم. مسئولیت‌هایی رو قبول می‌کنم که می‌دونم یکم برام سخته.. من دوست دارم بیشتر کیان رو بشناسم.. از علایقش بدونم.. از چیزایی که سرشون حساسه.. و از همه مهم‌تر از خط قرمزاش آگاه شم..

کم‌کم چشم‌هام بسته میشه و من با فکر به خودم و کیان به خواب میرم..

..

بازم همون خواب.. بازم چشم‌های غزاله و صدای فریاد اون مرد ترسناک..

خیس عرق بودم. عصبی پتو رو زدم کنار و نشستم رو تخت.. تا میام احساس آرامش کنم باید یه چیزی گند بزنه این وسط.

- چیه؟

برگشتم، کیان نیم‌خیز شده بود و با چشم‌های خواب‌آلودش به من نگاه می‌کرد.

-هیچی. خواب دیدم.

-تو خواب داد می‌زنی ولم کن؟

لب پایینم رو به دندون گرفتم. اگر خرابکاری نمی‌کردم عجیب یود.. ولی خب تقصیر من چیه.. هوشیار نبودم که! ..

-چیزی نیست.

بالاجبار دوباره دراز می‌کشم. به "دیزپام" احتیاج داشتم تا این قلب ضربان گرفتم آرام شه.. ولی نداشتم.

-تو اون شب همه‌چی رو دیدی!

خشک شدم. لحنش سوالی نبود، خبری بود.. لرزش دستام بدتر شد.. این وسط خشکی گلویم بدجور آزارم میداد.. وحشت داشتم از جواب این سوال.

پتو رو تا گردنم بالا می‌کشم.

-کی اون بلا رو به سر غزال آورد.

پتو رو توی مشتم فشار میدم. تو دهنم نمی‌چرخه اسم "میلاد" رو بیارم. اصلا مگه اون خودش نمی‌دونست؟ مگه غزاله بهشون نگفته بود؟

-کار داداشت بوده؟

لبای لرزونم رو تر می‌کنم.

-نمی‌دونم. من فقط.. صدای چند نفرو شنیدم.. همین.

چرا؟ چرا نگفتم کار میلاده؟ ای خدا کمک کن.. چقدر نحس بود امروز و شبش..

-منکه پیداش می‌کنم. همشونو پیدا می‌کنم

سرمو رو بالشت فشار میدم و میزارم قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم بچکه ..

••

برای سومین بار کانال های ماهواره رو زیر و رو می‌کنم. هیچ برنامه مهیجی نداشت. گوشیم که شارژ نداشت به باران یا نیلو زنگ بزنم کیانم که از صبح رفته کجا معلوم نیست، برای همین کسل شدم. خیلی گرسنم بود ولی احساس راحتی نداشتم که برم چیزی درست کنم. کنترل رو پرت کردم رو مبل.. اگر می‌رفتم ویلا حداقل غزل بود با اون سرگرم بودم. با صدای باز شدن در مثل فنراز جام پریدم اومد بالاخره. -کیان!

با صدایی که شنیدم سر جام خشک میشم. خدایا الان نه .. -کیان کجایی؟

اومد داخل و همونجور که کیفش رو روی کانتز می‌داشت با خودش حرف می‌زد. -ای بابا.. پس کجاست، برق خونه که روشنه. از..

همون لحظه بر می‌گرفته و با منی که داشتم مات و مبهوت نگاهش می‌کردم روبه‌رو میشه .. اخمش نامحسوس توهم میره.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

-خب.. من و کیان.. دیشب اومدیم اینجا.

یکی از ابروهاش بالا میره..

-فقط من و مارال و آرمان از وجود این خونه خبر داریم. بعد تورو آورده اینجا؟ پاتقش رو به راحتی لو نمی‌داد قبلا.

-حالم زیاد خوب نبود. گفت نریم خونه.. بخاطر اون..

-حالت خوب نبود؟ برای چی؟

نمی‌دونم چی تو چشم‌هاش بود یا بهتر بگم چجوری نگاهم می‌کرد که داشت گریم می‌گرفت.. احساس یه مجرم رو داشتم..

-غزاله خانم من..

آروم آروم بهم نزدیک شد.

-چرا هول کردی؟ لولو خور خوره نیستم که..

بغضم می‌شکته و قدم به قدم میرم عقب.. و ناخداگاه کلمات رو پشت هم ردیف می‌کنم..

-من.. من اونشب می‌خوا.. می‌خواستم نجاتت بدم.. نشد.. بخدا نشد.

لبخند میزنه.. لبخندش بدتر از هزارتا تحدیده..

-او هوم.. درکت می‌کنم .

چمد قدم دیگه بهم نزدیک میشه.. من مماس دیوار بودم.

-عمه بودن چه احساسی داره؟

فقط نگاهش کردم.. از پشت همین چشم‌های پر اشک هم میشد نفرت نگاهش رو تشخیص داد..

-من خیلی دوست دارم تجربش کنم!

مو به تنم سیخ شد و حرف‌های اون روزش برام بکوپلی میشه

- « می‌چز و نمش.. کاری باهاش می‌کنم که آرزوی مرگ کنه، همونجوری که من صد هزار بار عزرائیل رو از خدا طلب کردم.

-دردشو کشیدم و میدونم هیچ‌جوره نمیشه تحملش کرد میخوام این بلا رو سرش بیارم. میخوام قصاص کنم قصاص.

-جون در برابر جون. من تیکه‌وپاره شدم، پس اونم باید همین بلا سرش بیاد. اونم باید عاشق شه و توسط عشقش بهش تعرض شه» .

دستامو میذارم رو گوشم و شروع می‌کنم به جیغ کشیدن. خودم از صدام شوکه میشم ولی احساس سبکی هم می‌کنم، گلویم درد می‌گیره ولی نمیخوام تمومش کنم.. غزاله چند قدم بهم نزدیک میشه که بلند میشم و شروع می‌کنم به دویدن سمت در.. صداش رو می‌شنوم که میگه وایستم ولی نمی‌خوام.. نمی‌خوام بمونم و به تحدیداش گوش بدم.. نمی‌خوام بمونم و اون چشم‌های مملو از نفرت رو تماشا کنم.

دستم به دستگیره نرسیده بود که خودش باز میشه و من تو بغل یکی فرو میرم.. تشخیص اینکه اون شخص کیان باشه برام سخت نبود.. عطرشو خوب می‌شناختم.. خیلی خوب..

-اینجا چه خبره! غزاله؟

-سلام داداش.. چیزی نیست. کارت داشتم اومدم تو هلن ترسید شناخت منو..

از جام تکون نمی‌خوادم.. آره درست گفت.. من از این دختر می‌ترسم.

-خب.. بیا ببینم چیکار داری! ..

-نه دیگه.. ولش کن بعدا راجبش صحبت می‌کنیم.

صداشو از کنارم شنیدم که رد شد و رفت بیرون..

-فعلا داداش

چند ثانیه بعد که از رفتنش مطمئن میشم از کیان فاصله می‌گیرم، اونم در رو می‌بندد و میاد داخل.

-تو از چیه غزال می‌ترسی!

نگاهش کردم. واقعا انتظار نداشت که بگم از چشم‌های پر نفرت و ترسناکش.. از اینکه میخواد کاری کنه به عاقبت اون مبتلا بشم.

-خودش گفت که برات.. یهو دیدمش ترسیدم دیگه..

حالا اون بود که چشم‌هاش ترسناک شده بود. خدابخیر کنه..

-سعی نکن منو دور بزنی بچه. وقتی ازت چیزی می‌پرسم جوابم رو درست و حسابی بده.

-خ..ب

سرمو می‌ندازم پایین.. من نمی‌تونم.. من می‌ترسم.. من ضعیفم.. ناتوانم

سکوتم رو که می‌بینه بهم نزدیک میشه.. دیگه خبری از اون اخم‌های درهمش نیست.

-هلن. بهم بگو چرا از خواهر من می‌ترسی.

شاید همین لحن آروم و نرم کافی بود تا حق‌هقم بلندشه و قفل لبام باز..

-غزا.. غزاله.. می‌خواد.. ت.. تلافی.. کنه

سرمو بلند کردم و به چشم‌هاش نگاه کردم..

-من ازش.. می‌ترسم

دستاشو دورم حلقه می‌کنه و کمکم می‌کنه رو مبل بشینم. برای اولین بار بهش پناه می‌برم و سرمو میذارم رو سینه.. اون شوهرمه.. خودش خواسته شوهرم باشه..

برای اولین بار بهش پناه می‌برم و سرمو میذارم رو سینه.. اون شوهرمه.. خودش خواسته شوهرم باشه..

-آروم باش دختر.. برای همین ترست باید با دنیای من جلو ببریم

گریم شدیدتر میشه.. چه بخوام چه نخوام باید تن بدم به این کار.. باید هم‌قدم بشم با کسی که چندبار ازش سیلی خوردم.. باید یکی‌شم با شوهرم..

-هلن؟

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم.. به چشم‌هام خیره شد. نگاهی به تمام اجزای صورتم کردم.. روی لب‌هام کمی مکث کرد و دوباره به چشم‌هام خیره شد.. فقط نگاه می‌کردم به حرکاتش، حتی پلکم نمی‌زدم درست مثل خودش.

خم میشه و لبام آتیش می‌گیره.. خم میشه و قلبم ضریان می‌گیره.. خم میشه و من خودمو برای چیزی آماده می‌کنم که هیچ پیش‌زمینه‌ای براش ندارم.

رو دست‌هاش بلند میشم و برای جلوگیری از نیوفتادن دستام گردنشو هدف می‌گیره.. پله‌ها رو دونه به دونه بالا میره و من هر لحظه به بزرگترین اتفاق زندگیم نزدیکتر میشم..

..

-بخور دیگه دختر

-باشه

گاز ریزی از کبابی که کیان سفارش داده بود زدم.. زیر دلم گام‌گذاری تیر می‌کشید ولی اونقدر دردش شدید نبود که یه جا بند نشم.

-مطمئن باشم خوبی؟

همونجور که سرم پایین بود تکونش دادم. نگاهش روم سنگینی می‌کرد و من هر لحظه بیشتر از خجالت آب میشدم.

-هلن؟

-بله!

دستش زیر چوئم نشست و بهش فشار ریزی وارد کرد.

-منو نگاه کن!

امتناع کردم که فشار دستش رو بیشتر کرد و موفق شد سرمو بلند کنه.

-چرا نگاهتو می‌گیری؟ دیر یا زود این اتفاق میوفتاد.

-نه.. خوب ببین.. چیزه یعنی.

گر می‌گیرم و مطمئنم گونم قرمزه..

ابروهاش بالا می‌پره و خیره اون دو گردی روی گونم میشه.. آه لعنت به این بی‌دست و پا بودنم. لبخند یه‌وری معروفش کج لبش می‌شینه و من لب می‌گزیم..

-بخور غذاتو.

بی‌حرف بقیه غذا رو تند می‌خورم و هیچی از مرزش نمی‌فهمم.

ظرفارو جمع کردم و بردم آشپزخونه، خداروشکر یکبار مصرف بودن و احتیاجی به شستن نداشتن. مجبوری از آشپزخونه در میام و میرم سمت کیانی که رو مبل لم داده بود. بعد کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره لب باز می‌کنم

-کیان؟

-بگو

-کی بر می‌گردیم ویلا!

دستشو از رو چشم‌هاش برمیداره و نگاه می‌کنه. چقدر تعبیر این نگاه شب‌رنگ سخته..

-مگه نمیگی از غزاله می‌ترسی؟

-آره. ولی خب.. اینجا حوصلم سر میره..

-فردا صبح می‌ریم

-ممنون

-هلن

منتظر نگاهش می‌کنم..

-همونجورکه یه چیزایی بین خودمون عوض شده باید بقیه هم با چشم اینو ببینن.

گیج شدم.

-منظورت چیه؟

با تامل نگاهم کرد.

-غزاله هرگز به زن برادرش آسیب نمی‌رسونه.

رو میل تکی پشتم نشستم و به جلو متمایل شدم.

-اما اون خودش گفت که میخوام انتقام بگیر. خودش گفت میخوام قصاص کنم.. کسی که بخواد انتقام بگیره هیچی جلودارش نیست.

دوباره ساعدش رو پیشونیش جابخش می‌کنه..

-غزاله خواهر منه یا تو!

-خب.. تو

-پس کاری که می‌گمو بکن

لبورچیده نگاهش کردم.

...راوی...

سرش را برو روی فرمان گذاشت و از ته دل جیغ می‌کشد. هلن را در آغوش کیان دید و این یعنی برای بار دوم کیش شدنش. خودش را برای بار هزارم لعنت کرد که از ازدواج هلن و کیان جلوگیری نکرد. هرگز نمی‌توانست به زنی که کیان دوش دارد ضربه وارد کند.. چه بسا می‌خواست او را روسپی کند. با زنگ خوردن گوشی بدون دیدن شماره جواب داد.

-بله؟

-باید ببینمت..

سریع سرش را بلند کرده و آبدهانش را قورت می‌دهد؛ میلاد بود.

-تو چطور بخودت اجازه دادی به من زنگ بزنی!

-تو چطور به خودت اجازه دادی بدون دیدن گوشی جواب بدی..

عصبی بودن میلاد لبخندی بر لبان غزاله می‌نشانده.

-باید ببینمت غزاله

-اسم منو به دهن کثیفت نیار

-چه غلطی کردی مهران دنبالته

اخمی می‌کند. فقط لارا و جاناتان از این موضوع خبر داشتند که خودش به آنها گفته بود و این یعنی میلاد در تعقیب اوست.

-تو رو سننه.. سمت چیه با من!

-زمنی.. مادر بچم. سنم بیشتر از این می‌خواهی؟

فکش منقبض و چشمانش به رنگ خونین در می‌آیند.

-آشغال کثیف.. نابودت می‌کنم مطمئن باش

-حتما عشقم

-عوضی

تماس را قطع کرده و عصبی ماشین را روشن می‌کند. هدف از اول نابودی میلاد بود و ضربه جبران ناپذیری به هلن، ولی تمامی محاسباتش بهم خورد با دیدن آغوش باز کیان برای هلن.. هنوز جنسش آنقدر به لجن کشیده نشده بود که به همسر برادرش آسیب روحی و روانی وارد کند.

به سمت خونه حرکت می‌کند و تمام فکرش غزلی می‌شود که هرگز نمی‌توانست آن را با میلاد تقسیم کند. غزل تمام و کمال مال خودش بود.. هرچند خودخواهی بود ولی هرگز راضی نمیشد غزل پدرش را بشناسد.. هرگز.

••

-پس اوکی دیگه؟

-آره.. امروز میرم کیک رو سفارش میدم

-نمی‌خواد.. کیک با نیلو خودش گفت. تو وسایل تزئینی بگیر.

-باشه.

-اها راستی یه چیز دیگه..

-دیگه چیه..

-تمم سفید و قرمز

چشم های هلن حکایت سکه های پانصد تومانی شد.

-انتظار نداری که کیان قرمز و سفید بپوشه!

-نه خنگه مال مردا سیاه سفیده.

-خوبه. باید برم کاری نداری؟

-نه فقط یادت نره وسایل رو بگیری ها

-ای بابا. دختر میگم امروز میرم دیگه چقدر هولی..

-معلومه هولم.. می‌دونی که چقدر باهوشه من می‌خوام سوپرایزشه.

-میشه خیالت تخت.. اصلا تهران نیست که بفهمه

-اگه بابای منه خارج باشه می‌فهمه

هلن همونجور که برای موهایش نقشه می‌کشید جواب داد.

-بمیرم برای این هوش و ذکاوتش.. راستی من می‌خوام برم آرایشگاه تو نمایای؟

-چرا میام. به نیلو بگم داره وقت می‌گیره برای من و توهم بگیره؟

-اره بگو بگیره. فقط وقتش رو بهم بگیر

-اوکی، باید برم بای

-خداحافظ

همانطور که داشت خودش را با چتری تصور می‌کرد تلفن را قطع کرد. از تو آینه نیم نگاهی به ساعت انداخت، هجده و ربع..

-تنهایی که نمی‌تونم برم.. غزاله هم که حرفشو نزنم بهتره.. کیانم که بیکاد نیست، در نتیجه...

خیره به آینه لب ورچیده انگشت سبابه‌اش را به سمت خود می‌گیرد..

-بازم خودم می‌مونم و خودم. هوف

بلند شده و به سمت کمد می‌رود پالتوی طوسی رنگ کیمینو را به همراه شلوار و برداشته و می‌پوشد. برعکس همیشه که گیس می‌کرد موهایش را دم‌اسبی بسته و پس از سر کردن شال مشکی از اتاق خارج می‌شود. همانطور که موبایلش را چک می‌کرد از اتاق خارج شد.

همزمان با هلن غزاله هم حاضر و آماده از اتاقش خارج می‌شود. با دیدن هلن ابرو هایش را بالا داده و خطاب به اون می‌گوید..

-جایی میری

هلن ترسیده و گوشی از دستش می‌افتد.. سرش که بالا می‌آید با صورت جدی غزاله روبه‌رو می‌شود؛ پس از اینکه آب‌دهانش را با صدا قورت می‌دهد در هین برداشتن گوشی جواب می‌دهد.

-سلام باید برم خرید ..

-خرید چی!

-خب خرید دیگه..

-تنها میری؟

با گوشی بلند شده و سرش را همزمان تکان می‌دهد..

-اوهم

-منم باهات میام

سرتا پای هلن را ترس و حیرت فرا گرفت.. ترس از تنها بودن با زنی که برادرزاده اش را به دنیا آورده بود ولی نسبت شرعی با آنها نداشت و حیرت از خواسته نابهنگام غزاله..

و اما غزاله! وقتی فهمید هلن به کیان نزدیک است تصمیم گرفت کمی از هدفش فاصله بگیرد ولی هر لحظه حواسش به تکتک حرکات هلن باشد.. و این با نزدیک شدن به هلن امکان‌پذیر بود..

-چرا ماتت برده؟ ناراحتی نیام! ..

-نه چه ناراحتی.. ام خب بریم ..؟

غزاله و هلن هم قدم شدند و از پله ها پایین آمدند. همان لحظه کیان به سمت پله ها آمده و با دیدن این دو نفر کنار هم، یکی از ابروهایش بالا می‌رود.

-جایی می‌رین

هلن به عادت از این هفت روزی که به ویلای امیر علی برگشته بودند صمیمی پاسخ داد..

-آره من می‌خواستم برم بیرون یه سری خرید داشتم.. غزاله خانم گفت باهام میاد.

-مراقب خودتون باشین

غزاله با لبخند سری تکان داد.. هلن هم به تبعید لبخند مهربانی زد و چال‌گونه‌اش را به نمایش گذاشت و غزاله برای چندمین بار اعتراف کرد آن چال به سیمای هلن جلوه و زیبایی خاصی می‌بخشد.

کیان دو دستش را قاب صورت هلن کرد و بوسه طولانی و گرمی میهمان پیشانی همسرش کرد.

علاوه بر غزاله هلن هم خشک شد و با بهت به کیان نگاه کرد.. ضریان قلبش هر لحظه تندتر میشد و آدرنالین سراسر وجودش را فرا می‌گرفت ...

-زود برگرد

هلن گیج سری تکان داد.. می‌خواست زودتر از آن فضا خارج شود ..

-باشه.. خریدام تموم شد سریع بر می‌گردم

کیان بوسه‌ای بر روی چال هلن زد و از او فاصله گرفت.. تا همینجا هم صدای ضربان هلن را می‌شنید، نباید زیاده روی می‌کرد. کیان خم شد و بوسه‌ای هم میهمان پیشانی غزاله ..

-به سلامت

-فعلا داداش

هلن خداحافظی کرد.. با تمام وجودش سعی کرد از سکنه احتمالی‌اش بعد از شنیدن جمله " به سلامت عزیزم" جلوگیری کند.

از خانه که خارج شدند هلن به‌انگار به یاد چیزی افتاده باشد سریع ایستاد.

-فقط یه چیزی

غزاله به اجبار ایستاد و بی‌حوصله نگاهی به هلن انداخت.

-چی؟

-من وسایلی که می‌خرم رو باید به دوستم بدم..

-اوکی مشکلی نیست.

هلن سری تکان داد و به سمت عرفان حرکت کرد.

-کجا میری؟

-خب بریم سوار ماشین شیم دیگه..

-خب ماشین همینجاست..

هلن خط نگاه غزاله را دنبال کرده و به مازراتی مشکی رنگی رسید..

-این ماشین کیه!

غزاله همانطور که بی خیال به سمت ماشین حرکت کرد جواب داد..

-خودت چی فکر می کنی؟

-مال شما

-پس حرفی نمی مونه. سوار شو.

-یعنی با شریفی نمی ریم؟

-واقعا از من انتظار داری با اون لاک پشت بیام؟ همون یه باری که باهاش غزلو از مهد برداشتم بسمه..
پسر دیوونه از شصت بالاتر نمی ره...

- پس...

-وای چقدر حرف میزنی. بیا سوار شو دیگه اه

سریع پشت رل نشست و هلن دماغ شده مجبوری رو صندلی شاگرد جا گرفت..

پس از خارج شدن از خانه غزاله دستش را به سمت ضبط برد و پس از بالا پایین کردن به موزیک
مورد نظرش رسید. لذت بخش ترین تفریحش گوش سپاردن به موزیک بود...

-کویرم یه کویر خشک و تنها..

کویر هم صحبتش باد و سرابه..

کویر رویای دریا تو سرش نیست..

پای قصه م بشین حالم خرابه..

-دریغ از یه جوونه تو وجودم..

تموم ریشه هام بی برگ و باره..

از اشکای خودم سینه م ترک خورد..

تنم از دور شبیه شوره زاره..

کمی به سرعتش افزود و از پژیوی جلویی اش سبقت گرفت ولی پژیوی انگار قصدش کورس بود و غزاله با کمال میل این دعوت را پذیرفت.. کم نبودند مسابقه‌هایی که شرکت کرده بود..

-نه کوهی دورمه تا کم میارم..

بهش تکیه کنم آروم بگیرم..

نه دریا دورمه تا غرق من شه..

نه ساحل میشم اونجوری بمیرم..

جوون بودم شبیه جنگلایی..

که الان سر راهت رو گرفتن..

سر راهت تموم جنگلا سوخت..

تا چشمت رنگ دریا رو ببینن..

هَلن ترسید و سریع کمر بندش را بست.. از سرعت بالا نمی‌ترسید ولی به دست‌فرمون غزاله اعتماد نداشت.

-بزن بارون دلم خیلی گرفته..

یه شب بغضم گرفت فکرت منو برد..

از اون شب با خیالت هم نشینم..

با این حالی که امشب تو سرم هست..

محال صبح فردا رو ببینم..

یه شب چشمامو بستم خواب دیدم..

داره بارون میاد از ابر مُرده..

یه روز چشمام وا کردم نبود..

دیدم سیل اومده دنیامو برده..

همانطور که آهنگ روی پخش اوج می‌گرفت سرعت غزاله لحظه به لحظه افزایش پیدا می‌کرد .

-تو رویای یه دریا تو سرت بود..

دلم دریا شد و رفتی ندیدی..

تو رفتی رد بارونو بگیري..

تو رفتی و به دریا نرسیدی..

هلن نگاهی به پژویی که سانت به سانت با غزاله جلو میامد کرد. راننده پسری جوون بود و بغل دستش دختری که با هیجان آن پسر را دعوت به سرعت بیشتر می‌کرد. پشت هم یک دختر و دو پسر نشسته بودند...

غزاله نگاه‌گذاری به سرعتش انداخت.. صد دلش می‌خواست همانند زمانی که افراد مهران را جا گذاشت.. این جوانان بی غم را هم جایشان بنشانند..

پایش را روی گاز گذاشت و با هفتاد تا بیشتر به مسیرش ادامه داد...

..هلن..

-هلن نمی‌خواد وسایل رو بگیري.. نیلو قبلا گرفته .

-ای بابا. مگه قرار نبود من بگیرم؟

-جرا ولی مثل اینکه این از قبل داشته

-خب پس الان چیکار کنم؟

-می‌تونی بری کیک رو سفارش بدی؟

به غزاله نگاه کردم. از چشم‌هایش میشد فهمید که عصبیه.. حقم داره این همه راه کشوندمش اینجا الان میگم نمی‌خوام چیزی بخرم.

-فکر نکنم

-چرا؟

-غزاله خانم باهامه..

-ای سگ تو روحت.. هیولانیست که. باهاش برین کیک بگیرین

هلن اخمی کرد و برای ساکت کردن باران خداحافظی کرده و گوشی را قطع می‌کند.

-میشه دقیقا بگی ما چرا الاف شدیم؟

دستم رو پیشونیم می‌ذارم و نفسمو پر حرص بیرون میدم.. این وسط شلوغی پاساژ واقعا داشت دیوونه‌م می‌کرد.

-خب.. تولد یکیه من باید وسایل تزئینی می‌گرفتم مثل بادکنک و وسیله‌های دیگه. اما حالا زنگ زدن و گفتن که نمی‌خواد بگیرم

چشم‌هاش رو می‌بنده و چند نفس عمیق می‌کشه. همینجا سرمو گوش تا گوش نبره خوبه..

-الان دقیقا می‌خوای چیکار کنی!

سرمو انداختم پایین.. لعنتی جلوش زبونم از بین میره، علی‌الخصوص وقتی با اون چشم‌های نافذ آیش زل می‌زنه تو تخم چشم آدم ..

-با توام

-ام خب.. من باید برم کیک سفارش ب..

-همین؟ بخاطر یه سفارش کیک اینجوری منو مچل خودت کردی؟ راه بیوفت بابا

خودش به سمت در پاساژ حرکت می‌کنه و منم به اجبار دنبالش..

-نمی‌خواد شما زحمت بکشید.. من خودم میرم. شما کار دارین به کارتون برسین..

ولی انگار نه انگار.. حقی که خواهر همون برادر خودرایشه

-همینجا بمون ماشینو بیارم

قطعا جای مخالفت نبود پس مثل دختر خوب همونجا وایستادم و باران و نیلو رو مورد عنایت قرار دادم..
خب بگو شماها خیر سرتون وقتی می‌خوایید سوپرایز کنین باید همه چیز رو بسنجین.. یه بار میگه فلان داریم بهمان نداریم یه بار برعکسش می‌کنه. اه از بی‌مسئولیتی متنفرم...

با ترمز ماشین غزاله جلوی پام سریع سوار میشم..

-خب کدوم قنادی میری

-نمیدونم.. شما نظر نداری؟

-واقعا با چه پیش‌زمینه‌ای تصمیم به سوپرایز گرفتین؟

با جملش کنترلم رو از دست میدم و منم با حرص جوابش رو میدم:..

-چمیدونم والا.. اینارو میگیره یهو. حالا خوبه بزرگمهر بفهمه گند زده بشه به نقشه‌مون. اونوقته که تک‌تک سفارشات باران رو از طول و عرض و ارتفاع فرو می‌کنم..

با صدای خنده‌ی بلند غزاله به خودم میام. وایی خاک بر سرم..

رومو کردم سمت پنجره. خدا هیچ‌کسو تو این موقعیتا قرار نده... هیچ‌کسو حتی دشمن.

-پیاده شو. کیکای اینجا خوشمزست.

سریع پیاده شدم.. خداکنه واقعا کیک‌هاش خوب باشن و الکی اینجا نیومده باشیم.
وارد که شدیم با حجمی از شیرینی و کاپ‌کیک روبه‌رو شدم.. واو چقدر بزرگه اینجا محو کیک و شیرینی‌های دور و اطرافم بودم که دیدم غزاله به سمت کانتر میره و از دختر تقریبا بیست ساله‌ای میپرسه..

-سلام آقای عباسی هستن

دختره با لبخند جواب میده .

-بله بفرمایید از اون طرف..

غزاله به سمت دری که کاملا شیک و مدرن طراحی شده حرکت میکنه و منم به سمت غزاله حرکت میکنم با چند تقه به در و اجازه ورود داخل میشه
کنار در تابلوی تر تمیزی نصب شده و روش هک شده بود دفتر مدیریت و من تو بهت این همه تجملات بودم .

همون لحظه یه مرد خوش‌پوش هول‌وهوش پنجاه پنجاه سه چهار جلوم ظاهر میشه..

-سلام خانم تهرانی.. قدم رنجه فرمودید.

و اما غزاله.. بی‌توجه به این همه چرب زبونی میره و روی مبل چرم مشکی جا می‌گیره.. با چشم‌هاش به منم اشاره میکنه که کنارش جا بگیرم..

-سفارش کیک تولد داشتیم... ویژه باشه.

-اوه البته.. باعث افتخارمونه از طرف شما سفارش ویژه‌ای داشته باشیم .

دستاشو توهم فشار میداد قشنگ معلوم بود استرس داده و مواظبه رفتار بدی ازش سر نزنه. همونجور که به سمت میزش می‌رفت از غزاله پرسید..

-الان الگو هارو میدم خدمتتون. فقط..

-مرد هستن

غزاله نیم‌نگاهی مهمونم کرد و من شونه‌ای بالا انداختم خب اون که نمی‌دونست برای بزرگمهر می‌خوام.

-کاملا صحیح.. بفرمایید خدمت شما

آلبوم رو داد دست غزاله اونم پا روی پا انداخت و بازش کرد. یه سوال بدجوری ذهنمو درگیر کرده.. من اومدم کیک سفارش بدم یا اون؟

-این مدل رو ببین

آلبوم رو به سمت چرخوند.. به طرفش متمایل شدم و اون کیک سراسر شکلات نگاه کردم "کیک چهار طبقه ای که هر طبقه یه مدل شکل داشت طبقه اول مستطیل طبقه دوم مثلث و طبقه سوم مربع و طبقه آخر گرد. رو هر طبقه گل‌های درشت از کاکائو بود، روکش کاکائو و خامه ای کیکو تکمیل کرده بود" خیلی خوشگل بود ولی خب.. زیاد به دلم نشست ..

آلبوم رو از دستش گرفتم و ورق زدم.. همه فُندانَت بودن و بزرگمهر اصلا از فُندانَت خوشش نمیومد . دیگه ناامید شده بودم که ورق زدم و رفتم صفحه بعد.. نگاهم به کیکی خورد.. سراسر نتلا بود و نقل های متفاوت چه از نظر طرح و چه از نظر رنگ برای تزئینش بکار رفته بودن.. خیلی قشنگ و جالب بود..

-غزاله خانم.. نظرتون چیه؟

بهش نشون دادم..

خیره شد به اون عکس .

نگاهش یه جوری بود هیچی نمیشد ازش فهمید و این خصوصیت بدش دقیقا مثل کیانه ..

نگاه از اون صفحه گرفت و نگاهم کرد..

یه لحظه پشیمون شدم که انتخابشو رد کردم نکنه لج کنه و اون یه ذره دوستی به وجود اومده با این کارم از بین بره..

نگاهی بهم کرد و در جواب سوالم گفت..

-انتخاب خوبیه

لبخندی زدم.. خداروشکر که خوشش اومد.

رو ازم گرفت و به اون مرده که طبق گفته‌هاشون اسمش عباسیه ادامه داد..

-ما از این طرح خوشمون اومده اینو برامون آماده کنید

-بله حتما خانوم تهرانی..

به من نگاهی کرد..

-احسنت به سلیقتون این بهترین...

غزاله بی حوصله وسط حرفش می‌پره رو به من می‌گه

-برای چه وقتی می‌خوای کیکو؟

-سه روز دیگه

دوباره نگاهش عباسی رو هدف می‌گیره..

-برای سه روز دیگه این طرح رو میخوایم..

عباسی این سر دپه غزاله رو دید ولی از تکتوتا نیوفتاد..

-بله حتما سه روز دیگه سفارش شما آمادست

غزاله بلند میشه و منم به تبعیت از اون بلند میشم.

بدون حرفی از در بیرون میره اما من بر میگردم سمت عباسی..

-ممنون از وقتی که گذاشتید، خدانگهدار.

-خواهش میکنم خانوم. به آقای تهرانی ارادتمو برسونید خدانگهدار تون.

از اتاق میام بیرونو غزاله رو میبینم که به سمت خروجی داره میره.. ای بابا، پامو تند میکنم و بهش میرسم.

باهم سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه. آرنج دست چپشو تکیه میبده به شیشه‌ی پایین اومده و زیر لب با خودش غرغر می‌کنه..

-مردک چاپلوس.

-ببخشید غزاله خانوم تو زحمت انداختمتون

یه لحظه بر می‌گرده و یه نگاه بهم می‌ندازه و باز به روبه‌روش نگاه میکنه و همونجور هم می‌گه..

-یه کافی‌شاپ خوب می‌شناسم.. بستنیای خوبی داره. این همه اینور و اونور رفتیم اونجا هم میریم.

اینطور که حرف زد یعنی حرف رو حرفم نمیاری

منم سرمو به علامت تفهیم تکتون دادم که نمیدونم دید یا نه..

بر می‌گردم و به مردمی که تویه ماشین هاشون یا پیاده در حال رفت و آمدن خیره میشم.. یعنی زندگی اونا به اندازه زندگی من پیچیدست؟ دغدغه اونا چیه؟

..

وارد یه فضای سرسبز میشیم ماشینو از روی محوطه‌ی سنگی رد میکنه و توی پارکینگ پارک می‌کنه..

-پیاده شو دختر چرا نگاه می‌کنی!

- اینجا خیلی قشنگه..

بدون تغییر حالتش پیاده میشه..

- تعریف تو بزار بعد دیدن فضای داخلش

پا به پای هم وارد کافی شاپ میشیم و من به عمق حرف غزاله پی میبرم اینجا فرای تصویرم بود فضای تقریباً سنتی و حوضچه‌ی نیلی رنگ گوشه‌ی کافه و درختچه‌هایی که به طور دقیقی جاهای خالی کافه رو پر کرده بودن آرامشی که داشت رو تا حالا هیچ کافه ای تجربه نکرده بودم

غزاله به سمت میز کناریوم میره و اونجا میشینه و منم عین جوجه دنبالش میروم رو به روش میشینم

باز به دورو برم نگاه میکنم و با هیجان میگم..

- اینجا واقعا بینظره! ..

اونم سرشو به عنوان تایید تکون میده منم می‌بینم مایل به حرف زدن نیس سعی میکنم کمتر حرف بزنم. باید دستامو می‌شستم... امکان نداشت با این دستام بشینم پشت میز.. نگاهی به اطراف انداختم که با دیدن تابلوی مورد نظر بلند میشم و رو به غزاله میگم..

- من میرم دستامو بشورم.

- اوکی ولی بمون سفارش بده بعد برو..

به انتخابش اطمینان داشتم.. پس گفتم..

- تا الان مطمئن شدم سلیقه‌ی شما عالیه.. پس لطف کنید جای من سفارش بدید

باز هم سرشو تکون داد و منم بدون معطلی وارد سرویس شدم..

دستام رو که شستم یکم خودمو تویه آینه مرتب می‌کنم.

خواستم از دست‌شویی خارج بشم که یه صدایی شنیدم. با تعجب برگشتم سمت در.. نزدیک شدم که صدای یه مرد رو شنیدم.. خدای من آخه اینجا؟..

- تو بهترینی دختر

با شنیدن حرف مرده و اون صدا متوجه شدم تویه دست‌شویی زنونه دارن لاو می‌ترکونن.. خواستم توجهی نکنم و برم ولی با یه تصمیم تفه محکمی به در زدم و سریع از اونجا خارج شدم...

با نزدیک شدن به میز متوجه میشم انقدری طول کشیده که غزاله سفارش داده حتی سفارشاتم اومده.. مگه فال‌گوش وایستادم چقدر طول کشید؟

رو صندلی میشینم..

-ببخشید خیلی طول کشید

بدون حتی نیم‌نگاهی همونجور که با بستنیش مشغوله جوابم رو میده..

-طوری نیست.

به بستنیه رو به روم نگاه میکنم به نظر که قیافش خوب میومد.. بستنی شکلاتی داخل لیوان شیشه‌ای..
نوتلای روش رو که دیدم چشم‌هام برق زد و قاشق به دست مثل غزاله مشغول میشم..

-کیان رو دوست داری؟

از سوال یهو پیش جا می‌خورم ولی سریع خودمو جمع‌وجور می‌کنم. انتظارش رو داشتم.. خود کیان گفت
غزاله قطعا این سوال رو می‌پرسه ..

-آره

-می‌خوام یه پیشنهاد بهت بدم.

دست از خوردن می‌کشم و نگاهش می‌کنم.

-چی؟

-صلح.. من پرچم سفید دست می‌گیرم..

صلح؟ یعنی باید باور کنم همون غزاله‌ای که با نفرت نگاهم می‌کرد حالا من رو دعوت به دوستی می‌کنه
و به نحوی صلح و دوستی رو به انتقام و دشمنی ترجیح میده؟

-من.. من متوجه منظورتون نمیشم..

-واضح گفتم. می‌خوام باهات کنار بیام.. البته فقط بخاطر کیان. نمی‌خوام حالا که تونسته با کسی
زندگیشو بسازه آتیش بندازم وسط زندگیش

من خودم از خدام بود که بین این همه مشغله ذهنی حداقل یکیشون حل بشه.. حالا جه بهتر که مهم ترین
دغدغه الانم حل بشه. انگار زندگی تو دنیای کیان اونقدر هام سخت نیست.

-چی شد؟

-خب.. این خیلی خوبه. ولی راجب اون ش...

-دیگه از گذشته حرفی بین ما زده نشه.. اوکی؟

دستش به سمتم دراز میشه من با مکث بهش دست میدم. شاید این می‌تونست یه شروع باشه برای خاموش
شدم خشم خوف‌انگیز غزاله..

دیگه حرف خاصی بینمون زده نشد و بعد چند دقیقه که هردو بستنی‌مون تموم شد عزممون رو جزم کردیم که دیگه برگردیم خونه..

به دستور غزاله رفتم تو ماشین تا بیاد. به در ماشین که رسیدم یهو سرم گیج رفت.. سریع دستمو گرفتم به در تا نیوفتم، چم شد یهو. توجهی نکردم و نشستم تو ماشین.. امروز درست و حسابی صبحانه نخوردم شاید بخاطر اونه.. غزاله میاد من دیگه بیشتر از این به این موضوع فکر نمی‌کنم.

..راوی..

یک ربعی از حرکت و آمدن غزاله می‌گذشت که هلن احساس گرما و خارش در گلویش کرد.. چند سرفه کرد تا شاید از خارش گلویش کاسته شود.. ولی نه تنها بهتر نشد بلکه به شدت خارش افزوده شد..

-حالت خوبه؟

کلافه سرش را تکان داد.. این حالاتش عادی نبود.

-آره خوبم. فقط یکم گرم شده نباید زیر این پالتو بافت می‌پوشیدم

-مطمئنی خوبی؟ آخه هوا خیلی سرده..

-آره گفتم که خوبم فقط یکم گرممه

این کلافگی و بی حوصلگی دست خودش نبود.. هیچوقت تحمل گرما را نداشت. ...

بالاخره بعد یک ساعت رسیدند. هلن بی‌صبرانه

پیاده شد لحظه‌ای همانند دفعه قبل سرش گیج رفت ولی توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

درب را که گشود با کیانی روبه رو شد که بر روی مبل در کنار ساره نشسته بود.

ساره اینجا چه می‌کرد!

این مسئله برای هلم مهم نبود ولی غزاله به سمت آنان حرکت کرد، دشمن خونی‌اش در کنار عزیزترینش

..

-سلام..

کیان با لبخند سری برای غزاله تکان داد و از جایش برخاست.

-سلام. خوش گذشت؟

-آره.. بودن با هلم عالیه.

کیان بوسه ای به سر غزاله زد و به سمت هلن حرکت کرد.. در نگاه اول قرمزی آنرمال پوست هلن توجه کیان را متوجه خودش کرد.

-هلن عزیزم، تو حالت خوبه؟

به یکباره دنیا به دور سرش چرخید و در لحظه آخر در آغوش کیانی افتاد که با اخم به او زل زده بود و لبانش تکون می خورد ..

فقط یک احساس داشت و آن احساس خفگی بود.. نفسش بند آمده بود و با خارش در اجزای صورت و گلویش بی هوش شد...

کیان عصبی نام هلن را صدا زد.. ولی جوابی از او نشنید، هیچ جوابی..

-چی شده غزاله؟ این چه وضعیه! ..

غزاله اخمی کرد. یک چیز غلط بود..

-نمی دونم داداش.. تو ماشینم هی می گفت گرمه و اینا ..

استرس داشت و سعی می کرد این در جملات و ظاهرش نمایان نشود.

کیان عصبی هلن را بر روی دستانش بلند کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد.. مثل همیشه تیپش مناسب بیرون بود پس بی تامل ماشین را روشن کرده و به راه افتاد.

غزاله با رفتن کیان سریع به سمت در پا تند کرد که کلام ساره او را بر زمین میخکوب کرد..

-میگم یهو محبتت گل کرد! نگو نقشه داشتی

به سمتش چرخید.

-دهنتو ببند.. من مثل تو کثیف نیستم.. با طرف رو بازی می کنم. فهمیدی؟ اصلا تو اینجا چه غلطی می کنی.

-آره.. قشنگ می فهمم.. فقط می ترسم این رو بازی کردنت تازه عروسمون رو بکشه

غزاله به سمت ساره خیز برداشت و یقه او را گرفت..

-خودت خوب می دونی که پتانسیل کشتنت رو دارم.. پس دهنتو ببند و بیشتر از جیرت زر زر نکن که بد می بینی.. آندرسنتند؟

ساره از تحدید غزاله ترسید ولی خم به ابرو نیاورد.. هرکس غزاله را می دید متوجه تغییر او میشد.. چه در ظاهر و چه در نحوه برخورد. پس کل انداختن با او کار عقلانی نبود.

غزاله یقه ساره را ول کرد و سریع به سمت در حرکت کرد..

-نسبتتون با این خانم چیه؟

-همسر هستن.

-به چیزی حساسیت دارن؟

کیان اخمی کرد و عصبی چنگی به موهایش زد. امیدوار بود حدسش اشتباه باشد.

-بله.. به فندق حساسیت داره.

-چیزی خوردن که توش فندق باشه؟

-نمی‌دونم ..

-بله بستنی خوردن

نگاه هردو معطوف غزاله‌ای شد که با اخم به مرد میانسالی که نقش دکتر را ایفا می‌کرد زل زده بود .

-داخل بستنی فندق بوده؟

-بله..

غزاله چند قدم نزدیک شد.

-خوب میشه دیگه... درسته؟

مرد خیره و با تجربه‌ای بود. سری تکان داد و دل غزاله و کیان را قرص کرد.

-آره دخترم. مشکلش زیاد حاد نیست. با یه آمپول تو رگی خوب میشه..

کیان روبه غزاله گفت..

-بیا بیرون کارت دارم

از کنارش رد شد و توجهی به چشم‌های بسته غزاله نکرد.

دوست نداشت از آن اتاق خارج شود ولی نرفتن همه‌چیز را بدتر می‌کرد. پس سریع عقب گرد کرد و به دنبال کیان رفت.

بیرون اتاق دست به جیب و با اخمی که زینت سیمایش بود به غزاله نگاه کرد.

-این اتفاق رو به فال نیک بگیرم؟

-داداش باور کن من نمی‌دونستم.. بهم هیجی نگفت خودشم رفت دستشو بشوره بهش گفتم بمون سفارش بده ولی گفت نمی‌خواد.

..هلن..

چشم‌هام رو بستم و سرمو تکیه دادم به صندلی تا سرگیجم بهتر بشه با اینکه بهتر از چند ساعت قبلم ولی هنوزم گیج میزنم.

چشم‌هام رو که باز می‌کنم نگاهم از آینه به مارال میوفته.. طبق گفتش ساره بهش زنگ زده و خبر داده چه اتفاقی افتاده و اونم سراسیمه میاد..

نمی‌دونم چرا همه اسرار داشتن این اتفاق رو گردن غزاله بیچاره بندازن.. درسته اون سفارش داد ولی من خودم چنین اجازه‌ای رو بهش دادم... با اومدم مارال مجبور شدم تمام قضیه رو همونجور که برای کیان گفتم مثل طوطی برای مارالم روایت کنم.

مارال خودشو جلو می‌کشه و بین دو صندلی من و کیان جا می‌گیره..

-بهتری؟

-آره فقط یکم سرم گیج میره.. دکتر گفت با یکم استراحت خوب میشم..

مارال نفسشو محکم بیرون میده و برای اینکه این فضای رو از سنگینی در بیاره رو به کیان می‌کنه و میگه..

-میگم کیان عجب زن باکلاسی داری!..

نیم‌نگاهی خرج کیان می‌کنم؛ از آینه مارال رو نگاه میکنم تا ادامه حرفشو بگه..

-آخه فکرشو بکن تقریباً نصف جمعیت این کشور حساسیت فصلی دارن و هی افاده میان که آلرژی فصلی دارم بعد این زن تو ازش بپرسن به چی حساسیت داری دیگه اصلاً نگاهم نباید بندازه به طرف.. باید یه قر به گردنش بده و بگه من آلرژیم فندقه جیگر

با این حرف مارال به خنده می‌وفتم.. تاحالا جملات طنز ازش نشنیدم.

-تو دیوونه ای دختر ذهنت کجا ها میره ..

باز به خندیدم ادامه میدم.. نحوه بیان کلماتی که توسط مارال به بازی گرفته شده بودن اونقدر جالب بود که حتی لبخند ریزی روی لب‌های کیان ساخت.. محو اون لب‌هایی شدم که چند روز پیش بدن من رو نوازش می‌کرد و حالا اینجوری با کج شدنش وجودشو به رخ می‌کشه و بادل‌م بازی می‌کنه..

دومین باری بود که لبخندش رو شکار می‌کنم.

بار اول وقتی بود که تو اشپزخونه به خاطر ریختن آب کف زمین بود که من و مارال طعمه این نقشه شده بودیم و اون با لبخند نگاهمون کرد.

بالاخره روز تولد سوپرایزی بزرگمهر رسید .

به موهای چتریم نگاه می‌کنم و لبخندی به لبم میاد بالاخره به آرزوم رسیدم.. وقتی میشه با این موها مدل‌هایی رو در آورد که زیبایی رو چند برابر می‌کنه چرا عزیز انقدر اصرار داشت که موهام رو چتری نزنم.. همیشه می‌گفت: «- مادر حیفه دلم نمیداد ببینم حتی یه تارشو هم کوتاه کردی» .

-اوکی فهمیدیم ت جذابی.. دل بکن از اون آینه لعنتی دیگه..

از تو آینه به باران نگاه می‌کنم.. آرایش محو کرم و صورتی خیلی قشنگ پشت چشمش نشسته و بخاطر ریمل چشم‌های مشکلی درشتش بیشتر خودنمایی می‌کنه.. طبق معمول رژ گونه صورتی کم رنگ و رژ قرمز لباش رو رنگین کرده.. این دختر رو نمیشه از این رنگ رژ جدا کرد..

-چیه بر و بر نگاه می‌کنی.. بریم؟

چتریم رو زیر شال مرتب کردم و همونجور که کیفم رو بر می‌داشتم جواب دادم.

-بریم

دستم می‌گیره و باهم از آرایشگاه خارج میشیم

سوار ماشین که می‌شیم گوشی باران زنگ خورد.. مثل اینکه نیلو بود و داشت یکسری چیزا رو با باران هماهنگ می‌کرد. تلفن رو که قطع کرد نفسشو محکم بیرون فرستاد..

-استرس داری؟

ن-پس.. اگه همه‌چی اون‌جور که باید پیش نره چی؟

-نترس بابا.. نیلو که حواسش جمع.. محافظام جرعت ندارن خلاف خواستت عمل کنن...

یهو انگار یاد چیزی افتاده باشه برگشت سمتم..

-ببینم تو از کیک مطمئنی دیگه؟

-آره جلوتو نگاه کن.. بزرگمهر خوشش میاد، بهت قول میدم.

-خوبه.. هوف

-بابا الکی تنش نداشته باش. مگه نگفتین بزرگمهر از دست یکی از شرکا عصبیه؟

-چرا!

-خب پس حواسش پرت اونه نمی‌فهمه.

-تو اصلاً می‌دونی اون چقدر تیزه؟ تو غیر قابل کنترل ترین شرایط هم حواسش به همه چیز و همه کس هست! ..

-باران منم اینارو می‌دونم ولی خیر سرم دارم بهت قوت قلب میدم. حالا تو هی بیا با حرفات این استرس رو به منم واریز کن.

-مگه عابر بانکه

صدای ویبره گوشیم اجازه نمیده جوابش رو بدم. سریع از تو کیفم درش میارم.

-کیه؟

-بزرگمهر

-اوه شت.. ببین ضایع بازی در نیاریا...

-من بلامد چیکار کنم. تو ساکت شو فقط..

جواب دادم.

-به سلام و عرض ادب خدمت والا حضرت بزرگمهر شمس فرزند نظام شمس متولد سال هزار و سیصد و چهل و هفت.. احوالات شریف؟

خنده بلندش لبخند می‌شونه رو لبم.. شخصیت برام قابل تحسین بود که هیچ وقت حرف طرف مقابلش رو قطع نمی‌کنه.. برای دیگران شخصیت قاعله و بهشون احترام میذاره

-سلام دختر بابا

معمولاً وقتی از لفظ "دختر بابا" استفاده می‌کنه یعنی خستس و این برای من در این موقعیت یه پوئن مثبت.

-خوبی باباجون؟ نیلو گفت با محتشم درگیری.. چی شده؟

-خوبم عزیز دلم. این دختر بجای تأثر باید می‌رفت خبرنگار میشد.

-بابا از جواب دادن تفره نرو.. بگو قضیه محتشم چیه؟

-مسئله خاصی نیست دختر بابا.. کاریه.

-این یعنی فوضولی موقوف دیگه؟

-یه جورایی..

هر دو خندیدیم مطمئنم این زنگ زدن بزرگمهر الکی نیست.

-کی برمی‌گردی تهران؟

-من الان تهرانم

سیخ میشینم سر جام.. تهرانه؟ مگه دوساعت دیگه پروازش نمیشینه...

-واقعا؟ پس من میام خونه.. دل تنگت شدم.

-خونه نیستم پیش یکی از دوستانم..

-آها.. حیف شد دلم میخواست امشب ببینمت.

می‌خنده و منم به اجبار همراهیش می‌کنم. واقعا تو این همه استرس و تشویش چرا اینقدر می‌خنده؟

-چی میگه؟

با دستم به باران می‌فهمونم ساکت باشه. خودم موندم بزرگمهر چی میگه؛ این مرد امکان نداشت فقط برای یه مکالمه عادی زنگ بزنه و از همه عجیب‌تر جلوی دوستش اینجوری بلند بلند بخنده و با اینقدر پر مهر حرف بزنه..

-فردا بیا شرکت ببینمت.. دلم برای اون کشیدن اون لیپات تنگ شده.

-چشم حتما میام. حالا کاری نداری بابایی؟

-برو خوشگلم...

-فعلا

کلا عادت نداشت خدا حافظی و چیزی بگه پس قطع کردم و آماده شدم برای سوالاتی که الان رو سرم هوار می‌شد...

-جی می‌گفت؟

-هیچی.. کلا حرف خاصی نزد.

با صدای بلند ضربه تو جام می‌پریم و به باران نگاه می‌کنم... این دختره کم داره و من به این مسئله اطمینان دارم.

-آه لعنتی.. فهمید

-چته تو!.. کی چیو فهمید؟

-بزرگمهر رو میگم، فهمید.

یکم نگاهش کردم.

اگر کسی باهامون بود می‌گفتم باران کرمش گرفته و می‌خواد الکی فضا رو متشنج کنه.. ولی وقتی فقط خودم و خودشیم این مسخره بازی چیه؟

-مؤمن چرا چرت و پرت می‌گی؟ اگه فهمیده بود حتما یه اشاره‌ای می‌کرد.

-تو این مار خوش خط و خال هفت خطو نمی شناسی.

-چقدر تو پرو شدی... داری راجب بابات حرف می زنی

-مرسی که هستی.. مرسی که با بودنت درس ادب میدی

-زهرمار

می خنده و دوباره ضربه محکمی به فرمون میزنه. این دختر پاک عقلشو از دست داده... ..

سرعتش رو بیشتر می کنه و همونجور که بخاری ماشین رو کم می کرد میگه..

-امیدوارم نقشمون جواب بده.. مگر نه سر هردوتون رو از گوش تا گوش می برم و میدم خدمتتون

...راوی...

-آماده این؟

-باران دهننتو ببند داره میاد

-خا چته وحشی.

مثل همیشه نیلو و باران بودن..

هلن نگاهی به سالن انداختم.. همه چیز مرتب بود.. تمامی مهمان ها آمده بودن و همه چیز آماده بود .

-پس کجاست نیلو.. گفتی داره میاد که.

-باران شات آپ اوکی؟.. شات آپ؟

هلن میانجی گری کرده هردو را به آرامش دعوت می کند.

-بابا آروم باشین.. داره میاد...

-اومد اومد

سریع باران و هلن را کنار زده و بغل درب جای می گیرد.

هدفشان از اول سوپرایز بود.. ولی یادشان رفته بود بزرگمهر تولدش را فراموش نمی کند..

از ماشین پیاده شد خوب می دانست قطعا نقشه ای برای تولدش چیده اند. ولی فکرش را نمی کرد به او

زنگ بزنند و بگویند در مهمانی که گرفتند حال نیلو بد شده است. برایش جالب بود کوته فکری

دخترانش.. تا جایی که حافظه اش یاری می کرد هیچگاه اینقدر بی عقل نبود.

با آرامش از بین محافظ ها گذشته و با لبخندی وارد می شود...

-تولدت مبارک بابایی

صدای نیلو بود که بلند این جمله را بازگو کرد.. در تصورش آن لحظه یکی از بی هیجان و مسخره ترین اتفاقات عمرش بود. با این حال لبخندی زد.. دخترانش زحمت کشیده بودند، اتفاق خاصی نمی افتاد اگر کمی از شخصیت همیشگی اش فاصله می گرفت!

-پس یادتون بوده.

-مگه میشه یه دختر تولد باباشو یادش بره؟

هلن بود که با چرب زبونی لبخندی عمیق و خالصانه بر روی لبانش نشان داد.

این دختر را یک جور دیگر دوست داشت.. از قدیم گفته اند «دوری و دوستی» شاید اگر.. با یک نفس عمیق و تمرکز بر روی افکارش توانست همانند همیشه بر خود مسلط شود.

یادآوری آن دوران هیچ چیز را درست نمی کرد و فقط باعث می شد حمایت و جهالتش را بیاد آورد.. به یاد بیاورد که چگونه خود را محروم کرد از یادگار همسرش.. از یادگار آذر دختش...

-خب باباجون باید بریم یه تعویض انجام بدی.

تک خنده ای کرد و طبق خواسته نیلو به طبقه بالا رفت.

کیان بی حوصله از سناریو مقابلش چشم گرفت و به آرمانی که با لبخندی عمیق به او چشم دوخته بود نگاه کرد..

-چی؟

-اومدی تولد پدرزنت. یکم هیجان داشته باش.. برو دست بوس..

-آرمان دهن تو می بندی یا نه؟

-چته تو؟ هلن این جوری ببینت هیچی دیگه..

-ت خیالت تخت. اونقدر محو این سوپرایز مسخرس که حواسش پی من نیست.

-کجا مسخرس؟ ببین چجوری آقای شمس پر از استرس اومد و کلی ذوق کرد از این تولد دخترش

بجای کیان قهقهه می زند و توجهی به نگاهای اطرافش نمی کند.

این تولد یکی از مسخره ترین تولدهای عمر کیان تا به اکنون بود.

-الان چی میشه؟

غزاله بود که کلافه تر از کیان منتظر اتمام این جشن بود. تولد های غزلش هیجانی تر از سوپرایز این دو خواهر بود.

هلن به آنها نزدیک می‌شود.. دو روز از اینکه فهمیده بود به فندق حساسیت دارد می‌گذشت.. برایش سنگین بود که همه فکر می‌کردند این حرکت غزاله از قصد بوده..

ولی وقتی هلن با صبر و حوصله همه‌چیز را برای تک‌تکشان بازگو کرد کمی از دلخوری‌اش کاسته شد ولی باز نمی‌توانست خود را قانع کند و با مارال خوب تا کند.

مارال همه‌کسش بود و کمی هضم این واقعیت برایش دشوار بود .

..

-خوشبختین باهم؟

فشار دستش را بر روی پهلوی هلن اندکی افزود و او را بیشتر به خود چسباند.. هر چند برای انتقام مادرش با هلن ازدواج کرد، ولی وقتی هلن با دعوت خودش پا به هستی پریچ و خمش گذاشت همان زمان تعهد داد حافظ روح و جان همسرش باشد.. خصوصاً در مکانی که در آن بشری به نام خسرو حضور داشته باشد.

-کاملاً .

-خب خدا رو شکر ..

رو به هلنی که سعی داشت نفرت رخنه کرده در چشم‌هایش را پنهان کند ادامه داد.

-دختر جون توهم که «رفتی حاجی حاجی مکه» نمیگی من دلم واسه دردونه دخترم تنگ میشه؟

-والا خب ما می‌خواستیم بیایین شما دعوت نکردین

قطعا اگر فقط خودش و کیان بودند چنین جریزه‌ای نداشت..

خسرو خنده بلندی سر داد که با دیدن دوشخص خنده‌اش آرام آرام محو شده و خیره آن دو می‌شود..

امیر علی تهرانی یادآور بسی از خاطرات تلخ و شیرین بود برایش..

زندگی‌اش را نابود کرده بود.. چشم می‌شیشی‌اش را دزدیده بود ازش ..

مثل عجیبی درسته شده بود.. طرفی خسرو بود که حس انتقام در وجودش قلقل می‌کرد، ضلع دیگر امیر علی بود که می‌خواست خسرو تقاص گل پرپر شده‌اش را پس دهد.. و در صدر بزرگمهری بود که همیشه میانجی‌گری می‌کرد ولی به او هم زخم زدند... زخمی عمیق که درمانی نداشت و باید تا آخر با آن مدارا می‌کرد .

خسرو همین را می‌خواست.. دیدار با دو دشمن خونی‌اش.. دیدار با کسانی که روزی در کنار هم با پیوند برادرانه دنیا حریفشان نبود و حال بعد سی و خورده‌ای سال غیابی دوئل می‌کردند..

به سمتشان قدم برداشته و مقابل آن دو کوه کینه و نفرت می‌ایستد..

-بَه بَه جناب امیر علی خان بزرگ.. قابل نمی‌دونی.

-چه انتظاری از من داری

فکر می‌کرد امیر علی مراعات کند ولی به انگار امیر علی شمشیرش را بدجور از رو بسته بود.

-انتظار دارم دعوت شم به کاختون.. ولی انگار...

-هرکسی رو به حریم خصوصیم راه نمیدم .

نگاهی به سرتا پای خسرو کرد، امکان نداشت این مرد حتی در بدترین شرایط به ظاهرش نرسد. مثل همیشه آراسته بود..

-علی‌الخصوص کسانی که می‌دونم جز دردرس چیزی تو کوپنشون نیست.

-هرکسی از اول دردرساز نیست.. انگولکش که کنی دردرساز میشه برات.

جواب امیر علی چیزی جز پوزخند نبود.

این مردی که در سه دهه گذشته زندگی‌اش را با خاک‌یکسان کرده بود خود شیطان بود.. کسی که ادعای عاشقی می‌کرد ولی رنگ سیاهی ریخت بر روی روح و جسم‌وجان عشقش. این مرد قدرت طلب و خواهان استبداد یک شیطان واقعی بود.

لحظاتی بعد بزرگمهر و امیر علی از دیدش محو می‌شوند.. این دیدار هرچند کوتاه و تخریب کننده، باعث شعله‌ور تر شدن خشم خسرو شد..

روزی همه را به سلطه می‌گیرد..

همه را..

و امان از روزی که این مرد شیطانی را به مرز جنون برسانند. آنگاه است که حتی جان خودش هم اهمیتی برایش ندارد..

...هلن...

-چیه چیکارم داری؟

-دم در آوردی.. قبلا هزار تا صلوات می‌گرفتی، الان چه جسور با پای خودت میای تو دهن شیر..
-تا وقتی یه شیر واقعی پشتمه ..

با تمسخر سرتا پای این کرم زشت رو از نظر گذروندم..

-چرا از یه کفتاری که هی به یکی می‌چسبه بترسم و قالب تهی کنم؟ هوم؟

قهقه ترسناک خسرو دلم رو می‌لرزونه ولی سریع خودم رو با حضور کیانی که در چند متر اونطرفتر حضور داره قانع کردم.. اون همیشه کنارمه.. خودش بهم قول داد..

-این زبون تند و تیزت آخر کار دستت میده..

-تو خیالت راحت.. من مراقب خودم هستم... حالام اگر منو از مهمونی پدرم کشوندی بیرون که این چرت و پرتا رو بگی عزت زیاد.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت و به عقب پرتم کرد... بخاطر پوشیدن کفشای پاشنه پنج سانتی پام پیچ‌خورد و از پشت افتادم رو زمین

با حرص نیم‌خیز میشم..

-وحشتی چته.. نمی‌بینی برفو؟ نمیگی میوفتم..

یه پوزخند زد که واقعا سرتا پام پر از حرص شد.. روی زانوش به سمت من خم میشه.. ای خدا این چش شده..

-به کی میگی پدر؟ به کسی که..

می‌پریم وسط حرفش. امکان نداره، اجازه نمیدم حرف ناورا به بزرگمهر بزنه.. به کسی که خیلی راحت می‌تونست کاری کنه من از صد کیلومتری خودش و بچه‌هاش رد نشم..

-به هرگی میگم.. به تو چه ها؟ به هر بگم مطمئن یاش لیاقتش رو داره نه تویی که حتی پسر خودتم همچین تزه‌ای هم برات خورد نمی‌کنه..

می‌خنده.. بلند، درست مثل همون خنده‌هایی که پشتش کلی کتک و درد و تحقیر بود.

-ببین کی داره واسه من این حرفارو میزنه. هه، آها راستی بهم خبر رسیده رفتی سر قبر پدر و مادت.

جوری پدر و مادر رو مسخره کشید و گفت که بغضی گریبانم شد. ولی کم نیاوردم و جواب داد، من زن کیانم نباید کم بیارم.. نباید.

-آره.. عخی داری می‌سوزی که دیگه چیزی نیست الکی منو باهاش خر کنی؟ داری احساس خطر میکنی نه؟

برای اینکه قشنگ بتونم حرصی که خودش تویه وجودم بوجود آورده رو بهش منتقل کنم قهقهه مستانه‌ای می‌چسبونم کج جلمم..

ولی انگار یادم رفته بود خسرو مالکی.. یه رذله.. یه کثافت تمام عیار..

-بچه جون انگار تو این سالا خوب منو نشناختی. رفتن تو سر قبر اونایی که فقط سه سال تونستن بزرگت کنن چه خطری می‌تونه برام داشته باشه!

دستشو میاره پشتم و موهای اتو کشیده سافم رو تویه مشتش می‌گیره، کمی به سمتم متمایل میشه و من مطمئنم چشم‌هام از ترس دو دو میزنه...

-خطر این نیست که تو و یه الف بچه بخوایین منو دور بزنین. خطر اصلی ماه وقتیه که بزمن به سیم آخر و همتونو فدای هم کنم. - حتما فکر کردی میشینیم و نگات می‌کنیم؟ هان؟

نمی‌دونستم دارم راجب کیا حرف میزنم.. ولی یه حسی بهم میگه کسایی که خسرو منظورشه آدمای کوچیکی نیستن. اونا قدرتمندن..

می‌خوام دهنمو باز کنم و حرفای سنگین‌تری که خودمم هیچی ازشون سر درنمیارم رو بگم ولی با سوختن پوست یخ‌کردم حرف تو دهنم ماسید...

-صدای نحستو برای من بلند نکن.

بالاخره این بغض لعنتی که بیخ گلوم رو با چنگالاش چنگ می‌زنه و علاوه بر احساس سبکی، حس می‌کنم مثل همیشه خسرو تونسته غرور و شخصیتم رو له کنه. واقعا چرا سرش داد زدم که اینجوری تحقیرم کنه...

-فهمید....

علاوه بر داد خسرو و صدای بلند موزیک یه فریاد دیگم به گوشم میرسه... خدای من کیان بود.

-اینجا چه خبره

دستای خسرو شل میشه و موهام رو ول می‌کنه.. خیلی دوست داشتم از روی برفا بلندشم برم محکم بغلش کنم..

اونقدر محکم که این سرمای نفوذ کرده تویه بند بند استخوانام جاشو با گرمای دلپذیر آغوش کیان عوض کنه.. اونقدر که حتی قلب یخ‌کردم ذوب شه و دوباره با هر کلمه کیان خودشو محکم به سینم بکوبونه.

خسرو از رو زمین بلند میشه و به سمت کیان میره.. چطور من تا الان متوجه این همه سرما نشدم؟

-هه ببین کی اینجاست.. داماد عزیزم

کیان نیم نگاهی به سمت می‌کنه و با دیدن وضعیتم تیز به سمت خسرو براق میشه.

-این چه وضعیه

خسرو بدون اینکه نگاهی حروم کنه جوابشو میده..

-دلیل نمیشه چون ازدواج کرده از تنبیهش بگذرم

-تو کیشی که بخوای دست روش بلند کنی..

یعنی اینقدر بد زده به صورتم که کیانم فهمیده؟.. نه بابا کیان ادم دقیقه مگر نه خسرو نسبت به همیشه اونقدر محکم نزد.

-پدرش

-پدری که تو هفده سال یه روز تن و بدن بچشو سالم نداشته پدر نیست

خسرو میاد جوابشو بده که دوباره داد کیان ر عشه می ندازه به تن هردومون..

-خفه شو

خسرو شوکه میشه ولی کم نمیاره.. کم نیست خسرو بود

-بهتره حرف دهنتو بفهمی

-بهتره حد خودتو بدونی تا اون روم بلند نشده..

-بلند شه...

-گمشو از جلوی چشمام

-پسر جون یادت باشه داری با کی حرف میزنی

توجهی بهش نمیکنه و میاد سمتم.. دستاش رو بازوم میشینه و من واقعا تازه میزان سرمای وجودم رو درک می کنم. دستای سردمو که میگیره اخم غلیظی صورتشو زینت میده..

-منتظر جواب این گوه خوریت باش کیان تهرانی.. منتظر باش

اهمیتی به تحدید تو خالی خسرو نمیده و با دستاش صورتمو قاب میکنه..

-حالت خوبه؟

تنها جوابم قطره اشکی بود که از چشمم چکید.. یعنی اون دید؟ دید که خسرو مثل یه برده با من رفتار کرد؟ یعنی خورد شدنمو با چشم هاش دید؟

هر چقدرم که کیان از میزان پست فطرت بودن خسرو مطلع باشه ولی، بازم برای دشواره جلوش اینجوری «سنگ رو یخ» بشم..

-هلن؟

دوست داشتم بگم جانم ولی نمیدونم چرا میل عجیبی به سکوت کردن داشتم.

تو سینم احساس سنگینی می‌کردم؛ کاش برم یه گوشه تا میتونم گریه کنم. انگار خوشی به من نیومده که حتی توی تولد بزرگمهرم خدا این مرتیکه رو مثل عجل‌معلق رو سرم نازل کرده. ...

با حرکت اروم شست کیان روی گونه‌ای که بخاطر سیلی و سردی هوا حتما قرمز شده از فکر چند دقیقه پیش درمیا و پیشونیم رو به سینه گرمش می‌چسبونم، نفسمو که با آه بیرون می‌فرستم دستای مردونه‌ای کمرم رو هدفی برای نوازش قرار میده.

تو این مابین سوالی مثل خوره افتاده به جونم. یعنی من می‌تونم؟ من که با یه مشت اراجیف و یه تو دهنی به این وضع اسفناک دچار شدم می‌تونم به راهی که با این مرد شروع کردم ادامه بدم؟

یه لحظه، فقط برای یک لحظه چندین صدا توی گوشم اِکو میشه..

-«دوتا دوست که جونشون برای هم در می‌رفت عاشق یه دختر میشن...»

-عروسی امیر علی خان تهرانی با شهلا فلاحی.

-اگر منظورت اونایی‌ان که اونجا خاک شدن بماند چجوری پیدا شدن..

-تو و اون بابات بد تاوان پس میدین... فقط منتظر باش بالاخره از شرت خلاص میشم و از این خونه پرتت می‌کنم بیرون. بی آبرو میشی همونجور که غزال من بی آبرو شد».

ی.. یعنی... نه نه؛ این امکان نداره... مردی که دستشو نواز شگرانه پشتم حرکت میده یه نامرد نیست.. ولی...

چشامو محکم بهم فشار میدم. من همون شبی که جسمم رو با کیان شریک شدم عهد کردم هرگز بهش شک نکنم.. به خودم قول دادم یه همسر نمونه باشم...

-هَلن با توام !

چشمام رو باز می‌کنم و گیج سرمو از رو سینش بر می‌دارم.

-چیزی، گفتی؟

صدام بخاطر گریه‌ای که کردم خشدار شده بود، سعی کردم با دو سه تا سرفه گلوم رو صاف کنم.

-پاشو بریم هوا سرده..

دستای حمایتگرش این بار کمرمو سفت می‌چسبه و کمکم می‌کنه بلندشم. بخاطر موندن رو برفا پاهام سر شده بود و اصلا تعادل نداشتم. یه جورایی اگر دستای کیان نبود الان پخش زمین شده بودم.. من چطور می‌تونم به همچین مردی تهمت بزنم؟...

-با این وضعیت که نمیتونی بری داخل ..

-آ.. آره، پشت حیاط یه خونه چوبی کوچیک هست .

با دستم به سمتش اشاره می‌کنم.

چند قدم دیگه با سختی برمی‌دارم، خیلی حس بدیه که روی پاهات بایستی ولی حسشون نکنی...
-نمی‌تونی بیای؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم. واقعا نمی‌تونستم. دستاشو زیر زانو و پشت کمرم می‌ذاره و با یه حرکت بلندم می‌کنه به همون سمتی که نشونش دادم میره.

تو این لحظه فقط دعا می‌کنم به جون نیلو که به زور جواب‌شلواری پام کرد، مگر نه تا الان قطعا قندیل می‌بستم یا باید پاهام رو قطع می‌کردم.

-به خزعبلات اون مرتیکه اهمیتی نده.. نمی‌خوام حتی برای یه لحظه اراجیف اون مرتیکه ذهنتو درگیر کنه.

سرمو رو سینش می‌ذارم. الان فقط دلم آرامش می‌خواد.. شاید این آرامش حتی از طرف بزرگمهرم نمی‌تونه تأمیل بشه. من آرامش وجود کیان رو می‌خوام؛ شاید خیلی بی‌حیا شدم ولی من کیان رو می‌خوام، شوهرمو.. کسی که تازه خود واقعیش رو به من نشون داده و از پوسته نفوذناپذیرش شاید کم ولی فاصله گرفته. درسته من و کیان وجودمون با هم یکی شده ولی زمان می‌بره تا بتونیم به زندگی زناشویی عادت کنیم، و شاید این پروسه برای من نسبت به کیان طولانی‌تر باشه و اونم بخاطر سن کمی که دارمه و همینطور تا حالا با جنس مخالف رابطه حتی فامیلی هم نداشتم.. در حالی که کیان توی فامیل پر جمعیت بزرگ شده که اکثرا دخترن. حتی، وجود غزاله و رابطه نزدیکش با اون تقریبا بهش کمک کرده با روحیات دخترونه آشناشه ولی من.. من از وقتی چشم باز کردم فقط خسرو و غسل‌بانو و میلاد رو دیدم، حتی هر وقتم پیش بزرگمهر می‌رفتم بازم شب خونه خسرو بودم. من زیر دست یه مرد دیکتاتور به دور از جامعه بزرگ شدم.. حتی برادرمم تویه چهارده سالگی برام تبدیل شد به یه هیولا...

بالاخره به اون خونه چوبی می‌رسیم.. یادمه وقتی ده سالمون بود بزرگمهر سوپرایزمون کرد و اینجارو بهمون نشون داد. یه جورایی اینجا هم مثل بام یه پاتوقی برای غم و دردامون بوده... اینجا حریم شخصی من و باران و نیلو بوده و حالا یه شخص دیگه می‌خواد داخلش پا بذاره..

-کیان، درش قفله.. کیلیدو باید از تویه اون گلدون صورتی که رو طاقچه پنجرست برداری.

با فکر اینکه الان من رو پایین می‌ذاره سرمو از روس سینش برداشتم ولی اون در کمال تعجب به سمت پنجره رفت و منتظر نگاهم کرد.

با لبخند یکم خودم رو بالا میکشم و با زحمت اون کیلید مشکی رنگ رو برمی‌دارم.

-بذار زمین منو.. نمیشه درو باز کرد که..

-برای ما هیچی نشد نداره.

از اینکه من و خودش رو تویه یه گروه دونسته چشمام برق میزنه و با تموم احساس وجودم خیرش میشم.

یکم رو زانوش خم میشه و من سریع در رو باز می‌کنم، اینم از مضرات قد بلندی ..

در رو با پاهاش باز می‌کنه. داخل که میشیم حجم عظیمی از گرما به صورتمون سیلی میزنه... طبق خواسته ما همیشه سیستم گرمایشی کلبه روشن بود ..

کیان با چند قدم به مبل میرسه علارغم میل باطنیم منو روی مبل می‌ذاره، با دراز کشیدن روی این مبل یاد اولین باری میوفتم که من و نیلو و باران وارد این خونه شدیم، اولین چیزی که جذمون کرد همین مبل ال بنفش مخملی بود.. یادش بخیر، با یه مبل چقدر دلمون شاد شده بود ..

تک تک چهارچوب این کلبه شاهد دردای ما بودن.. علی‌الخصوص منی که دوران نوجوانی‌م رو با ترس و اضطراب از بی‌آبرویی سپری کردم .

سرگذشت این کلبه بر می‌گرده به زمانی که بزرگمهر و آذر دخت یعنی مادر نیلو و باران باهم ازدواج می‌کنن. البته زمانی که آذر دخت سر به دنیا آوردن سومین بچش همراه بچه به دنیا نیومدش فوت کرد بزرگمهر دیگه پا به این کلبه نداشت.. البته طبق گفته خودشون، مادر بزرگمهر هائیده خانم همیشه بهم می‌گفت پا قدم خوبی دارم که با اومدنم تو زندگیشون دوباره پای بزرگمهر به این کلبه باز شد ولی خب.. یکم اغراق میکنن..

-اینجارو دوست داری؟

-این چهار دیواری تنها کسی بوده که هیچی نمی‌گفت و می‌داشت خودمو خالی کنم. شاید همین تیکه‌های بی‌جون چوب چیزایی رو بدونن که نیلو یا باران ازش خبر ندادن..

-پس اومدیم خلوت‌گاهت

-لبخندی میزنم..

-یه جورایی.. آره

میاد و درست بالای سرم میشینه.. یه لحظه بدون هیچ فکری سرمو می‌ذارم روی پاهاش. نمیدونم امشب چم شده و چرا اینقدر می‌خوام خودمو به شوهرم بچسبونم. خندم می‌گیره، خودمو بچسبونم دیگه چیه.. سرما زده به سرم انگار...

با حرکت آروم دستش روی موهام با لذت چشمام رو می‌بندم.

برای منی که هیچکس رو نداشتم.. منی که همیشه آرزوم بود بجای بزرگمهر، پدرم موهام رو اینجوری نوازش کنه حس فوق‌العاده‌ایه که شوهرم بهم محبت کنه.. لذت داره برام وقتی می‌بینم برای یکی ارزش دارم..

-ایده کی بود موهاشو چتری بزنی!

همونجور که چشم بسته روی پاش سر گذاشتم جوابش رو میدم..

-خودم. وقتی بچه بودم تویه مدرسه یه دختر خوشگل داشتیم، اسمش لانا بود. همیشه خدا موهاش چتری بود منم دلم آب میشد برای موهای قشنگش، چندبار به عزیز گفتم بزاره موهامو چتری بزnm ولی نمی‌داشت.. می‌گفت حیفه...

-درست می‌گفت.. حیف بود.

شوکه چشمم رو باز می‌کنم.. حیفه؟ یعنی از نظرش زشت شدم؟ بلند میشم و کنارش میشینم. لبورچیده میگم..

-حیفه؟

هیچی نميگه و فقط نگام می‌کنه.. این نگاهش یعنی چی؟ ای بابا کاش حتی بخاطر عزیزهم شده با موهام این کارو نمی‌کردم...

نیمچه لبخندی میزنه و با کشیدن بازوم پرت میشم تو بغلش..

-حیفه این همه زیباییه همه تماشااش کنن.

جملشو با بوسه محکمی به سرم تموم می‌کنه.

خشک میشم، خدایا یعنی این همون کیانیه که شب عروسیم موهام رو تو مشتت گرفت؟ همونی که تحقیرم کرد؟ همونی که گفت منو از اون خونه پرت می‌کنه بیرون؟

-گرم‌ت شد؟

لبای نمناکش لاله گوشمو خیس می‌کنه.. ضربان قلبم به طور غیرمعمولی بالا میره و من برای کنترل خودم نفس عمیقی می‌کشم، ولی حالم بدتر میشه.. من جایی نفس عمیق می‌کشم که کیان حضور داره و عطر نفس‌گیرش تو فضا پخشه؟

می‌خوام چیزی بگم که با صدای زنگ موبایلم تو سکوت از جیب کتم در میارم و جواب میدم.

-جانم

-تو و شوهرت یهو کجا غیبتون زد؟

سرمو به کتف کیان تکیه میزنم و بی‌خیال جوابشو میدم..

-هیچی سردم شد اومدیم کلبه..

-بله دیگه، رفتین اونجا فضای عاشقانه ایجاد کردین باید از اینور غافل بشین.

-وایی باران. چیشده مگه

-هیچی فقط کیک رو داریم میاریم ولی جنابالی با اون شوهر آمازونیت معلوم نیست دارین اونجا چه غلط....

-باران

-زهرمار راست میگم دیگه.. پاشو بیا اینجا بابا.

-خاب الان میایم.

-زود..

تلفن رو قطع می‌کنه و قبل از اینکه من چیزی بگم کیان خودش بلند میشه.

-می‌تونی راه بیای؟

-من بجای باران معذرت می‌خوام

بازوم رو میگیره و بلندم می‌کنه.

-تلافیش رو سر شما در میارم خانم..

باهم از کلبه خارج میشیم و بعد از کیلید کردن در و گذاشتن کیلید سر جای همیشگی‌ش باهم راه افتادیم سمت خونه..

وارد که شدیم باران رو دیدم که با اخم به در نگاه می‌کرد. با دیدن من جوری طرفم قدم برداشت که نگران اون پاشینه‌های هر لحظه امکان داشت بکشنه.

-این همسرتون رو یکم به ماهم قرض بدین جناب تهرانی

کیان دستمو ول می‌کنه و باران بدون اینکه اجازه کاری رو بهم بده منو می‌کشه سمت جایی که برای برش کیک آماده کرده بودیم.

بزرگمهر بالا سر اون کیک پرماجرا و ایستاده بود؛ با برش کیک اول صدای دست باران و پشتش صدای دست زدن بقیه بلند میشه..

-تولد پنجاه و یک سالگیت مبارک بابایی

نیلو بود که محکم دستاشو دور گردن بزرگمهر حلقه کرد و اونم با کمال میل دخترشو به آغوش کشید.

بارانم مثل نیلو به آغوش پدرش میره و محکم بغلش می‌کنه. کاش منم یه پدري داشتم که از صمیم قلب، هر لحظه و هر کجا در هر شرایطی آغوشش پذیرای من باشه.. در خب، هیچ‌وقت آدمیزاد همه‌چیز رو با هم نداره.. اینم کمبود من توی زندگیمه.. کمبود یه خانواده..

-بیشتر از این جلوی بقیه منتظرش نذار

غزاله بود که زیر گوشم زمزمه کرد. متعجب نگاهش کردم که با ابرو به روبه‌روم اشاره کرد. کنجکاو برگشتم و بزرگمهر رو خیره خودم دیدم. دیگه نیلو و باران ازش آویزون نشده بودن.. چشمکی بهم میزنه که با درک منظورش چشمام گرد میشه.

بزرگمهر هر چقدرم که من رو دوست داشت تا الان جلوی بقیه من رو بغل نکرده بود، اما الان.. وای نکنه غم چشمامو دیده؟

یکی از پشت منو آروم به جلو هل میدی و حدس اینکه غزالست آسون بود.. این دختر کی اینقدر به من نزدیک شد؟

بی خیال همه چی به جلو میرم و دستامو دور بزرگمهر حلقه می‌کنم. سرم که داغ میشه چشمام پر میشن، شاید همه‌همه اینا ده ثانیه هم طول نکشید؛ ولی برای من به اندازه تموم بی‌مهری های خسرو و میلاد بود. هیچی برای یه دختر دلچسب تر از این آغوش پدرا نه و بوسه پر محبت یه پدر نیست. حالا حتما نباید همخون باشیم، همین که تو پانزده سال گذشته نقش یه سرپرست رو به بهترین نحو ایفا کرده بسته برای لقب پدر.. حداقل برای من بسته..

...راوی...

دستانش محکم به دور گردن جانانش حلقه می‌شود. پس از مدت‌ها بالاخره این دو گوی سیاه را می‌دید. بر روی انگشت هایش بلند شده و لبان رژ خورده‌اش را هدیه میدهد به گونه شش تیغه این مرد رویاها...

-دلت برام تنگ شده بود چشم‌آهویی! ..

بی قرار سرش را بر روی سینه یارش می‌گذارد.

-من بیشتر..

خم شده بر جنگل آمازون مارال بوسه می‌زند.

-من فدای اون دلت بشم ..؟

مارال بی‌قرار دستش را روی دهان سرگرد قرار میدهد.

-ترو خدا مرگومیر راه ننداز.. بعد گلی دوباره باهم تنها شدیم، بزار یکم خستگیمون در بره...

دست مارال را از روی دهانش برداشته و همانطور که آروم لبانش را بر روی بافت نرم پشت دست مارال حرکت می‌داد زمزمه کرد..

-کی باعث خستگی خانومم شده؟

-این دنیا و آماش.. این تقدیر لعنتی که کمر به نابودی تهرانی‌ها بسته..

-باز چی شده؟

-مگه حتما باید اتفاق جدیدی بیوفته؟ همین که با مالکی ها وصلت کردیم کمه؟ یا غزاله‌ای که مجبوره از این به بعد اون مرتیکه رو تحمل کنه...

-مرتیکه؟

مارال از لحن متعجب مرد تیز هوشش کفری شده و چشم غره‌ای نثارش می‌کند.

-آها.. منظورت میلاده؟

-مگه جز اون عوضی مرد دیگه‌ای هم شده سنبل بدبختی غزاله؟

-آره خب.

-کی مثلاً؟

-خسرو! یادت که نرفته همه اینا برمی‌گرده به اون مرد..

-حیف لقب مرد که به اون کثافت بی‌غیرت نسبت میدی. باورت همیشه بعضی وقت‌ها از رابطمون می‌ترسم.

اخمی می‌کند... این سرگردی که جانش را برای کشورش می‌داد چه دخلی به آن قاتل دارد؟

-چی میگی مارال؟

-اگه عموعلی نمیزد و عاشق نمی‌شد الان وضعمون این نبود.. اگه عاشق شهلاخانم نمی‌شد نه با روح و روان بازی می‌شد و نه خود شهلا خانم پرپر.. بخدا همش می‌ترسم از اتفاق بعدی که می‌خواد سرمون بیاد. دیگه کم‌کم دارم از عشق می‌ترسم..

-از عشق می‌ترسی، از معشوقه چی!

سکوت مارال را که دید خودش ادامه داد... شاید پنج‌سال پیش نقش بازی می‌کرد ولی الان مارال را تمام و کمال برای خود می‌دانست..

-تو عشق‌رو چی معنی می‌کنی؟ عشق با همین ترس و استرسه که میشه عشق

-دیوونگی.. من عشقو تو دیوونگی خلاصه می‌کنم. اینکه تمام بدنیت، سلول به سلول تنت فقط یه اسمو فریاد بزنه یعنی دیوونگی...

ایستاده و به سمت مارالی که چشم بسته در حال گفتن این جملات روح‌نواز بود برمی‌گردد.

-پس الان دارم با یه دیوونه حرف می‌زنم؟

مارال لبخندی زده با گرفتن دست مردش به جلو حرکت می‌کند.

-اره.. یه دیوونه دوست داشتنی..

-دیوونه دوست داشتنی.. از دلم کاش نری.. خواستی....

-هیس دیوونه، ادم تو خیابون اینجوری داد می‌زنه؟

-من عاشقم.. دیوونم. اصلا عشقه و دیوونگیش
مارال همانجور که می‌خندید جواب داد..

-مسخره می‌کنی؟

-فعلا بریم یه قهوه بخوریم.. می‌چسبه تو این برف و کولاک

-پاک کولاک؟

با خنده به داخل کافه همیشگی رفتند و پشت میزی که تمام این پنج‌سال می‌نشستند، جای گرفتند.

-خب خانوم چی می‌خوره؟

-کیک شکلاتی می‌خوره!

-البته شریکی دیگه...

-حالا ببینم چی میشه.

گارسون به سمتشون اومد. ساعت دوازده شب تنها مشتری این کافه دنج و شیک با فضای روستایی این زوج خاص و ناب بودن.

-چی میل دارید جناب محبی؟

-یه اسپرسو و کیک شکلاتی

-سفارش نداریم برای همین الان میارم براتون.

وقتی پیش خدمت از میزشان فاصله گرفت مارال به جلو متمایل شده و به مرد روبه‌رویش می‌گوید:

-از میلاد چه خبر؟ چیز جدیدی فهمیدی؟

نمی‌خواست امشب که پس از دو سه هفته یکدیگر را دیده بودند راجب این فیلمنامه تلخ بینشان حرفی زده بشه ولی انگار مارال تمایل داشت تمام اطلاعات این چند هفته را از او بیرون بکشد.

-نه. گفته بودم که، این پدر و پسر مو رو از ماست می‌کشن بیرون. بعد تو انتظار یه مدرک محکم داری؟ در حد حبس ابد و اعدام؟

-میدونم سخته حتی، من تو رو ستایش می‌کنم بخاطر اینکه پنج شش ساله تونستی اونا رو تحمل کنی؛ ولی خب.. منم برای گرفتن حق خواهرم بی‌قرارم.

-تو به من اعتماد نداری؟

کلافه موهایش را در زیر شال مرتب کرد.

-الان من به تو گفتم بی‌اعتمادم بهت؟

-نه نگفتی ولی جوری حرف میزنی انگار این موضوع برای من بی‌اهمیه..

دستش را قائم بر روی میز گذاشته و صورتش را بین دستانش پنهان می‌کند.

-باور کن چیزایی که میگم دست خودم نیست، من مثل چشمام بهت اعتماد دارم. فقط دیگه خسته شدم از بس نگران هلم و غزاله بودم. باورت همیشه سر قضیه همین حساسیت هلم اجدامو جلوی چشمام دیدم.. نمیدونی چقدر شرمنده غزاله شدم وقتی هلم واقعیت رو گفت و من بازم شک داشتم.

-باشه عزیزم باشه، آروم باش.. نفس عمیق بکش.

تمام زورش را میزد تا بغضش نشکند. هر چند این مرد محرم‌رازش بود ولی با تمام اینها از ضعف، نفرت داشت. آنقدر که حاضر شد از رشته مورد علاقه‌اش زده و به روانشناسی رو آورد.

با اومدن گارسون مارال به حالت اولیه خود در آمده و از آن مرد تشکر می‌کند.

-راستی...

نگاهش را از تکه کیک شکلاتی مورد علاقه‌اش گرفته و به او نگاه می‌کند.

-جانم؟

-گفتی کاوش خان اط‌سفر برگشتن دیگه؟

-آره یه ده دوازده روز پیش از ایتالیا برگشت..

-خب پس..

پنج سال دوستی آنقدر برایش این مرد را مثل کف دستش کرده بود که بداند چیز غیرمنتظره‌ای می‌شنود.

پنج سال دوستی آنقدر برایش این مرد را مثل کف دستش کرده بود که بداند چیز غیرمنتظره‌ای می‌شنود.

-چیزی شده؟

-آره، نترس خیره..

-چی شده؟

-حالا میگم بهت

-ای بابا، میگم بگو.. مردم از استرس

-باشه خب چرا میزنی!

مارال در سکوت به لبان خوش فرمش خیره شد تا بلکه حتی کلمه‌ای را هم از دست ندهد.

-می‌خوام پیام واسه امرخیر..

-چی؟

-آروم.. کی بود می‌گفت این وقت شب صداتو بلند نکن ..

مارال بی توجه به مزه پرونی ادامه داد.

-تو می‌فهمی چی داری میگی؟

-آره خانوم.. می‌فهمم چیز همچین خاصی هم نمیگم فقط می‌خوام پیام به غلامی قبولم کنین.

-کیارش.. مسخره بازی در نیار ما راجبش حرف زدیم، چی چپو پیام خواستگاری! اصلا یادت هست هلن تورو می‌شناسه؟

-جون دل کیارش خب بشناسه! نمی‌خوام اونو بگیرم که.. می‌خوام..

-وایی امشب زده به سرتا.. بعد نمیگه تو این بشریت رو از کجا میشناسی؟

-کاری نداره. میگم اون روز تو ساحل که بهم خوردیم ازت خوشم اومد شمارتو از آرمان کش رفتم.

-پسره دیوونه.. آرمان گوشیش از سیستم ورودی سازمان ملل متحدم پیچیده تره

-خب خانومی خیر سرم پلیسم..

مارال همانطور که تکه کیکی در دهانش می‌گذاشت گفت..

-نه، انگار جدی جدی زده به سرت.

-آره دیگه.. زده به سرم پیام یه دختر غرغرو بگیرم.

-کیارش حتی حرفشم نزن همیشه

-هیچی برای من نشد نداره..

-کیارش

-جون دل کیارش.. چه گلی دوست داری؟

-کیارش

-انگار خیلی این جمله رو دوست داریا.. میخوای صدامو ضبط کن هی پلی کن گوش بده.. این فک بدبخت منم به کار نگیر.

-اگه رفته بودم تولد شمس بخدا استرسم کمتر بود تا اینکه الان وردلت نشستم.

-تو الان وردل منی؟ تو فاصله یه متری من نشستی میگی وردل؟

-کیارش بخدا پا میشم میرما..

-شما بیجا می‌کنی ساعت دوازده و نیم شب می‌خوای بری بیرون..

-آژانس می‌گیرم..

-از کجا معلوم قابل اعتماد باشه؟

-وای خدا بس کن دیگه.. یکم اومدم کنارت آرامش بگیرم نگاه کن چی میگه..

-به من چه خودت هی میگی می‌خوای برم..

-واقعا باید برم

-اِ مارال بشین می‌خوام برم چیه..

-من به مامان و بابا گفتم خواستگاری دوستمه، الان گیر میدن میگن کجا بودی..

-هوف، بالاخره میام خواستگاریت راحت میشیم..

-مارال آخرین تکه کیک هم خورده و کیفش را بر می‌دارد.

-بیا بریم تا کار به جاهای باریک کشیده نشده..

به سمت در رفت کپارش هم با اخم دنبالش رفت.. دلش می‌خواست بی‌استرس با مارال بیرون باشد.. ولی انگار این قصه سر دراز داشت..

..هَلَن..

خودمو پرت می‌کنم رو تخت.. هرچقدر می‌خوام با فکر آزاد بخوابم باز نمیشه.

من حتی نمی‌خوام برای یه لحظه به دروغگو بودن کیان فکر کنم ولی.. ولی نمیدونم چرا این فکر مثل خوره افتاده به جونم..

-مگه نگفتم به چرت و پرتای اون مرتیکه فکر نکن

-به اون فکر نمی‌کنم.

برمی‌گرده سمت و آرنجش روی ستون بدنش می‌کنه..

-تو چت شده دختر؟

خجالت‌زده نگاهش می‌کنم، حتی اگر نفهمه دارم به چی فکر می‌کنم بازم برام باعث شرمه که بهش شک دارم. من قول داده بودم همیشه و همه‌جا همراهش باشم ولی همیشه همش تو زندگی شکاک باشم.

اصلا نمی‌خوام این موضوع بعد ها برام یه دردسر جدید بشه پس بهترین کار گفتن حقیقته، من باید این احساس رو باهاش در میون بذار با توجه به شناخت هرچند کم ازش آدم منطقیه و امیدوارم درکم کنه..

-ببین کیان.

-هلن برو سر اصل مطلب.. حوصله مقدمه چینی ندارم.

سرم تکون میدم و سعی می‌کنم نگاهش نکنم، همیشه وقتی به صورت کسی خیره بشم قدرت حرف زدن ازم سلب میشه حالا چه بدتر که یجورایی می‌خوام اعتراف کنم. موهام رو به بازی می‌گیرم و ادامه میدم..

-تو چرا با من ازدواج کردی؟

خودش خواست برم سر اصل مطلب، منم از خدا خواسته طبق خواستش عمل کردم.

سکوتش رو که می‌بینم خودم ادامه میدم..

-تو هیچ علاقه‌ای به من نداشتی.. پس چرا حاضر شدی بیای خواستگاری کسی که از نظر اقتصادی ازت پایین‌تره؟ حتی.. حتی اون خواهر...

-انتقام.

چشم‌ام رو محکم می‌بندم. حاضر بودم هرکاری بکنم فقط حدسم درست نباشه. پس اونم هدفش انتقام بود؛ درست مثل غزاله‌ای که هدف اصلیش نابود کردن من بود.. خیلی دوست داشتم برگردم و تو صورتش بگم آخه نامردا چند نفر به یه نفر؟

-انتقام.. از کی؟ از چی؟

-انتقام از اون مرتیکه بی‌ناموس و زمین زدنش!

پتورو تو دستم فشار میدم و نیم نگاهش بهش می‌کنم.

-خسرو چه ربطی به داشت؟

-نزدیکی به تو یعنی نزدیکی به خسرو.

-نزدیکی؟ من و خسرو؟ واقعا دوست دارم بدونم این ایده از کی بوده!

-همین مسئله باعث شده اینقدر گرفته باشی؟

-اینکه شوهرت برای انتقام باهات ازدواج کنه موضوع کمیه؟ اینکه بفهمی حتی برای مردی که قرار بود زندگیتو باهاش بسازی! چیزی جز یه عروسک نبود بی‌اهمیت؟

-هلن.

نگاهش می‌کنم، واقعا هیچی نمی‌تونه منو قانع کنه.

-من اگر قصدم به بازی گرفتن تو بود هرگز بهت دست نمی‌زدم.

-پس قصدت چی بود؟ اگر از اول با غزاله دست به یکی نکرده بودی که منو به خاک سیاه بشونی پس...
-هـلـن.

با دادش دهنم چفت میشه. حقی که در همه حال هیبت خودشو داشت. بازوم رو میکشه و صورتامون تو فاصله چند سانتی قرار می‌گیره.

-تو منو با اون بی‌شرف یکی میدونی؟
-من...

-تو منو با کسی که تهرانی‌هارو بی‌آبرو کرد یکی میدونی؟
-کیان آروم باش .

بالاخره صدای پر حرص و آرومش تبدیل به داد میشه.

-چجوری آروم‌شم وقتی دارم همچین حرفایی رو از زبون زنم می‌شنوم؟

-کیان همون قدر که این مسئله برای تو سنگینه برای من هضمش سخته شوهر برای انتقام باهام ازدواج کنه .

نفس عمیقی میکشه و بازوم رو ول می‌کنه.

-هـلـن من وقتی از دنیای دخترونت خارجت کردم امید داشتم اونقدر عقلت برسه که بدون گفتن یه سری چیزا خودت اونارو بفهمی...

-چجوری بفهمم وقتی هیچی نمیدونم؟ من حتی نمیدونم تو چطور فهمیدی من بچه خسرو نیستم.. چطور اون دو تا سنگ قبرو پیدا کردی! کیان.. وقتی که ازم می‌خوای همراهیت کنم باید باهام صادق باشی.. همونجور که من باهات صادق بودم و این سوال رو پرسیدم توهم باید تو همه‌چی باهام رو راست باشی.

-بهتره یه سری چیزا پنهون بمونن.. وقتش برسه خودم بهت میگم.

-اوکی پس هر وقت وقتش رسید بگو من از اون موقع بشم همراهت .

دراز می‌کشم و پتو رو تا بیخ گلویم بالا می‌کشم .

حرفام حق بود و من اصلا احساس زیاده‌روی نداشتم. کیان باید متوجه می‌شد منم شعور و شخصیت دارم، از اینکه همش منو بچه می‌بینه اصلا خوشم نمیاد.

..

-توهم حوصلت سر رفته؟

جوابی نمیده، حتی اگر می‌خواستم نمی‌تونست. با چشمای مشکی و گردش زل میزنه بهم. واقعا حیوانات چجوری حرف نمیزنن! دلشون نمیگیره؟ خسته نمیشن؟

دستامو روی زانوم می‌ذارم و خم میشم سمتش.

-موافقی بریم بیرون؟

سری از روی زمین بلند میشه و دمش رو مثل فرفره می‌چرخونه. الهی، حتی این سگ زبون بسته خسته شده از بس توی این خونه بوده.

یک هفته از اون شب و حرفایی که به کیان زدم می‌گذره؛ هنوز اقدامی نکرده بود نمیگم بهم بی‌محلی می‌کردیم ولی باهم سرسنگین بودیم.

مارال رو دو سه بار دیدم که با غزاله بیرون رفت خیلی دوست داشتم منم باهاشون برم ولی هنوز اونقدری با غزاله احساس راحتی نمی‌کنم که بهش بگم منم با خودت ببر.

از کمد بافت نازکی بر می‌دارم و تنم می‌کنم. با دیزی از اتاق بیرون میریم. وسط پله ها که بودیم با ساره روبه‌رو میشم، دو روزی بود که همراه با آرمان اومده بود اینجا.. نمیدونم چرا هر چقدر تو وجود این دختر دنبال یه نقطه منفی یا سیاهی می‌گشتم چیزی پیدا نمی‌کردم، از نظرم دختر خوبیه ولی چشمایی که هر بار با دیدنش طوفان به راه میندازه می‌گه حتما توی گذشته این دختر یه بدی در حق غزاله کرده.

-صبح‌بخیر هلن.

لبخندی می‌زنم.

-صبح‌توام بخیر.

-انگار یه دوست خوب پیدا کردیا..

با اشاره به دیزی چشمکی زد.

-من سگارو خیلی دوست دارم، موجودات بی‌آزارین

-اون که بعله دوست داشتتین ولی میگی بی‌آزار.. تا حالا با یه سگ وحشی رو به رو شدی؟

-نه

-همون پس. وای یه بار رفته بودیم روستای مامان بزرگ دوستم، داشتم با یلدا همین دوستم تو باغشون قدم می‌زدیم که یه سگ دیدیم. نمیدونی چقدر وحشتناک و دراز بود. خداروشکر ما رو ندید مگر نه الان جلوت اینقدر پرچونگی نمی‌کردم.

می‌خندم و اونم همراهیم می‌کنه. آخه این دختر شیرین چجوری میتونه شیطانی باشه که مارال می‌گفت؟

-دیگه وقتتو نمیگیرم، آفتاب زده همه برفا آب شدن می‌چسبه قدم زدن.

-تو نمیای؟

-نه عزیزم، یکم سرم درد می‌کنه

-باشه

با لبخند از کنارم رد میشه. به سالن پایین که میرسم اولین چیزی که نگاهمو معطوف خودش می‌کنه دفتر نقاشی غزاله که روی مبل رها شده، پس خودش کجاست!

صدای ناخون هایی که به کف مرمر می‌خوردن نشون می‌داد دیزی داره به سمت در میره؛ قطعا رفته پیش غزاله.

بیش‌تر از این وقت رو هدر نمیدم و از خونه خارج میشم. جلو که پر بود از محافظ تنها جایی که هیچ‌کسی اونجا نبود پشت عمارت بود.

همونجور که دیزی باهام هم قدم بود آروم به سمت پشت عمارت رفتیم. سرعت قدمام رو که بیشتر می‌کنم دیزی میدوعه و با توجه به اینکه سگا علاقه شدیدی به دویدن دارن دل به دلش میدم و شروع می‌کنم به دویدن .

به پشت عمارت که میرسیم و تا کنار استخر میدویم، یکم وایستادم که چشمم به استخر میوفته. اصلا باد نمیداد چجوری آبش داره تکون می‌خوره.. چند قدمم رو طی می‌کنم و به بالا استخر میرسم.. با چیزی که می‌بینم از ته دلم جیغ میکشم و میپریم تو آهنگ. خدای من غزل..

این دختر چجوری رفته وسط این قسمت پر عمق.. لباسش رو لمس می‌کنم سریع همون تکه پارچه رو می‌گیرم و می‌کشم سمت خود.. این وضعیت و این آب یخ از یه طرف صدای پارس دیزی از یه طرف.. دستمو دورش حلقه می‌کنم و با تمام قدرتم خودمو می‌کشم بالا. سردی آب به قدری بود که مغزم تیر می‌کشید .

لبه استخر رو می‌گیرم و سر خودم و غزل رو از آب بیرون میارم. پاهام دیگه حس نداشت که بتونم تکون بخوره، اولین قطره اشکم که میریزه شروعی میشه برای سیل اشکایی که انگار منتظر یه تلنگر بودن ..

تا کمر که خودمو بالا آوردم سریع غزل رو روی زمین گذاشتم خودمم با یه حرکت رو دستام بلند شدم و از اون آبی که دماش به منفی شش یا هفت خودمو بیرون کشیدم.

صدای قدم‌هایی رو شنیدم که به این سمت میومد ولی بدون هدر دادن وقت سرمو رو سینه غزل گذاشتم و بعد نبضشو گرفتم، هر چند کند ولی میزد.. همینم یه نور امید بود.

-غزل-م

صدای جیغ غزاله بود که به گوشم رسید. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، کیان، آرمان، غزاله، ساره و.. اون اینجا چیکار می‌کرد! همه داشتن هجوم می‌آوردن سمتم..

غزاله من رو هل داد و خودش بالا سر غزل زانو زد، کمرم درد گرفت ولی تو این وضعیت بی‌اهمیت ترین مسئله همین بود.

آرمان بالا سر غزل که میشینه ناخداگاه کلماتو پشت هم ردیف می‌کنم.

-ض.. ضربانش.. ک.. کند، میزنه.

بی مکث شروع میکنه به احیای قلب و اخماش رو هر لحظه بیشتر توهم میره.

-لعنتی لعنتی لعنتی

صدای داد آرمان تو صدای گریه و جیغ کشیدن غزاله محو میشه.. لحظه‌ای نگاهش به میوفته به سمت حمله‌ور میشه..

-کارتو بود نه؟

یقم رو میگیره و با شتاب به جلو و عقب تگونم میده..

-دِ کثافت طرف حسابت منم.. آخه لعنتی با این بچه چیکار داشتی!

ناراحت نمیشم نمی‌خوام که ناراحت شم اون الان تحت‌تاثیر جو و حال غزل قرار گرفته و می‌خواد تمام حرص و غمش رو روی یکی خالی کنه و کی بهتر از من؟ منی که برادرم بدترین کار ممکن رو با این زن کرد.

کیان بازوش رو میگیره و از من فاصلش میده، ولی انگار این خواهرشوهر امروز مسممه برای با خاک یکسان کردن شخصیت من.

-لعنت بهت.. لعنت به ریششت که از بیخ و بن کثیف و آلودست.. لعنت به...

صدای سرفه‌های متداول غزل و تگون خوردن جسم ظریفش نگاه همه رو به سمت خودش جذب می‌کنه..

غزل نیم‌خیز میشه و با هر سرفه مقداری آب استخر رو از بدنش خارج می‌کنه..

می‌لاد زودتر از بقیه به خودش می‌جنبه و کنار غزل رو زمین زانو میزنه. دلم می‌خواد فریاد بزنم و بگم دورشو از بچت.. دورشو از بچه‌ای که پدرشو تو یه جای سرد و تنگ فرض می‌کنه؛ بچه‌ای که حاصل یه تجاوز.. ولی، ولی چشمای نگران و دستایی که آروم پشت غزل حرکت می‌کردن قدرت هر گفته‌ای رو ازم سلب می‌کنه. این واقعا می‌لاد بود؟ همونی که حتی از پنج دقیقه تنها بودن باهانش واهمه داشتم؟ کسی که باید برادر باشه ولی شده دشمنم؟ چرا؟ واقعا چرا اینجوری شد؟ چی شد که این پدر نگران برای همه تبدیل شد به یه دیو دو سر..

-م..!.. م..

غزاله به خودش میاد و غزل رو به آغوش میکشه؛ حتما اونم مثل من درگیر این چرا هایی شده بود که هیچ جوابی براشون نبود .

-حالت خوبه؟

سرمو تکون میدم، خیلی دوست داشتم بلندشم ولی تمام تنم کرخت و بی حس بود.. وقتی ناتوانیم رو می بینم زیر بازوم رو میگیره و کمکم می کنه بلندشم.

-هلم خوبی؟

بازم اون میم مالکیت لعنتی که شده بود یه فوبیا برام.. میلاد کی می خواد دست بکشه از این حس مالکیتی که روی من داره! اون نمیبینه شوهری رو که مثل کوه بغلم و ایستاده؟ تا کی می خواد این رابطه رو بیشتر از این به لجن بکشه، تا کی می خواد این حرمت بینمون رو از بین ببره..

..راوی ..

-چیه چیکار دار...-

با سیلی محکمی که به صورتش خورد به سمت چپ متمایل شده و با بهت دستش را بر روی گونه اش می گذارد.

-دهنتو ببند. اون چه گوهی بود خوردی هان؟

از بهت خارج شده و اخم می کند. او دیگر هلم یا غزاله نبود که کسی بتواند بهش توهین کند یا غرورش را خورد کند.

-حرف دهنتو بفهما! ..

-مثلا نفهم می خوای چه غلطی بکنی؟

نیشخندی میزند ..

-افسار تو میدم دستم بابات.

اینبار به جای سیلی مشت محکم میلاد بود که صورت ساره را هدف قرار داد.

-احمق نادون، منو داری از کی می ترسونی؟ اراده کنم به غلط کردن میوفتی حالا داری واسه من زر زر می کنی؟

-جواب این غلط اضافه تو میدی.. مطمئن باش

انگشت سبابه ساره را که برای تحدید بالا آمده بود گرفته و می‌پیچاند و پشتش قرار می‌دهد، به جلو هلش داده و صورتش را مماس دیوار سرد این خانه نفرین شده می‌کند.

-بچه جون، انگار منو خوب نشناختی.. داری با هر کلمه‌ای که از اون آشغال دونی برون میدی خودتو به مرگ نزدیکتر می‌کنی.

-برو بابا مگه من مثل اون دختره عنترم بلایی سرم بیاری صدام در نیاد!

فشار دستش را بیشتر کرد.. حتی اگر دستش را هم می‌شکاند برای مهم نبود.. هیچ چیز جز هلن و غزاله برایش مهم نبود هیچی.

-آیی

-بهتره خودتو با زن من مقایسه نکنی که همینجا می‌کشمت.

-زنن؟ هه. تو واقعا خری یا خودتو به خریت می‌زنی، فقط کافیه این جمله رو به کیان و امیرعلی بگم. اون وقت ببینم هنوزم مثل الان بلبل زبونی می‌کنی ی..

با صدای قیرچ استخونش با تمام توانش جیغ می‌زند. احساس می‌کرد مچ دستش خورد شده است.. اشک‌هایش که بر روی گونش روان می‌شود میلاد قهقهه‌ای می‌زند.

-خوبه داشتی ادامه می‌دادی..

تنها صوتی که از بین لبان ساره خارج می‌شد هق‌هق بود و بس.

-آخه بدبخت، تو قبل از اینکه جفت دهننتو باز کنی من جدتو آوردم جلوی چشمت.

-ول.. ولم.. ک.. کن

بستش بود. از درگیری با ضعیف‌تر از خودش متنفر بود ولی باید زبان این دختری که قصد جان دخترکش را کرده بود کوتاه می‌شد که شد. دستش را ول کرد و هین نگاه کردن نمایشی به ساعتش خطاب به ساره گفت:

-فکر نکن ازت گذشتم.. نه، حالا حالاها دارم برات.. اینم یه نمش بود تا بفهمی باهات شوخی ندارم و دیگه نخوای گوه خوری کنی.

این را گفت و از آن خانه‌ی فساد خارج شد. همان لحظه ماشین خسرو توقف کرد ولی میلاد توجهی نکرد و به سمت ماشینش رفت.

تمام این بلاها بخاطر این مرد با ذهنیت مسمومش بود.. مردی که باعث شد چشم ببندد بر روی دختری که عاشقانه می‌پرستیدش...

-هی میلاد

سوار ماشین شد و با روشن کردنش سریع قبل از اینکه درب بسته شود از آن خارج شد.

خسرو با اخمی که ناشی از بی‌توجهی میلاد بود به داخل خانه رفت. با دیدن ساره که بر روی زمین نشسته و مچ دستش را بین دستانش گرفته بود شوکه شد. به یاد نداشت در این هفت هشت ساله حتی یکبار ساره را در این حال دیده باشد.

-ساره.. چته؟

به سمتش می‌رود و کنارش رو یک زانو می‌نشیند.. با دیدن مچ ساره که برعکس شده بود چشمانش گرد می‌شود، این همه خشونت از میلاد بعید بود.. خیلیم بعید بود.

-چی گفتی اینجوری رم کرد.

-د..س..دست..م

اصلاً نگه داشتن ساره در این وضعیت کار عاقلانه‌ای نبود. با این دختر کارها داشت و چه بهتر از این موقعیت برای وفادار جلوه دادن خود استفاده کند.

-پاشو.. پاشو بریم درمونگاه.

درد مچ دستش طاقت‌فرسا بود و برای چندمین بار پیش خودش اعتراف کرد ضعیف است.. حتی ضعیف‌تر از آن کودکی که فکر می‌کرد حتماً در آب خفه می‌شود ولی زنده ماند.. با به یاد آوردن حرکت هلن خشم سر تا پایش را فرا می‌گیرد. اگر کمی بیشتر به آنث خاطره دروغین شاخ و برگ می‌داد و سر پله معتلش می‌کرد قطعاً غزل خفه می‌شد. دلش می‌خواست هلن و آن سگ را خفه کند.. علی‌الخصوص آن سگی که با پارس بلند و وحشتناکش کیان و غزاله را متوجه اتفاقی کرد.

-پاشو دیگه..

زانویش می‌لرزید و به سختی بلند شد، فشارش افت کرده بود و خسرو با اینکه متوجه شد خود را به بی‌خبری زد و با فکر اینکه آنجا آب‌میوه‌ای برایش می‌گیرد با ساره سوار ماشین شد.

..

-مطمئنی حالش خوبه؟

-بله آقا..

-کیا اونجا بودن

-کیان خان غزاله خانم ساره خانم و میلاد خان.. هلن خانوم که پریدن تو استخر...

-حواستو خوب جمع کن خب؟ اگر بفهمم کوتاهی کردی اون‌وقته که.. پس بهتره شش دنگ حواستو جمع این کار کنی.

-آقا خیالتون راحت. نمی‌دارم بیخبر از هیچی بمونین.

-خوبه! دیگه برو تا کسی شک نکرده.

-چشم.. با اجازتون..

عرفان که خارج شد کلافه دستی به سرش کشید.. وقتش بود که برگردد.. برگردد و دوباره قدرتش را به رخ زمین و زمان بکشانند. خیلی ها افسار پاره کرده بودند و وقت ترمیم این افسارها رسیده بود.. حتی شده برای محکم کاری.

عکس را از روی میزش برداشت و به خیره به آن دوگوی مشکی لب زد:

-دارم میام.. خودتو برای یه جنگ آماده کن امیرعلی، وقتشه جایگاه خیلی هارو بهشون گوشزد کنم.

..هلمن..

-حس و حالم خوش نیست..

همه چی داغونه..

یکی باید باشه..

تو رو برگردونه..

گم و گورم دورم..

گیج و ویجم خستم..

بس که پایه پلکمو..

به دل در بستم..

پشت سر وپروانه..

روبرو دیواره..

داره از ابر سیاه..

دردسر می باره..

دله مغرور..

اما..

دست و پا نمی زنه..

سنگ از آسمون بیاد..

صخره جا نمی زنه..

صخره جا نمی زنه..

چقدر این آهنگ رو دوست دارم.. آهنگی که هرچقدر یه متن کوتاهه ولی، ولی جوری منو به یاد زندگی الانم میندازه که دلم میخواد گریه کنم.. اون ابر سیاهه تشبیه شده به خسرویی که داره هر لحظه و هر کجا برام دردسر درست می‌کنه.

تمام شادی و ذوقی که بخاطر این خرید با کیان داشتم پر میزنه و تمام درد و غم زندگیو میاره جلوی چشم‌هام. به خودم قول داده بودم حتی یه امروزم شده به هیچکس و هیچچیزی فکر نکنم، اما انگار با پخش شدن این آهنگ تمام اونایی که رشته بدم پنبه شد.

-چشماتو به روم ببند..

خدا چشمش بازه..

زندگی این گره هاش..

آدمو می‌سازه..

هر کی دل ببره..

از رو زمین..

قد می‌کشه..

هر کی آسمونیه..

لایق ستایشه..

اگه رفتن نرسیدن..

توی تقدیره منه..

جرم بی‌بخشش من..

اگه عاشق شدنه..

چشماتو به روم ببند..

خدا چشمش بازه..

زندگی با گره هاش..

آدمو می‌سازه..

کلافه شیشه ماشین رو پایین کشیدم.. انگار تمام کائنات و انرژی های دنیا دست به یکی کرده بودن من حال امروزم خراب شه.

-تو که همیشه آندی و شهرام شپره گوش می دادی.. چی شده زدی تو خط آه و ناله؟
-وات؟ مگه من دل ندارم..

باران از پشت ضربه ای به سر نیلو میزنه.. حقی که حلالش بود:
-دل داری منتهی اندازه سرسوزن عقل تو این سلول انفرادیت نیست.. عه عه یک ساعته این پشت پانتمین راه انداختم یه نگاه نمی کنه.
-وات؟

ضربه باران انگار اینبار کاری تر بود که صدای "آخش" بلند شد.

-چته وحشی..

-ببند بابا.

نیلو بی حواس می خواد برگرده که با صدای بلند باران قید حرکتشو میزنه:

-هی حواست به جلوت باشه تازه عروس داریم

-اون موقع که میزنی پس کله من تازه عروس نداریم؟

-وقتی عین خرمگس میشی پشت رل باید به عواقبشم فکر کنی

همونجور که با تمام حرصشو سر پدال گاز خالی می کرد خطاب به باران گفت:

-من که بالاخره از پشت این وامونده بلند میشم

-بمال بابا

-آه ببندین دهناتونو دیگه. عجب غلطی کردم با شما تخم کفترا اومدم..

حتی خودمم از صدای بلندم متعجب میشم ولی برای ساکت کردنشون چیزی بروز نمیدم و دوباره به بیرون خیره میشم.

بعد از تولد بزرگمهر این دوتا با بقیه از جمله مهدی مچ شد و این یعنی بدبختی تمام عیار.. همینجوریش تحمل این دو تا سخته وای به حال وقتی که با بدتر از خودشون بشن یه گروه.. خدا خودش بخیر بگذرونه.

- نیلو

- لولو

با چشمای گرد به نیلو و نیلوفری که پریدن بغل هم نگاه کردم.. جالبیش مخفف اسم نیلوفر بود که گفت لولو ..

-وسط پاساژ این کارا چیه!

با شنیدن صدایی که سه روز به گوشم نخورده بود نفس عمیقی کشیدم و نگاه از اون دونفری که همچنان درحال چلوندن هم بودن گرفتم.. مثل تمامی این چند وقتی تپیش رو دیده بودم عالی بود، شلوارجین و شال آبی کاربنیش تضاد جالبی با پالتوی زردش داشت، مثل همیشه بی نقص.

نگاهم که به صورتش می خوره تازه به خودم میام؛ مدت زمان زیادی نگاهش نکردم ولی خب خیرش بودم.

هل زده سرمو میندازم پایین.. چشم های گیرای این دختر هر کسی رو به زانو درمیاره، بخصوص منی که حتی در برابر یک جمله سادش ناتوان بودم..

-پس کیان و آرمان کجان؟

بند کیفمو رو شونم جا به جا می کنم و جواب ساره رو رو میدم:

-کیان گفت کار داره آقا آرمانم باهاشه. هول و هوش چهل دقیقه دیگه خودشونو میرسونن.

متقابلا لبخندی به لبخند روی لبش میزنم که چشم به دستش میوفته.. اوه خدای من، دست ساره چرا تو گچه!

میرم سمتش و اروم روی گچش دست میکشم.. حتما خیلی درد داره.

-ساره؟ دستت چی شده! ..

تو چشمم زل میزنه و با یکم تامل میگه:

-با یه عوضی درگیر شدم

"هینی" میکشم.. کدوم آدم رذلی همچین بلایی رو به سر ساره آورده؟

-کی؟

دست گچ گرفتاش رو عقب میکشه و سرسری میگه:

-یکی بود دیگه! ولش کن نمی‌خوام یادش بیوفتن

دیگه چیزی نمیگم تا اذیت نشه، شاید نمی‌خواد بگه نباید زورش کنم.

تصمیم گرفتیم باهم یه سری مغازه هارو ببینیم تا کیان و آرمان هم برس.

غزاله گفت میره برای غزل لباس بگیره سحرناز و ساره و آرام رفتن سمت جواهر فروشی..
نمی‌خوامم با اونا برم دوست داشتم امشب بیشتر وقتمو با غزاله بگذرونم، حالا اگر مارال کنارش بود
چه بهتر..

-غزال ببین این پیراهن صورتی قشنگه؟

-آره؛ فکر کنم به غزل میاد.

-برو ببین سایش داره!

-اوکی وایستا.

غزلو به مارال سپرد و خودش رفت داخل.

انگار متوجه من نشده بودن که همونجور به لباسا زل زده بود.. چند ثانیه بعد غزاله به مارال اشاره زد
که بیاد تو..

-میشه منم بیام؟

مکثی می‌کنه و برمیگرده سمتم..

-هَلن تویی؟ چرا با بقیه نرفتی اونوری

شونه‌ای بالا میندازم:

-خب.. حوصله جواهرات رو نداشتم

یکی از اون لبخندای قشنگشو مهمونم می‌کنه و با چشماش به در اشاره می‌کنه.

باهم داخل میشیم که غزاله رو با همون پیراهن صورتی توی دستش می‌بینیم. نگاهی بهم می‌کنه..

-غزل بیا

مارال دست غزلو ول می‌کنه و غزلم به سمت غزاله میره.

در اتاق پرو رو باز می‌کنه و خودش و هلن میرن داخل ..

-ببین لباس قشنگ پیدا می‌کنی توشون؟

-اینا همشون قشنگن..

-دقیقا مثل غزاله‌ای.. به اون باشه می‌خواد کل این مغازه رو بخره! ..

-مارال!

مارال یکم در پرو رو باز می‌کنه و نیم نگاهی به غزل میندازه .

-اندازست؟

-اره فکر کنم..

-خوبه همین رو بگیر، خودشم خوشش اومده؟

-اره بابا عاشق صورتیه

-پس درش بیار همین رو بگیر

-اوکی

مارال در پرو رو بست و که صدای زنگ گوشیش بلند شد..

سریع از کیفش در میاره و به صفحش نگاه می‌کنه. نمیدونم کی پشت تلفن بود که با دیدن اسمش هول می‌کنه و گفتن "الان بر میگردم" سریع از مغازه میره بیرون.

نگاهی به اطرافم میندازم تنها تو مغازه مونده بودمو غزاله هنوز تو اتاق پرو بود...

به سمت چپ مغازه قسمت بزرگسال میرم و سرمو با رگال لباسا گرم می‌کنم.

برای خرید نه انگیزشو دارم، نه شوق و نه روحیش رو همین اگر به همین روال ادامه بدم مطمئنم افسردگی میگیرم. کاش اون آهنگ پخش نمی‌شد و من یاد بدبختیام نمی‌افتادم؛ اصلا چرا نیلو باید تو فلشش همچین موزیکی رو داشته باشه؟

-قشنگه!

سمتش برمیگردم و به لباس بنفش تو دستش نگاه می‌کنم، همونجور که سرمو تکیه می‌دادم داشتم دنبالش جواب سوالم میگشتم "کی از پرو اومد بیرون که من متوجه نشدم؟"

-آره.. خیلی بهتون میاد.

-به تو میاد!

نگاهش می‌کنم. باید باور کنم این غزاله همونی که چند روز پیش خر منو چسبیده بود برای اون اتفاق؟

-برو پروش کن.

-ممنون ولی من لباس دارم نیازی نیست.

-تو وقتی عروس تهرانی ها شدی باید فکر همیشه شیک بودن رو می‌کردی! برو بپوش.

خیلی دوست داشتم بدونم این جمله‌ای که با لحن کاملاً خونسردش آدا کرده، قصدش مسخره کردن من بوده یا نصیحت کردم.

لباس رو پوشیدم، مدلش جالب بود.. از اون مدل لباسا بود که با پوشیدنش به زیبا بودن پی میبری. از کمر چین می‌خورد، قدش تا زانو و آستینش بالاتر از بازوم بود. خب دروغ چرا به دلم نشست.. برای چندمین بار باید بگم سلیقه غزاله حرف نداره!

صدای در و بعدش غزاله اومد که:

-پوشیدی؟

-آره

-درو باز کن ببینم.

به ناچار باز کردم.

به سرتاپام نگاه می‌کنه و راضی می‌گه:

-بهت میاد.

-ممنون

توجهی نمی‌کنه و همونجور که نگاهش روی گونم قفل شده بود گفت:

-زود باش لباساتو بپوش کیان زنگ زد، دم پاساژن دارن میان.

سرمو تکون میدم. قبل از اینکه من در رو ببندم خودش میره و درم میبند، تنها زحمتی که کشیدم قفل کردن در بود و عوض کردن لباسم..

غزاله پول لباسو حساب کردو بازم در برابر زبونش خلع سلاح شدم.

از مغازه همراه با دوساک دستی خارج شدیم:

-مارال کو؟

به چهره کلافش نگاه می‌کنم:

-نمیدونم. تلفنش زنگ خورد و بعدش رفت بیرون

دستش رو توی جیبش می‌کنه و گوشیش رو در میاره.

-این دختر همیشه وقت ادمو میگیره.. آه

انگار جواب میده که همون لحظه غزاله با لحن تندش می‌گه:

-کجایی تو؟

- ...

-یک ساعته منو الاف یدونه رژ کردی؟

- ...

خیره پشت سرم میشه:

-جلوی همون مغازه‌ایم بیا.

گوشتشو میاره پایین و به پشت سرم اشاره می‌کنه.

-اون دوتارو

بر میگردم و که با صحنه فجیعی رو به رو میشم. دستمو به پیشونیم میکشم.

-اینا چرا بزرگ نمیشن.

صدای مارال نگاه هردومون رو از اونا میگیره و مجذوب خودش می‌کنه:

-ببخشید یه سری لوازم ارایشی خوشم اومد، دیگه اونجا معطل شدم.

-مشکلی نیس

رو به من می‌کنه..

-برو اونارو جداشون کن و بگو بهشون تا آخر امروز دور و بر من پیدااشون نشه. آبرو دارم.

سرمو تکیه میدمو میرم سمتشون.. حق داشت، البته اگر من پنج شش سال پیش بودم شاید بدتر از اینا خوشی می‌کردم.. ولی خب، راست میگن آدما با گذشت زمان تغییر می‌کنن:

-من اول از اون دستبند خوشم اومد حق من بود باران سگ، الهی تو دستت جر بخوره.. من که راضی نیستم ازت

-بیشین بینیم بابا می‌خواستی زودتر ببینیش، دختره عنتر.

-تلافیشو سرت میارم عوضی

-منتظر تلافیتم کولکابییس

با شنیدن اون کلمه گیج به باران نگاه می‌کنم "کولکابییس" دیگه چیه... نیلو رو که ود حالت تهاجمی میبینم سریع دستشو میکشم.

-وایی بس کنین اه، مثل خروس جنگی افتادین به جون هم .

-به تو چه

چشم‌غره‌ای به نیلو می‌زنم. خدای رو بود این دختر..

-تمونش کنین کیان...

باران نمی‌ذاره جملمو کامل کنم و پا برهنه میپره وسط حرفم:

-آه باشه بابا چرا هی مثل طوطی ورود این آمازونی رو اعلام می‌کنین.

نیشگون ریزی از پهلوش میگیرم که با صدای بلند جیغ میکشه .

تنها کاری که تو این موقعیت می‌تونستم انجام بدم دور شدن از این دو نفر و رفتن به سمت در ورودی پاساژ، جایی که همه وایستاده بودن، بود.

...یک هفته بعد...

چشمام رو بستم و سرمو به دیوار تکیه.. یادمه همیشه دکتر شدن رو دوست داشتم کلی از لحظه‌ای که پام به اینجا باز شده از این فضا و این حرفه متنفر شدم.

گوشتیم توی جییم ویریه میزنه، اصلا دلم نمیخواد صدای هیچ‌کسی رو بشنوم، ولی اگر از خونه باشه؟
بلاچار جواب میدم:

-بله؟

-عرفان رو فرستادم دنبالت...

-من نیام

فهمیده بودم از این حرکت بدش میاد؛ ولی اصلا اعصاب و حوصله رعایت خیلی چیزارو نداشت، از جمله نپریدن وسط حرفش:

-هَلن!

-کیان! ترو خدا ولم کن، الان تو وضعیتی نیستی که بتونم باهات بحث کنم

-موندنت چیزی رو درست نمی‌کنه

-منم نموندم چیزی رو درست کنم..

-پس دلیل یک هفته خیمه زدنت تو اون بیمارستان چیه؟

میخوام جوابش رو بدم ولی هرچی می‌گردم میبینم هیچ جوابی ندارم. واقعا چرا موندم؟ موندم تا معجزه پیش بیاد و از تو کما خارج شه؟ واقعا موندن من چی رو درست می‌کنه؟

سکوتم رو که میبینه با گفتن "الان میرسه" تلفن رو قطع کرد.

می‌خواستم بلندشم ولی انگار چفت و بست شده بودم به این صندلی فلزی که تو این یک هفته شده بود جایگاهم تو این بیمارستان در اندشت ..

دیوار رو تکیه‌گاه قرار میدم و اروم بلند میشم، اصلاً نای تکون خوردن نداشتم.. واقعا این مرد ارزشش رو داشت؟ ارزش اشکایی که ریختم براش رو داشت؟ کاش بفهمم چی مجبورش کرده، اون چی رو می‌خواست قبل از بی‌هوش شدنش بگه.. خدایا دیگه دارم کمر خم می‌کنم در برابر این همه مشکل، ای خدا توی من چی دیدی؟ نکنه منو با ایوب اشتباه گرفتی؟ بخدا من یه بنده معمولیم، منم یکیم مثل کل این هفت میلیارد نفری که توی این دنیای کثیف زندگی میکنن.. منم آرامش میخوام، منم دلم زندگی با خیال راحت می‌خواد. دیگه بیشتر از کوپنم کشیدم تمومش کن، به خودت قسم تمومش کن.

با هر مشقت و سختی بود از این بیمارستان کوفتی که یه زمانی بودن توش آرزوم بود زدم بیرون.. ماشین عرفان رو تشخیص میدم. بی‌حرف در ماشین رو باز می‌کنم صندلی عقب میشینم. درست مثل چند دقیقه پیش چشمم رو میبندم و سرمو به پشتی صندلی تکیه میدم

-برو

با شنیدن صدای کیان شوکه نگاهش می‌کنم. دقیقا سه روز از آخرین دیدارمون می‌گذره که اونم به نیم ساعت نکشید و من برگشتم بیمارستان .

-مگه نگفتی...

-بعدا حرف میزنیم

سرمو می‌چرخونم سمت پنجره، انگار تمام صمیمیتی که داشت بینمون شکل می‌گرفت بعد اون شب پودر شد و رفت هوا. مگه کیان چی می‌دونست که حاضر بود تو این وضعیت باشیم ولی من از چیزی بو نبرم.

میل عجیبی به خواب داشتم، تو این یک هفته سرجمع بیست و چهار ساعت درست خوابیدم پس این خمیازه های گاه و بی‌گاهم بی‌دلیل نیست.

همونجور که شقیقم به شیشه چسبیده بود چشمم به‌طور خودکار بسته میشن. بعد از چند ثانیه چشمم گرم شده بود که دستی رو شونم میشینه و منو به سمت چپ میکشه، می‌دونستم کیان، بدون هیچ مقاومتی بدنم رو شل می‌کنم و به خواسته خودش سرم رو روی پاهاش می‌ذارم؛ بی اهمیت به کفشام زانوم رو خم می‌کنه و پامو رو صندلی می‌ذارم. دستش روی سرم میشینه و من تو آخرین لحظات هوشیاریم با حرکت نرم دستش لبخندی میزنم و به خواب میرم.

•• راوی ••

ماتم زده با سنگ قبر خیره بود. هر از چندگاهی نفسش را با آه بیرون می‌فرستاد.. گنگ بود، هنوز پس از یک هفته گیج و مبهوت بود، حتی در تصوراتش هم نمی‌گنجید چنین چیزی.

هر لحظه که بهش فکر می‌کند دلش برای هزارمین بار در این شش سال پر تنش مرگ می‌خواست.. ولی، زود بود. هنوز خیلی از رازها بود که باید برای همه فاش می‌شد، علی‌الخصوص هُلن که در راس قرار داشت.

-مامان! بهم بگو چیکار کنم. بگو چجوری این اتفاقات اخیر رو هضم کنم. مامان، آخ مامان کاش بودی.. کاش بودی و می‌دیدي چقدر داریم زجر میکشيم. کاش بودی و با نگاه همیشه گرم‌ت تمام غم و غصه هامون رو ازمون دور کنی. کاش بودی تا مثل همیشه سرمو رو شونه هات بذارم و از این دل بی‌صاحب موندم بهت بگم .

ما بین اشک‌هایی که نمی‌دانست کی سرازیر شدند کودکانه خندید و ادامه داد:

-بهت بگم عاشق.. عاشق یه پسری شدم، بهت بگم دیوونشم و می‌میرم براش.. بهت همه چیز رو بگم، از قرارای قایم‌کمون گرفته تا قهر و آشتی‌مون .

دیگر نمی‌خندید بجایش خون‌گریه می‌کرد برای این بخت شومش:

-مامان من این یکی رو کجای این دل بی‌صاحبم بذارم. مامان.. ای خدا بستم نیست؟ چرا تمومش نمی‌کنی. به قرآنت قسم دیگه نمی‌کشم. ای خدا چجوری قبول کنم؟

بلندتر از قبل با تمام گرفتگی گلویش، با تمام درد و رنج حاصل از این خبر ادامه داد:

-چجوری قبول کنم متجاوزگرم، پدر بچم.. عشقم برادرمه...
چجوری ای خدا یا

سرم را بر روی سنگ قبر گذاشته به حق‌هق بلند و پر دردش ادامه می‌دهد.

-بسته. دیگه بسته، خدایا مگه نمی‌بینی دارم خورد می‌شم؟ نمی‌بینی دارم تیکه‌های خورد شدمو جمع می‌کنم؟ چرا بدتر منو پودر می‌کنی؟

نفس کم آورده و سرفه کوتاهی می‌کند. به امید نابودی چندین تن پا به این کشور گذاشت و حال چی عایدش شد؟ تنها چند سند و مدرک که نشان می‌داد میلاد مالکی، کسی که تمام این سال‌ها سعی در فیریز کردن احساساتش به او داشت هم خونش است.. برادرش است. حتی فکر کردن به این موضوع هم او را به مرض جنون می‌رساند ..

-کویرم یه کویر خشک و تنها..

کویر هم صحبتش باد و سرابه..

کویر رویای دریا تو سرش نیست..

پای قصه م بشین حالم خرابه..

شناخت.. خیلی خوب شناخت صاحب این گوشی را که موزیک مورد علاقه‌اش را روی پخش گذاشته بود.

-دریغ از یه جوونه تو وجودم..

تموم ریشه هام بی برگ و باره..

از اشکای خودم سینه م تَرَک خورد..

تنم از دور شبیه شوره زاره..

دستی به به دور کمرش حلقه شده و ثانیه‌ای بعد خود را در حصار جانانتان میبیند.

-نه کوهی دورمه تا کم میارم..

بهش تکیه کنم آرام بگیرم..

نه دریا دورمه تا غرق من شه..

نه ساحل میشم اونجوری بمیرم..

با میل خود سرش را روی سینه جانانتان گذاشته و به اشک ریختنش ادامه می‌دهد. سخت است هم‌خواب برادرت شوی، سخت است به حریمت توسط برادر ناشناخته‌ات تجاوز شود؛ سخت است باشی و با تمام این‌ها باز هم نفس بکشی.. خیلی سخت است.

-جوون بودم شبیه جنگلایی..

که الان سر راهت رو گرفتن..

سر راهت تموم جنگلا سوخت..

تا چشمت رنگ دریا رو ببینن..

اگر.. اگر بلایی به سر میلاد بیاید؟ طاقت می‌آورد؟ پودر که هیچ تجزیه نمی‌شد؟ اصلا مگر از میلاد نفرت نداشت؟ مگر برای به زانو در آوردن آن موجود کریه این همه مسافت را سفر نکرد؟

-بزن بارون دلم خیلی گرفته..

یه شب بغضم گرفت فکرت منو برد..

از اون شب با خیالت هم نشینم..
با این حالی که امشب تو سرم هست..
محال صبح فردا رو ببینم..

نمی‌خواست جواب قلبش را بپذیرد ولی بست بود.. دیگر این جنگ میاد دل و عقلش بست بود، مگر
آدمیزاد چقدر تاب و توان دارد؟ یا حداقل این زن شکست خورده چقدر تحمل داشت؟
شاید اعترافش سخت بود، ولی حداقل پیش خودش خوب می‌دانست هنوز با تمام اتفاقات پیش آمده عاشق
است.

قلبی که یک بار عاشق شود، قلبی که با روی باز جوانه "عشق" را در خود پرورش دهد هرگز
نمی‌تواند آن ریشه را نابود کند. ریشه عشق به قدری قوی است که حتی سیاه‌ترین قدرت دنیا را به زانو
در می‌آورد؛ و اما.. معشوق، درست همانند آتشی که با غرور زبانه وجودش را به رخ همه میکشد.. ولی
در آخر به مثنی خاکستر تبدیل می‌شود. معشوق هم روزی به خاکستر تبدیل می‌شود، این خاصیت عشق
بود. عشق می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

-یه شب چشم‌امو بستم خواب دیدم..

داره بارون میاد از ابر مُرده..

یه روز چشم‌ام وا کردم نبود..

دیدم سیل اومده دنیا رو برده..

تو رویای یه دریا تو سرت بود..

دلم دریا شد و رفتی ندیدی..

تو رفتی رد بارونو بگیری..

تو رفتی و به دریا نرسیدی..

دست بی‌جانش را دراز کرد و با برداشتن گوشی از روی سنگ قبر شهلا آهنگ را قطع کرد. دلش
سکوت مرگبار این قبرستان را طلب می‌کرد.

-حالت خوبه؟

-خ.. خودت.. چی.. فکر.. می‌کنی؟

صدایش خشن‌دار شده بود ولی حتی توان سرفه‌ای هرچند کوتاه را هم نداشت...

غزاله پس از دیدن آن مدارک یک مرده متحرک شده بود، اگر از کل واقعیت باخبر شود، چه عکس‌والعملی نشان می‌دهد؟ همان بهتر که چرخ روزگار این گره کور تهرانی هارا بگشاید.

..هلن..

با حس کوفتگی و رخوت میخوام چشمام رو باز کنم ولی با تیر کشیدن سر آه از نهادم بلند میشه. بازم سر درد لعنتی که تو این یک هفته منو تا مرز جنون برده بود.

لای چشمام رو باز می‌کنم و به موقعیتم نگاه می‌کنم، جالبه! یعنی انقدر خوابیدن رو پای کیان بهم لذت داد که حتی احساس نکردم کسی بغلم کرده؟ شاید اینقدر خسته بودم که یادم نیست خودم اودم و با عوض کردن لباس هام خوابیدم.

اروم پتو رو از روی خودم کنار میزنم که صدای کیان رو، درست پشت سرم می‌شنوم:

-رو پاتختی ورق قرص هست. بخور برای آروم کردن سرت خوبه

میخوام بلندشم و مثل تمام این مدت فقط سرمو برآش تکون بدم، ولی بودم تو این اتاق و اون بسته قرص، اینقدر در نظرم کار بزرگ و ارزشمندی هست که بخوام بخاطرش یکم از اون هلن سرسنگین فاصله بگیرم.

یه دونه قرص رو از ورق خارج کردم و همراه با چند جرعه آبی که روی میز بود خوردمش.

هوای تاریک نشون می‌داد کم کمش سه یا چهار ساعتی خواب بودم. باید میرفتم بیمارستان.. باید خودمو به اون صندلی فلزی مخصوص رو به روی اون اتاق برسونم. اگر بلایی سر میلاد بیاد؟ خدایا سرم داره میترکه.

قبل از اینکه بلندشم دستی شونم رو گرفت و به عقب کشیده شدم.

-فکر رفتن به اونجارو از سرت بیرون کن. چشات قرمز هونوز

تو این موقعیت اصلا نمی‌تونستم به این فکر کنم کیان چجوری فکرمو خونده، فقط دلم می‌خواست برم اونجا..

-ولی من نمیت...

پتو رو میگیره و روی خودش و منی که دقیقا تو بغلش بودم میکشه. دلیل این رفتارای ضد و نقیض کیان چیه؟ ترحم؟ یا احساس مسئولیتی که بعد از اون رابطه جنسی عینا توی رفتاراش قابل مشاهده بود!

نمیدونم چقدر تو این حالت بودیم ولی بالاخره لب باز می‌کنم و سوالی که مثل خوره افتاده بود به جونم رو میپرسم:

-چرا اومدیم اینجا؟

-از فضای اون خونه خوشم نمیاد.

سرم رو بالا میارم و نگاهم رو از گردنش به ساعد دستش که روی چشم‌هاش بود، سوق میدم:

-اما، مگه تو اون خونه بزرگ نشدی؟

-خب؟

-چجوری میتونی از مکانی که توش رشد کردی خوشت نیاد؟

دستاش رو بر می‌داره و با زیاد کردن فشار دستش من رو بیشتر به خودش میچسونه. نمیتونم منکر این حس و حالی و صد البته لذتی بشم که با هر حرکتش توی وجودم تزریق میشه؛ ولی با تمام اینا اصلا دلم با دو تا بغل و یه نگاه آروم درست مثل همینی که کیان باهاش زل زده به صورتم نرم بشم، من هنوزم متوقع دلیل این همه اطلاعاتش بود، نمیدونم در اثر تلقین بود یا چی! اما همش منتظر بودم کیان بیاد و بگه میلاد برادر خواهرش نیست، بیاد و بگه طبق همون اطلاعاتی که از ناکجا آواده و تو از منشأش خبر نداری این دو نفر نسبت خونی ندارن.

-هلن تو چرا با من ازدواج کردی؟

شوکه میخ چشماش میشم. همون سوال.. همون سوالی که از جوابش نامطمئن بودم، شایدم مطمئن بودم ولی نمی‌خواستم با تلقین یا هر حس دیگه‌ای به بزرگ و قوی شدن ریشش کمک کنم.

-چرا این سوال رو می‌پرسی! وقتی خودت از جوابش مطلعی؟

قبل از اینکه بخواد جواب بده خودم ادامه میدم، باید «دست پیش بگیرم تا پس نیوفتم»:

-با اون کاری که میلاد کرد، با اون بی‌آبرویی که به بار آورد واقعا انتظار داشتی موقعیت به اون خوبی که می‌تونست منو از شر خودش و باباش کثیف خلاص کنه بگذرم و استفاده نکنم؟

نیمچه لبخندی میزنه و شستش رو روی لبم به حرکت در میاره.

عمق بی‌جنبه بازی بود اگر می‌گفتم همین حرکت کوچیک و ریزش حس و حال رو عوض کرد.

-هلن! توی دختر بیست ساله‌ای درست مثل تمام هم سنای خودت..

بالاخره دست از حرکت انگشتش روی لبم می‌کشه و با سبابه دو ضربه آروم به سرم میزنه.

-روح لطیفه و حتما یه سری افکار دخترونه برای خودت داری. دلم میخواد حرفت رو باور کنم و اصلا به اینکه فقط یک درصد اونم به احتمال، بخاطر موقعیت من یا هر چیز دیگه‌ای که نمیدونم شما دخترا بهش چی میگین تن به ازدواج با من دادی فکر نکنم بازم به نتیجه‌ای نمیرسم و قانع نمیشم.

حق که باید به این هوش و ذکاوتش.. یا بهتر بگم به این آدم شناسیش آفرین گفت.

-خب... کیان اینا چه ربطی به سوال من داره؟

-گفتی از سه سالگیت با خسرو بودی دیگه نه تو همون خونه؟

کلافه از سوالات عجیب غریب و حرکت دستش روی گونم تیز نگاهش می‌کنم.

-تو چت شده؟ مگه خو...

انگشت اشاره نرم روی لبم قرار می‌گیره و همونجور که نمیدونم خیره دستش یا لبم بود گفت:

-هیش، جواب منو بده..

دستشو برمیداره و من زودتر برای خلاص شدم از این معرکه لبمو تر می‌کنم و جوابش رو میدم:

-آره از سه سالگی پیششتم و تو...

مکث می‌کنم، انگار تازه متوجه منظورش میشم!

نمیدونم سکوت رو چی تعبیر می‌کنه که لبخندی می‌زنه ..

پس کیانم تو زندگیش درد کشیده! ولی اون که تو خانواده مرفهی به دنیا اومده، دیگه درد و سختیش چیه؟ عاشقم نبوده بگم درد عشق کشیده..

-منو با خودت مقایسه نکن کیان. من دردیو که از ته قلبم حس کردم، امکان نداره تو قشر مرفه جامعه که همشون بی خیالا کسی لمس کنه.

-اشتباهت همینجاست. چرا فکر می‌کنی قشر مرفه درد و سختی ندارن؟ چرا فکر می‌کنی چون پول دارن کل دنیارو حریفان؟

-نیستن؟ واقعا نیستن کیان؟ تو فکر می‌کنی اگر خسرو پول و پله داشت همچین غلطایی رو می‌کرد؟ هه نه عزیز من، میرفت کیف دنیا رو می‌کرد نه اینکه یه دختری رو از سه سالگیش بکنه عروسک خیمه شب بازی و هیفته سال اونو رو انگشتش بچرخونه، نه اینکه به اون دختر بگه یا با این مرده پولدار که خرش میره ازدواج می‌کنی یا با پسر به قول خودت کثافت من. این حرفو نزن کیان نزن. پول، همین کلمه سه حرفی خیلی زندگیارو به لجن کشیده.. خلیارو بدبخت کرده...

با مکث نگاهش نکردم، نمیدونستم حرفم درسته یا نه ولی باید می‌گفتم، می‌گفتم و سبک می‌شدم!

-یه نمونش همین خواهر خودت که بخاطر پولدار بودنش گیر آدم نسناسی مثل میلاد افتاد.

ابروهاش یکم بهم نزدیک میشن. شاید از حرفم ناراحته شده ولی حرفم حق بود. کسایی که توی قشر مرفه جامعه هستن هرگز قادر به درک سختی و پیچیدگی زندگی نیستن. هیچ وقت نمیتونن بفهمن وقتی اونا دنبال مد و به روز ترین امکاناتن یکی داره برای نداشتن نون شبش جلوی خانواده و زن و بچش عرق شرم میریزه! منی که هم تو قشر متوسط و هم مرفه زندگی کردم قشنگ این موضوع و تفاوت رو

لمس کردم. بارها شده بود نیلو با وجود داشتن یه گوشی چند میلیونی سالم بعد دو ماه عوضش کنه و بگه این جدیدتره یا حتی بارانی که سه چهار ماه یکبار یه ماشین به کلکسیون ماشیناش اضافه می‌کرد.

-خودت داری جواب خودت رو میدی! میگی غزاله، چرا از این بعد بهش نگاه نمی‌کنی که غزاله با وجود پولدار بودنش ولی بازم زندگی خوبی نداشت؟

-اگر میخوای قضیه علاقه کورکورانه و دوست پسر داشتنش رو بگی که اونو همه تو هر طبقه اقتصادی و اجتماعی که باشن دارن.

-انتظار داشتم تو این مدت کمی که همسر من شدی دیدت رو عوض می‌کردی و با یه لنز دیگه‌ای به مسائل نگاه می‌کردی. هیچ دختری حاضر نیست الکی خودش رو درگیرن جنس مخالف بکنه وقتی به اندازه کافی از طرف خانوادش بهش محبت بشه.

شاید درست می‌گفت.. ولی من قبول نداشتم اصلا قبول نداشتم:

-مگه من از طرف خسرو و میلاد محبتی دریافت می‌کردم؟ مگه کمبود های روحی من ارضا میشد؟ نه. ولی هیچ وقت حتی فکرم به سمت داشتن رابطه دوستانه با یه پسر منحرف نشد.

یه لحظه از حرفی که زدم پشیمون شدم. اگر بهش بر می‌خورد چی؟ ولی نه، فکر نکنم کیان از این رفتارای افراطی داشته باشه.

چقدر سخته شوهرت رو شناسی و از خط قرمزاش آگاه نباشی! چقدر مشکله هر لحظه فکر کنی اشتباهی انجام دادی و از خودت مطمئن نباشی.

بر خلاف تصورم نه اخمی کرد و نه چیزی.. شاید بهتر بود این بحث ادامه پیدا نکنه! چون هردومون دو نظر متفاوت داشتیم و یه جورایی از دو دنیای متفاوت بودیم، شاید یکم خودخواهی باشه ولی اصلا حاضر نیستیم عقاید رو نادیده بگیرم، اصلا.

-خب، از این بحث بگذریم بگو چی تورو از اون خونه رونده؟

بالاخره اون نگاه شب رنگش رو از چشمام می‌گیره و من نفس عمیقی میکشم. هر چقدر سعی می‌کنم زیر پتو، تو آغوش این مرد و زیر نگاه تب دارش که حالا ازم محروم شده، دمای بدنمو به حد تعادل برسونم موفق نمیشم.

سکوتش که طولانی شد از جواب دادنش ناامید شدم ولی قبل از اینکه خودم لب باز کنم به حرف اومد:
-نبودش اذیت می‌کنه.

سمتش خم میشم و با کنار زدن شک و تردیدم دستمو رو گونه راستش می‌ذارم و سرشو به سمت خودم بر می‌گردونم و اون نگاه پر حرارتش رو به جون می‌خرم.

-نبود.. کی؟

با مکث ادامه میده:

-مامانم

نگاهم مات چشمایی میشه که تا الان همیشه و همه جا از غرور و اقتدار لبریز بوده ولی الان، غم عجیبی توش لونه کرده!

-شہلا خانم درسته؟

سرشو تکیون میدم..

-خدا رحمتشون کنه.

نفسمو با آه بیرون میفرسته و دلمو خون می‌کنه. اصلا با این کیان آشنایی ندارم، من فقط مردیو می‌شناسم که با ابهت و هیبتش خودشو به همه شناسونده.. کجاست اون مرد؟ باید باور کنم اینم یه پوستره ناشناخته از کیانه؟

-خیلی دوستش داشتی؟

-آره. مگه میشه کسی مادرشو دوست نداشته باشه؟

-شدن که آره میشه.. ولی خب انگار تو خیلی وابستش بود! مرگ حقه هم...

-مرگ حقه زمانی که طبیعی باشه نه..

با تعجب نگاهش می‌کنم، ای خدا دیگه دلیل این چشمای قرمز شدش چیه؟ چرا اینقدر این خانواده و کیان برای من مجهولن؟

-ی.. یعنی می‌خوای بگی...

-گفتی می‌خوای همه چی رو بدونی. هنوزم همون قدر مطمئنی؟

بدون شک و مکث و تردید، جوابمو قاطع و محکم با یه "آره" بهش انتقال دادم.

-باشه بهت میگم. امیدوارم گنجایش درک این همه اطلاعات رو داشته باشی.

از روی تخت بلند میشه و به سمت میزی که کلا یه بخش دیگه از اتاق بود رفت و با بیرون کشیدن یه کتو خودشو درگیر لوازم داخلش کرد.

منم از روی تخت بلند شدم و کنجکاو به سمتش رفتم. انگار پیداشون می‌کنه که با دو قدم بلند و یه سری کاغذ و پوشه به دست میاد جلوم وایمیسته.

-بیا بگیر.

تعادل رو که تو چشمام میبینی خودش دست بکار میشه و اون پوشه رو باز می‌کنه.

-دلیل مرگ شہلا فلاحی.. بگیر بخونش

با شک بازش می‌کنم که همون اول نگاهم میخ کلمه‌ای که با فونت درشت و پر رنگ نوشته شده بود میوفته... خدای من این کلمه بالای این برگه اصلاً نشونه خوبی نیست و وحشت میندازه به جون خواننده. دوباره با سختی به اون کلمه نگاه می‌کنم "تجاوز چند نفره"

با خوندن هر خط از اون برگه حس می‌کردم بیشتر احساس سنگینی می‌کردم.
چطو.. چطور ممکنه؟ ی.. یعنی...

با تصویری که سرعتش از نورم سریعتر بود هین بلندی کشیدم .

«درحالی که نمی‌دونستن هر دو عاشق یه دختر شدن»

«عروسی امیرعلی خان تهرانی و شهلا فلاحی»

..راوی ..

...فلش بک {ده سال قبل...}

-من درحقت نامردی کردم درست ولی.. ولی پسر مو نجات بده. نزار زیر دست اون پفیوز باشه.
بزرگمهر با تموم دشمنی که باهات داشتم...

با کمی مکث ادامه داد:

-بخدا راضی نبودم اون بلا به سرت بیاد! خر شدم، گاو شدم. من.. منو ببخش بزرگمهر من بد کردم.
بزرگمهر منو ببخش...

و در آخر فقط حق مردانه‌ای بود که حتی صدم درصدی روی بزرگمهر اثر نداشت.

مغزش قفل کرده بود و قابلیت پردازش هیچی را نداشت. در آن لحظه دلش مرگ می‌خواست از این بازی ناجوان مردانه روزگار.

چطور باور می‌کرد میلاد.. فرزند اشرفیست؟

«پس دلیل مرگ پریچهر همین بود؟ خسرو بروی همین پریچهر و کشت؟ ولی.. ولی چرا؟ مگه من چه بدی بهش کردم؟ چرا این کارو باهام کرد؟ چرا منو منع کرد؟»

در این لحظه تنها کاری توانست انجام دهد زنگ زدن به میلاد بود. باید اورا هم در جریان قرار می‌داد..

تلفن را که قطع کرد چنگی به موهای سفیدش زد.
اصلا برایش قادر به هضم نبود عمل خسرو، اصلا.

«مرتیکه شارلاتان عوضی! نابودت می‌کنم.. به والله که از صفحه روزگار محوت می‌کنم. تا الان حرمت
نون و نمکی که خوردیمو نگه داشتیم گه کاریاتو رو نکردم ولی از به بعد میشم بلای جونت، کثافت»..

..زمان حال..

-میمیره یعنی؟

خسرو شانه‌ای بالا انداخت. آن مرد برایش پشیزی ارزش نداشت.
-اگه نمیره چی؟ بدبخت میشیم
بازم توجهی نکرد و به غذا خوردنش ادامه داد.

ساره عصبی مشتش محکمش را بر روی میز کوباند!

-خسرو

-ایی بابا چه مرگته.

قاشق و چنگال را در بشقاب پرت کرد و پکر به ساره خیره شد... اگر به حضورش احتیاجی نداشت
قطعا همینجا خونش را میریخت؛ ولی حیف، حیف که نمی‌خواست مهره اصلی‌اش را از این بازی خارج
کند.

-میگم اگر اون پسر کثافت نمیره، چه گلی به سر بگیریم!

-هیچی.

قبل از اینکه موج دومی از داد های ساره بلند شود خودش ادامه داد:

-به فرض که زنده بمونه. چه گهی میخواد بخوره؟ اصلا جه گهی میتونه بخوره!

-همین که بگه کار من و توئه بسته برای نابودیمون

سرخوش جرعه از سوناب نوشید.

-با چه مدرک و سندی

-د لعنتی چرا نمیفهمی حرفش برای اونا سنده؟ همه اونا منتظرن تو پاتو کج بذاری تا مثل گرگ تیکه پارت کنن. بخصوص همون دختره هرزه

خوب منتظورش فهمید. ساره فقط به یک شخص همچین لقبی می‌داد.

-میلاد زنده نمیمونه، اون ضربه که من دیدم کاری تر از این حرفاست. حا گیریم یک درصد زنده موند خب که چی؟ خودش خوب میدونه پاشو کج بذاره دهنی ازش سرویس می‌کنم که حض کنه.

-برو بابا. فقط ادعات میشه مگر نه طبل تو خالی.

حرفش را زد ولی سریع پشیمان شد، خوب می‌دانست حرفش بی پایه و اساس بود.

برعکس خسرو مرد عمل بود. حداقل دلایلش آن دو جسدی بود که به دست خسرو به قتل رسیده بودند ..

جواب خسرو تنها نیشخندی بود که بر روی لبانش نقش بست .

«آخه دختره خراب گشاد چی میخوای واسه من گوز گوز می‌کنی؟ شیطونه میگه همینجا جوری بزمنش که تخماش بریزن. اینم شانسته خسرو هر چی گره گوری میخوره به تورت».

ساره نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد، پنج دقیقه‌ای به چهار عصر مانده بود!

-من دیگه باید برم.

-فقط اومدی کوفت کنی دو لقمه غدارو

بی توجه ادامه داد:

-میلادو از سر راه برداشتیم. دیگه چیزی به پایان نقشت نمونده!

-نقشه من یا تو؟

-هر دو

خیره در نگاه هم بودند که ساره افزود:

-من الکی هشت نه ساله مچل تو نیستم! منم بخاطر دلیلی پامو گذاشتم تو این راه و تا به هدفم نرسم پا پس نمیکشم.

-نقشه ها و برنامه هات هیچ دخلی به من نداره فقط...

انگشت را به نشانه تحدید به سمت ساره گرفت:

-وای بحالت اگه بدون گفتن به من بخوای غلط اضافه‌ای بکنی. اون وقته که طبل تو خالیو نشونت میدم.

ترسید و برای همین تنها به تکان دادن سری اکتفا کرد.. این مرد خود شیطان بود.. و شاید استاد شیطان!

..هَلَن..

نمیدونم چقدر تو همین حالت.. در حالی که سرم روی زانوم بود نشستم.. شاید یه ربع، نیم ساعت، یک ساعت، شایدم اندازه کل عمرم.

خوندن اون مدارک دقیقا حکم مرگم بود. فهمیدن میضان رذالت خسرو واقعا بیشتر از گنجایشم بود. چجوری؟ چجوری تونست اون کارو با کسی که ادعاش میشد عاشقشه بکنه؟ چجوری اون زن وحشتزده رو که به قول خودش "عشقش" بود بین یه مشت آدم هوسبازی که شهوت چشماشونو پر کرده بود و نمیدیدن التماسای این زن بی‌پناهو ول کرد؟

اصلا.. اصلا چرا تبدیل به همچین آدمی شد؟ همه اینا از یه جایی آب میخورد اون منشأ کجاست؟ خدایا دیگه نمیکشم.. به درگاهت قسم بستم.. به وجود تک تک فرشته هات قسم بستم..

هه حتی دیگه اشکم در نیامد! من اینقدر پوست کلفت شدم؟ اینقدری که این مدارک لعنتی رو فقط با نگاه پر بهت و ناباوری نگاه کنم؟ نه نگاهی پر از اشک و آه..

سرمو بلند می‌کنم که نگاهم میخ اون برگه های پخش شده روی زمین میشه. واقعا چرا زنده؟ چرا دارم زندگی می‌کنم؟ این زندگی لعنتی چرا همچین می‌کنه باهام؟ درسته که زندگی با گره های کور و پیچیدش آدم میسازه ولی این زندگی که من داشتم دیگه پاشو از یه گره فراتر گذاشته بود.. زندگی دقیقاً حکایت هنزفیریمه که همیشه خدا گره داشت.. تا یکیش رو باز می‌کردم به یکی بدتر بر می‌خوردم...

-بهت گفتم.. باید به وقتش بفهمی!

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم.. چقدر زندگی در نظرم پوچ و بی معنی بود..

-بعدا می‌فهمیدم که یه چیز درشت‌تر به پرونده اعمالش اضافه میشد؟

سرشو تکون داد و کنار پام زانو زد.

-هَلَن! چرا میخوای آرامشو از خودت سلب کنی.

-نتونستی رد اون ناشناس رو بزنی؟

سرشو تکون داد و مشغول جمع آوری اون تیکه کاغذ شد.

به لپ تاپش که رسید با مکث از رو زمین برس داشت. کاش اون فیلم لعنتی رو نمیدیدم تا همچین بلایی به سر لپ تاپش بیارم. اگر چیز مهمی توش داشته باشه چی؟

-پاشو.. اینارو بهت نگفتم که زانوی غم بغل بگیری.

راست می‌گفت، من خودم خواستم و «خود کرده را تدبیر نیست» الانم نباید اینجوری رفتار کنم ولی.. ولی دست خودم نیست، من خسرو رو با تموم لجن بودنش به نحوی پدر خودم می‌دونستم ولی الان... پوف سرم.

خواستم با کمک گرفتن از همون میز بلندشم که کیان دستشو دور کمرم گذاشت و کمکم کرد. کاش می‌شد یه کلاس حتما پیش غزاله برم.. یا حتی کیان؛ این دو نفر واقعا قوی بودن که با تموم این اتفاقات هنوزم سرپان و وجودشونو به رخ عام و خاص میکشن.

-چ.. چرا، چرا به.. به پلیس چیزی.. نگفتین؟

بدون اینکه نگاهی به صورتی که قطعا رنگش پریده بود و چشمایی که بی روح بود بندازه گفت:

-مدرکی نداشتیم

-پس اون ویدیو...

-اون از طرف ناشناس فکس شد.

-پ.. پس از کجا می‌دونین کار خسرو بوده؟

خودم از این سوال مسخره و بیخود متعجب شدم، چی برسه به کیان.. برگشتم و نگاهش کردم.. با چه هدفی این حرفو زدم؟ به امید اینکه کار خسرو نباشه؟ بالفرض که اصلا کار خسرو نباشه.. بقیه کثافت کاریاش چی؟ چرا من اینقدر احمق بودم؟ چرا از این همه اتفاقات زندگیم درس نمیگیرم؟

سرم از داخل نبض میزد و این داشت کلافم می‌کرد. شاید در بقیه مواقع می‌تونستم تحملش کنم ولی الان واقعا از توانم خارج بود.

-اون مسکن چرا اثر نمی‌کنه؟

-دوزش پایین بود.. خوب نیست هی قرص با دوز بالا میخوری

-تنها راه آروم گرفتن این سردرد لعنتی همون قرصا با دوز بالائه

-اون برای وقتی بود که من نبودم.

گیج برمیگردم سمتش. یعنی چی؟ این جملش چه معنی میده؟

-من همین چند دقیقه پیشم یکی از همون قرصا خوردم.

-هر قرصی که میخوری مسکن نیست.

دیگه علنا چشمام گرد شده. بین این همه اعصاب خوردی کیان چش شده بود!

-واضح حرف...

-بیا بخواب

-کی...-

-هلن !-

نگاهش بین چشمام چپ و راست شد.

-بگیر بخواب. چقدر مقاومی تو دختر.

من هر چقدرم می‌پرسیدم کیان چیزی بروز نمیداد. پس همون خواب عاقلانه ترین کاره تو این وضعیت
پر تشویش..

••

جلوی استخر و ایستاده بودم و به ماه از توی آب نگاه می‌کرد .

یک سال گذشت..

یک ساله با تمام بدی و خوبی هاش گذشت..

یه عید دیگم اومد و من کنار خانوادم نیستم!

آهی میکشم و و رفته رفته سرمو بالا میگیرم، اینکار دیگه ماه رو تو آسمون زیر نظر میگیرم.

یاد شعری میوفتم، بی اختیار شروع به زمزمه می‌کنم: ..

-با چی خالی کنم هر شب ..

یه بغضی قد یه کوه رو..

شب هایی که بغل کردم..

یه قاب عکس بی‌روحو..

کجایی که ببینی من..

چه دردی میکشم بی تو..

چه زجری میکشم..

وقتی میبینم..

جای خالی تو..

تو رفتی خاطرات تو..

رفیق اشک چشمامن..

در و دیوار این خونه..

غریبی میکنن با من..

یه دیار بودی و چشمم..

حریف بغض دریا نیست..

تو اونقدر دور رفتی..

که ازت..

یه قطره پیدا نیست..

یه قطره پیدا نیست..

بغضمو به سختی قورت دادم و با تموم لرزش صدام ادامه دادم:

-کجایی..

که ببینی ..

من چقدر دل خسته و تنهام..

ببینی که زندگی بی تو..

داره جون میده رو دستام..

کجایی.. که ببینی ..

من چقدر دل خسته و تنهام..

ببینی که زندگی بی تو..

داره جون میده رو دستام..

حضور یکی رو پشت سرم حس می‌کنم ولی بی‌توجه ادامه میدم.. نمیدونم چرا ولی این آهنگ بدجوری داشت توی ذهنم خودشو به رخ میکشید.

-من و تو ما شده بودیم..

عذابم میده من بودن..

با داغ دوری از دستات..

یه عمری تن به تن بودم..

دلم میگیره از تقدیر..

که دور از هم رهامون کرد..

اگر قسمت جدایی بود ..

واسه چی اشنامون کرد...

کجایی..

که ببینی ..

من چقدر دل خسته و تنهام..

ببینی که زندگی بی تو..

داره جون میده رو دستام..

کجایی.. که ببینی ..

من چقدر دل خسته و تنهام..

ببینی که زندگی بی تو..

داره جون میده رو دستام..

کجایی..

که ببینی ..

من چقدر..

-چقدر با سوز میخونی!

به خودم که میام می فهمم صدام خیلی وقته از زمزمه در اومده و رنگ بوی سنفونی به خودش گرفته!

-متوجه اومدنت نشدم!

کنارم میاد و اونم خیره به قرص ماه میشه..

-شدی.. ولی هوش و حواست پی اون بود.

میخوام نگاه مست شدمو از این سطح نورانی بگیرم ولی نمیشه.. امشب چی این ماه منو مجذوب خودش کرده!

-اون؟ منظورت کیه؟

-همونی که رفته..

سرمو تکنون میدم:

-کسی نرفته

-پس برای کی میخوندی؟

-برای دل خودم. مگه همیشه همه کارا باید با دلیل باشه؟

-نه.. لازم نیست. ولی پشت اون لحن حتما یه دلیل خوابیده ..

چشم‌هام داغ میشه. بالاخره نگاه از ماهی که خودشو پشت ابرها قایم کرد میگیرم و به غزاله نگاه می‌کنم، انگار منتظر بود که نگاهش بین چشم‌هام چپ و راست میشه.

-پدرم.. مادرم.. خواهر و برادری که نمیدونم دارم یا نه..

با مکث و عجز ادامه میدم:

-من خانوادمو می‌خوام.

قطره اشکی از گوشه چشمم تا کناره لبم به راه میوفته و تا وقتی که اون قطره بلوری و شور از کنار لبام به داخل دهنم بره نگاه غزاله بدرقش کرد.

-خانوادت؟

سرمو تکنون میدم و شروع می‌کنم به قدم زدن. نمیدونم گفتن این حرفا به غزاله درسته یا نه! ولی عجیب دلم یه همدم می‌خواست..

-اون برادری که افتاده گوشه بیمارستان ارزش گریه کردن رو نداره.

چقدر جالب! غزاله میلاد رو برادر خودش نمی‌دونست.. شاید اونم مثل من به حقیقی بودن این خبر اعتماد نداره.

-من بخاطر اون اشک نمیریزم.. حداقل نه الان.

-هه یعنی تو خسرو خانوادت میبینی؟

-نه.

ساکت میشه. حقم داره، تا حالا با صدای بلند باهاش حرف نزدم.. چی برسه به این صدایی که تقریباً شبی به داد بود.

-من خانواده‌ای ندارم.

مکث می‌کنم ولی نمیذارم وسط حرفم چیزی بگه..

-خانواده من نه اون مرد نامردیه که شیش سال پیش اون بلا رو سرت آورد نه اون مرتیکه بی‌ناموسی که خیر سرش منو بزرگ کرده! تنها کس من خلاصه میشه تو یه نفر.. کسی که همیشه پشتم بود، با تمام

همخون نبودنش هیچ وقت پشتمو خالی نکرد.. بزرگمهر. ولی، ولی من خانواده‌ای ندارم.. من هیفده ساله خانواده‌امو ندارم، شاید از همون بچگی نداشتم.. نمیدونم.. نمیدونم.

دیگه گریه کردم فقط تو اشک ریختن خلاصه نمیشه!

هق هقم که بلند میشه تو یه حرکت ناگهانی محکم غزاله رو بغل می‌کنم.

شاید یک ماه پیش حتی فکرشم نمی‌کردم یه روزی این زن.. زنی که با تموم سرد و یخ بودنش قلب پر مهری داره رو بغل کنم و از همه عجیب‌تر به جای پس زده شدن دستی دورم حلقه شه!

-آروم باش دختر، آروم باش.

...راوی...

داشت در دود و دم این شهر پر از نیرنگ و درد غرق می‌شد که حضور کسی را در کنارش حس کرد!

-دود نکن این لامصبو

-از کی تا حالا شدی دایه مهربان تر از مادر؟

عصبی نخ سیگار را از دستش بیرون کشیده و در جا سیگاری خاموش می‌کند.

-کیارش!

-درد بی‌درمونه کیارش. خبر مرگت میخوای بیوفتی بمیری؟

-داغونم کیارش.. داغون

با شنیدن لحن آروم و پر غم کارن ساکت به او زل زد.

-اگر.. اگر بلایی به سر میلاد بیاد؟

-چیزی نمیشه. مطمئن باش

-اگر شد؟

-میلاد هفتا جون داره. با یه تصادف بلایی به سرش نمی‌...

-کیارش حالیه چی میگی؟ اون تو کماته، اصلا معنی و مفهوم این کلمه رو میدونی؟

-نه فقط شما حالیه آقای دکتر

عصبی از بالکن خارج شده و به سمت کتتش میرود.

-هوی کجا سرتو انداختی پایین میری!

-دهنتو ببند. میلاد داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه اون وقت تو اینجا کیفیت کوکه؟

-پوف. یه بار اومدیم شاد باشیما

-سر قبرت یکیو میارم شادی کنه خیالت تخت.

با برداشتن کتش کیارش با اخم گفت:

-باشه بابا تسلیم..

قبل از اینکه درب توسط کارن باز شود کیارش افزود:

-چند رور پیش هدایتی زنگ زد گفت میلاد یه سری نشونه حیاتی از خودش بروز داده.. یه جورایی...

با هجوم آوردن کارن سمتش چشم‌هایش گرد شده و سریع گارد گرفت ولی با دیدن چشمان زمردی و مشتاق کارن به حالت عادی برگشت و ادامه داد.

-میلاد الان تحت مراقبت

-م.. مگ.. به.. هوش او.. مده

کیارش سری برای این مرد پر بهت تکان داد.

-آره

-پس چرا من نفهمیدم!

-نبایدم بفهمی.

-کیا مثل آدم حرف بزن سگم نکن.

برای جلوگیری از خطرات احتمالی شروع کرد به تعریف ماجرا..

-برای اینکه بلایی سر میلاد نیاد و خسرو هم به چیزی شک نکنه ما باید جوری جلوه می‌دادیم که فکر کنن میلاد هنوز تو کمائه

با انگشت شست و سبابه گوشه دو چشمش را میمالد..

-اینارو خودم میدونم. اصل قضیه رو بگو، چرا به من چیزی نگفتین.

-میلاد خواست.

دستش را پایین آورده و نگاه خشم‌گینش را نثار کیارش می‌کند.

-یعنی چی؟ مگه داری با...

-کارن! تو این وضعیتی که خطر در کمینه تو باید مدام پیش غزاله باشی

-چرا چرت میگی! آگه من میدونستم از غزاله دور میشدم؟

-کارن تو اگر میفهمیدی دیگه اون نگرانی قبل نه تو نگاهت بود و نه تو کردارت. غزاله هم که بهتر میشناسی ممکن بود دیگه اون صمیمیت قبل بینتون نباشه و بفهمه داری نقش بازی می کنی.

درست می گفت. غزاله به قدری حساس بود که سر این مسئله ازش دور شود.

کتش را دوباره روی مبل گذاشت و خودش را بر روی مبل پرت کرد.

-حالا کی میشه این والا حضرتو دید؟

-کم کم باید همه بفهمن.. توام جز اون همه ای

منظور کیارش را گرفته و نگاه برنده ای حواله اش می کند.

-تو دیوونه شدی؟ حالیه چی میگی؟

-آره.. دیگه باید این بازی تموم شه. تا همین الانشم خیلی کش پیدا کرده.

کلافه چنگی به موهایش میزند.

-پسره احمق اون همه شامل هلنم میشه. راست راست جلوی اون دختر ظاهرشم بگم کیم؟ بعدشم اون منو نمی شناسه؟

-اولا تو که بالاخره باید به همه به فمونی کی هستی! حالا چه الان چه بعد.. دوما تو نظر دیگه ای داری؟ میخوای تا کی به این زندگیت ادامه بدی؟ این عملیات نهایتا تا یک ماه دیگه ادامه پیدا کنه. تو این مدت به توهم احتیاج پیدا می کنیم .

-کیارش.. کیارش.. کیارش چرا نمیفهمی؟ هلن منو ببینه سنگ کوب می کنه

-کارن اون بالاخره باید با تو رو به روشه

زیر لب جوری که انگار با خود حرف میزد گفت:

-نمی فهمه ای خدا نمی فهمه.. البته از یه آدم زبون نفهم نبایدم انتظار فهم و درک داشت.

-هوی چی زیر لب بلغور می کنی.

-دهنتو ببند کیارش.

در یک حرکت ناگهانی از جایش بلند شد.

-من میخوام میلادو ببینم.

-کار..

-زر مفت نزن همین که گفتم.

-پوف باشه انگار نمیشه راضیت کرد..

با جمله "من میرم حاضرشم" به سمت اتاقش رفت.

••

با دیدن میلادی که راحت روی تخت دراز کشیده بود نفسش را محکم بیرون فرستاد. قبل از ورودش با کیارش اتمام حجت کرده بود که در هیچ شرایطی وارد نشود.

-سلام

همین کلمه کافی بود برای آتش زدن فیتیله این دینامیت..

-سلامو درد سلامو کوفت سلامو حناق. مرتیکه منو عنتر خودت کردی عین خمیر تو دستت شکلم دادی الان پرو پرو سلام میدی؟

-کیارش گفت توپت پره...

-اسم اونو جلوم نیار که خیلی خودمو کنترل کردم جوری نزنمش سقط نشه.

-میگم نیست! نکنه زدی ناقصش کردی؟

-اگه می‌خواستم بزنم دک و پوزه‌شو بیارم پایین که الان جلوت و اینستاده بودم.

-خوب باشه ول کن اون بدبختو.. بگو دلیل اصلی اومدنت چیه؟

نفس عمیقی برای آرام کردن خود کشید.

-این بزمجه می‌گفت باید با بقیه رو به روشم.

-خب؟

-زهرمار خب ..

-وقتی اینقدر واضح همه چی رو میدونی دیگه چرا میگی؟

-میلاد رو اعصاب من نرو. خودت خوب میدونی این اتفاق نشدنیه ..

-نکنه تو می‌خوای تا آخر عمرت واسه همه همون آقای کیلد بمونی؟

-همون کیلد بمونم بهتره تا پیام یهو بگم سلام من کارنم.

-کارن! غزاله بالاخره یه روز می‌فهمه.. بنظرت اینکه خودت بگی بهتره یا اینکه از یکی بشنوه.

-د چرا نمیفهمی.. من نمیتونم یهو پیام خودمو معرفی کنم. اگر یکیشون افتاد رو تخت بیمارستان..
اخم میلاد را دید ولی توجهی نکرد. کارن باید واقعیت را برای میلاد روشن می‌ساخت. حتی اگر با ناراحتی میلاد مواجه می‌شد.

-اون وقت کی باید جواب بده؟ خودت که میدونی غزاله اعصاب درست درمون نداره! آگه این وسط بزنه و حالش بدشه چی؟ اصلا به عواقب این تصمیم مسخرتون فکر کردین؟

-اگر اون از یکی دیگه متوجه این موضوع بشه بدتره ..

-هلمن چی؟ واسه اونم بریدی و دوختی؟

-هلمن وقتشه اون آشغالی که ازم ساخته رو بریزه دور.

-میلاد داری تند میری.. خیلیم تند میری! باش من پشتتم ولی به عواقب کارت فکر کن، چون کاری که داری می‌کنی جایی برای پشیمونی نمیذاره.

سریع از اتاق خارج شد.. حتی سوالات متداول کیارش هم بی پاسخ گذاشت .

«پشیمون میشی میلاد، بدم پشیمون میشی. فقط باید امیدوارم باشم اینایی که به من گفتی همه‌ی ماجرا نباشه. که اگر باشه...»

..

نفس عمیقی کشید. هر بار که دستش به سمت دستیگره می‌رفت سریعا عقب میکشید. دیگر تعلل و مکث را کنار گذاشته و در یک حرکت درب را باز می‌کند .

-باز چیه کارن؟ مگ...

-سلام.

میلاد سرجایش خشک شد. هیچ حرکتی نکرد، حتی دستش را هم از روی چشمانش بر نداشت.

-اومدم راجب یه موضوعی باهات حرف بزنم .

بالاخره دستش را برداشت.. هنوز سرد بود.

لبخند ریزی میزند. از حرکت خسرو در این مدت به لطف کیارش خبر داشت .

-خب؟

نمی‌دانست دقیق چندان نفس عمیقست که میکشد ...

به خود جرعت داد و کنار تخت میلاد رفت، ولی مدام یک سوال در سرش رژه می‌رفت؛ میلاد چگونه در عرض دو سه روزی که از کما خارج شده اینقدر سرحال و تقریباً با قوای بدنی است؟

مدارک و اسناد به همراه صیغه‌نامه را از کیفش خارج کرد و بر روی تخت گذاشت .

اگر حال میلاد مساعد نبود قطعاً این کارا نمی‌کرد. ولی وقتی این حال میلاد را دید بهترین فرصت برای از بین بردن این پرده شک شمرد.

-اینا چیه؟

چشمانش را باز کرد و با تمام وجود سعی کرد به غزاله نگاه نکند .

-اینا چیه؟

-میخوای بگی نمیدونی؟ اوکی باشه.. خودم بهت میگم.

لبخند بسیار ملیح رو لب های میلاد تشکیل شد. هنوز عادت "اوکی باشه" رو ترک نکرده بود.. شاید این تنها تفاهم این غزاله شش سال پیش و الان است که میلاد با چشمان خود دید.

اول از همه برگه‌ای که واقعا برایش مایه ننگ و عذاب بود را برداشت و به سمت میلاد گرفت .

-اول از همه تکلیف اینو روشن کن.

میلاد خونسرد به اون تکه کاغذی که کپی شده‌اش را چندی پیش دیده بود و تا سر حد مرگ عصبی شده بود خیره شد .

خسرو علناً با این حرکت مادرش را یک زن خیانتکار جلوه داده بود. هرچند که...

-چه توضیحی برای این خزعبلات داری؟

نامحسوس نفس عمیقی کشید و خودش را برای یک مکالمه تند آماده کرد.

-تو به این برگه پر معنی خزعبلات؟

با دیدن اقیانوس طوفانی نگاهش به زور جلوی خودش را گرفت تا نخندد..

-من اومدم از خود عوضیت بیرسم این چیه؟ ولی انگار خودت تمام و کمال از همه چی خبر داری!

-اره من از همه چی خبر دارم...

-پس بجای اینکه دهنتو باز کنی و چرت و پرت بگی زودتر بگو چرا کثیف بازیای اون زنو به پای بابای من مینویسین!

کاش می‌شد در مقابل این جملات گارد بگیرد و از بن جان طرفداری آن زن را بکند.

ولی همیشه.. سال‌ها پیش خبطی که پریچهر کرد تا الان مثل پتکی بر سر میلاد و کارن بود. شاید.. شاید اگر پریچهر خام نمی‌شد الان هیچ یک از این اتفاقات نمی‌افتاد؛ نه خودش به دست خسرو به قتل می‌رسید و نه این همه درد و رنج برای بقیه بوجود می‌آمد.

-رابطه حلال دو نفر کثیف بازیه؟

غزل به زور از لای دندان‌های چفت شده گفت:

-انگار نه اون شیش سال روت تاثیر گذاشته.. نه این تصادف آدمت نکرده! هر چند یه حیوونی مثل تو که تمام قدرتشو تو قوای کمر به پایین میبینه نباید انتظار آدم شدن داشت. منه احمقو بگو تنها شدن با تو رو به جون خریدم تا پیام و این واقعیتو از خودت ببرسم. ولی الان میبینم تو کلا ناموس حالیت نمیشه و بی‌ناموس تر از خودت خودتی.

حرفش را زد ولی سریع پشیمان شد. زیاده روی کرده بود و این را از روی چشم‌های سرخ میلاد تشخیص داد.

-اینکه الان از جام بلند نمیشم و بهت نمیفهمونم قدرتای بیش‌تریم دارم بخاطر ضعف و کپی‌دلم رو این تخت نیست.. فقط نمی‌خوام اون رومو ببینی و مجبور نشم با کاردک جمعیت کنم.

ترسید. ترسید ولی عقب نشینی نکرد.. اگر چیزی بروز میداد قطعا نقطه ضعفی میشد برای میلاد و این یعنی عمق بدبختی‌اش.

-ولی نترس! جواب این حرفتو خوب بهت میدم.. منتظر باش.

دیگر تحمل این فضای سربسته برایش مشکل شده بود. غزاله با تمام وجود از این مرد می‌ترسید..

سریع آن اسناد را در کیفش گذاشت.. دستش را به سمت میلاد گرفت تا آن صیغه نامه را از او بگیرد.

-میشه اون برگه رو بدی!

میلاد صیغه نامه را به دستش داد. او هم می‌خواست غزاله هرچه زودتر برود.

نمی‌خواست دل کوچک این زنی که شاید جسمش دیگر باکره نبود ولی روح و افکارش باکره بود را بشکند.. بارها شده بود از خود بپرسد "اگر به گذشته بر میگشت باز هم آن کار را می‌کرد؟" بی‌مکت میگفت "اره". میلاد در آن زمان عاقلانه‌ترین تصمیم را گرفت، هرچند کارش عمق رذالت بود ولی مجبور بود.. اگر خودش اقدام نمی‌کرد...

با تموم وجود امیدوار بود غزاله نیز او را درک کند.

به خود که می‌آید باز هم تنها شده بود و دیگر خبری از غزاله نبود.

در این یک هفته‌ای که از کما خارج شده بود بارها و بارها نقشه‌ای که کشیده بود را پیش خود مرور کرد. از غزاله خیالش راحت بود و می‌دانست کسی را دارد برای درد و دل کردن.. ولی هلن! هیچ خبری

از رابطه هُلن و کیان نداشت و با تمام وجود امیدوار بود کیان موفق شده باشد که اگر نه.. قطعاً ضربه محکمی به روح و روان هُلن وارد می‌شد.

«پوف، خدایا این ده سالو پشتمون بودی.. این هفته شاید چند روزم پشتمو خالی نکن. دمت گرم».

..هُلن..

چهار روز از وقتی که خبر دادن میلاد از کما خارج شده می‌گذشت و امروز مرخص می‌شد. تو این مدت فقط یک بار به دیدنش رفتم که اونم خداروشکر خواب بود و متوجه نگاه پر حسرتم نشد. چقدر دوست داشتم رابطم باهاش مثل رابطه هر خواهر و برادری بود.. اون وقت تمام این چهار روز و پیشش می‌موندم و بهش میرسیدم تا قوت بگیره.. ولی حیف، حیف که بجای دو تا خواهر و برادر دو تا دشمن بودیم.. دشمنایی که دشمنیشون تا آخر عمرشون ادامه داره.. میلاد کار نابخشودنی کرده بود، اون با روح و روان یه دختر عاشق بازی کرده بود برای از بین بردن هوس و شهوت کثیف درونش... آهی میکشم و بلند میشم.. دیگه باید آماده میشدم، وقت زیادی نداشتم.

دوش مختصری گرفتم و مثل همیشه بعد از گرفتن آب موهام همه رو طرف راست شونم انداختم. نشستم پشت میزتوالت و سعی کردم تمام هنر داشته و نداشتمو روی صورتم خالی کنم..

آرایش کردنو بلد بودم ولی نه حرفه‌ای.. نهایتش می‌تونستم یه تغییر خیلی کم و جزئی تو صورم بدم مثل الان.. الانم تنها کاری که کردم زدن سایه طلایی و یکم ریمل و رژ آجری بود. با لبخند از تو آینه به چشم‌هام نگاه کردم.. ولی رفته رفته لبخندم محو شد تا جایی که هیچ رد و نشونی از خودش تو صورتم به جا نداشت.

نمی‌شه.. نمیتونم.. این قلب لعنتی آروم و قرار نداره.

صدای باز و بسته شدن در میاد و چند ثانیه بعد عطر آشنایی که تازگیا بدجور شده بود منبع آرامشم به مشامم میخوره ..

-آماده نیستی!

-اضطراب دارم کیان.

-مگه ما صحبت نکردیم؟

-چرا ولی...

-هُلن تا وقتی من هستم نباید دلیلی برای استرس داشته باشی.

سرمو تکنون میدم.. بهتره به هیچی فکر نکنم.. همونجور که به چشم‌هام از آینه زل زده بودم گفتم:
-آره.. تو راست میگی..

..

-هلن جان؟

با تعجب برگشتم تا صاحب اون صدای ملوس رو ببینم.. همین که برگشتم با دو تا چشم‌های طوسی درشت براق رو به رو شدم.. صاحب این لبای نازک و موهای طلایی کیه!

-درست گفتم هلن؟

از لجه غلیظ و میمیک چهرش راحت می‌شد خارجی بودنشو تشخیص داد. خب این دختر منو از کجا میشناسه؟

-ببخشید شما؟

-اوه ساری.. لارام، فرزند غزاله.

بازم هیچی نفهمیدم. خب دوست غزاله با من چیکار داره؟ اصلا منو از کجا میشناسه؟
انگار خودش گیج و گنگ بودنو از چشم‌هام میخونه که با یه لبخند قشنگ و شیرین می‌گه:
-غزاله ازت برام گفته ..

بازم هیچی نفهمیدم ولی برای اینکه خالی از غریزه نباشه لبخندی زدم .
غزاله چی از من گفته بود جز بدی که این دختر اینجوری با علاقه نگاه می‌کنه؟
-لارا؟

لارا سریع برگشت و به غزاله خیره شد..
-بله؟

-جان دنبالت می‌گشت.. برو ببین چیکارت داره.

-او مای گاش.. گفته بود برم پیشش هلن رو که دیدم فراموش کردم ..

-خب الان برو

-اوکی بای

لارا که از ما جدا شد غزاله به سمتم اومد..

-کیان کجاست؟

-با ارمان رفتن پیش یه کسی.. الاناست که برگرده اگه...

-اون اینجا چیکار می‌کنه!

غزاله دقیقا به در ورودی خیره بود. خط نگاهش رو که گرفتم رسیدم به همون مردی که آخرین بار همراه میلاد قبل از تصادف دیدمش.

اینو دیگه کی دعوت کرده.. ای خدا همش یه دردسر جدید درست میشه..

-جناب شمس اومده.. تا کیان میاد برو پیشش کیان اومد میگم پیش شمس.

بزرگمهر؟ اونم دعوت بود مگه.. هر چند! میزبان امیرعلی خان بود و بزرگمهر که دوست قدیمیش عادیه بیاد.

ولی.. پس چرا تو این چندسال من رفت و آمدی بینشون ندیدم؟ چجوری دوستایی بودن که تو این چندساله من حتی اسمشو از زبون بزرگمهر نشنیدم.

-چرا نرفتی پیش بزرگمهر

با صدای کیان برمیگردم سمتش..

-همینجوری.. حوصله ندارم

دستش دور کمرم حلقه میشه و با حرفی که میزنه مطمئن میشم حرفمو باور نکرده..

-مگه نمیگفتی بزرگمهر جای پدرته؟

-چرا..

-پس...

-کیان حالم خوب نیست. همش استرس دارم، نمیدونم چجوری بگم، یه.. یه جورای انگار...

-اروم باش دختر.. اگر حالت خوب نیست برو بالا استراحت کن.

-نه نمیخواد.. اونقدرم حالم وخیم نیست..

همین مونده برم بالا.. سری قبلم که مهمونی برای ورود غزاله گرفته بودن من نبودم. حالا بازم بخوام برم زبونشون به کار میوفته و شایعه درست میکنن. اصلا نمیخوام بخاطر من وجهه شخصی صدمه ببینه.. اصلا.

-فقط یه چیزی!

با نگاه به چشمایی بخاطر کشیدگیش و رنگش خشن به نظر میرسید گفتم:

-میشه امشب ازم دور نشی؟ یعنی.. یعنی هر جا خواستی بری اگر اشکال نداره منم، منم...
-باشه.

نفس عمیقی میکشتم و اون هوا رو که پر از عطر و ادکلن های برند و تند رو راهی ریه هام می‌کنم.
یکی از خدمه هایی که تازه استخدام شده بود با سینی نوشیدنی سمتون میاد و بین اون تنوع فقط یه شربت آلبالو برمیداره و میگیره ستم..
با لبخند ازش میگیرم و "مرسی" زیر لب میگم. جره‌ای از شربت رو خوردم.. صدای آشنایی به گوشم میخوره و باعث تعجبم میشه.
-سلام عزیزم

با تعجب بهش نگاه می‌کنم.. این چهره خندون چقدر... آها! اون دختره اون روز تو مهمونی.. اه اسمش چی بود.. آها، سمیرا..
-سلام.

-خیلی خوشحالم که دوباره میبینمتون.

-منم همینطور ..

-سلام

-هین وای ببخشید جناب تهرانی اصلا هلن جان رو دیدم حواسم جمع ایشون شد.

انگار با دیدن کیان یکم خودشو جمع و جور کرد که با متانت گفت:

-خیلی دوست داشتم بیشتر باهم آشنا بشیم عزیزم ولی خب.. نمیخوام مزاحمتون بشم به هر حال شما میزبانید .

-این چه حرفیه مراحمی گلم

لبخندی میزنه و با گفتم "با اجازه" از کنارمون رد میشه .

-چه اومدنی بود دیگه!

-بیشتر برای جلب توجه بود. ولشون کن الکی وقت و ذهن خودتو درگیر این آدم نکن.

چند جره از شربتو میخورم. یه جورایی با حرفش موافق بودم. خیلیا تو مهمونی فقط برای خودشیرینی پیش من اومده بودن..

-موافقی بریم بیرون هوایی بخوریم؟

-آره آره موافقم.

با هم به سمت ورودی سالن حرکت می‌کنیم. همیشه از اینجور مهمونی‌ها منتفر بودم، حتی وقتی بزرگمهرم مهمونی می‌گرفت توش شرکت نمی‌کردم. هرچند که خسرو هم نمی‌داشت من پا به اون جشن‌ها بذارم.

با یادآوری اون شیطان بی‌وجود اخی می‌کنم. نه نباید الان بهش فکر کنم و این تنهایی دو نفره رو با فکر کردن به یه موجود بی‌ارزش خراب کنم.

-یه سوال بپرسم؟

-بپرس

-امیرعلی خان چرا مثل اون شب تو ویلا مهمونی نگرفت؟ چرا اومدیم اینجا؟

-اگر دقت کرده باشی عروسی ماهم همینجا بود. بابا معمولاً همه جشن‌ها و مهمونیاشو تو همین ویلا می‌گیره..

-خب.. چرا واسه اون مهمونی اینجا نگرفت؟

-اونی که بخاطر غزاله گرفت؟

-او هوم

-غزاله از اینجا خوشش نمیاد.

-آها

-اگر سوالات تموم شده بیا بشین اینجا.

به تابی که جلومون بود اشاره می‌کنه.. بی مکت میشینم رو اون تاب سفید سه نفره.

یه لحظه فکر کردم کیانم میاد کنارم میشینه ولی در کمال تعجب رفت پشت سرم.. تا پیام بفهم علت کارش چی بوده تاب حرکت نرمی می‌کنه و آروم به سمت جلو تاب میخوره.

رو لبام لبخند بزرگی و پر معنی میشینه. روزی فکرشم نمی‌کردم همچین رفتاری رو از این مرد ببینم ولی الان..

دلم نمیخواد خوشیمون رو با گفتن حرفی خراب کنم. ولی باید این سوالی رو که چند روزه مدام برام رو دور تکراره رفته رو بپرسم.

-از اون ناشناس خبری نشد؟

با مکت جواب میده

-نه.. نمیخواد خودتو درگیر این مسائل بکنی!

-ولی ما باهم سر این موضوع حرف زدیم!

-درسته ولی نمیخوام دم به دِیقه همش درگیر حل اون ناشناس باشی. بهم قول دادی یادت که نرفته!
چشم‌هام رو محکم رو هم فشار میدم ..

-نه

-خب پس دیگه ذهنتو مشغولش نکن اتفاقی افتاد خب...

با صدای جیغ بلندی وحشت زده از تاب میپریم پایین. ای خدا این دیگه صدای چیه؟
با بهت و حیرت به اطراف نگاه می‌کنم.. تو این باغ درندرشت صدای این دختر از کجا میومد!
-برو تو خونه

تیز برگشتم سمت کیان ولی با چیزی که دستش دیدم شوک دوم بهم وارد شد .
-برو تو خونه

حتی داشتم باعث نشد من نگاه میخ شدمو از اسلحه دستش بگیرم.. چی داشتم میدیدم؟ این اسلحه دست
کیان نشونه چیه؟

پس دلیل این استرسی که از صبح افتاده به جونم همینه؟ خدایا چرا تا میام احساس آرامش کنم یه دردسر
جدید درست میشه؟

الان من باید چیکار کنم؟ چی بگم؟

فقط منتظر یه تلنگر بودم تا اشکم در بیاد و همینجا بشینم زار بزنم .

-هــلــن

داد کیان مساوی میشه یا صدای تیری که از نزدیکی حسش می‌کنم .

خواستم بدوم و برم سمت خونه ولی پام به پام کرد و لحظه‌ای بعد درد عمیقی تو ناحیه چونم احساس
کردم. ناخواسته اتفاقات اون شب توی کیش، اون مرد و اون تیراندازی توی ذهنم نقش بست. اون شب
هدفشون قتل من نبود ولی الان...

برای بار دوم اون صدای جیغ وحشتناک با مخلوقی از صدای تیراندازی بلند میشه..

تنها کاری که از دستم برمیومد گذاشتن دستام روی صورتم بود و جیغ کشیدم.. می‌خواستم با جیغ کشیدن
تمام انرژی های منفی رو از وجودم خارج کنم و این آدرنالینی که ترشح کرده بودم رو تخلیه کنم.

بعد چند ثانیه با صدای کیانی که داد میزد و بهم می‌گفت از اونجا دورشم به خودم میام.. این داشت چی
می‌گفت؟ تو این بل بشو تنهات بذارم و برم؟ منو چی فرض کرده؟

بالاخره صدای تیراندازی با داد پر دردی تموم میشه ک من راحت تشخیص میدم اون صدا صدای کیان
نبود. ولی.. ولی اگر.. اگر صدای کیان نبود پس...

با فکری که به تو مخم رژه میرفت به خودم میام و وحشت زده نیم خیز میشم

208

یه لحظه حس می‌کنم اشتباه دیدم.. ولی با دقیق شدنم و دیدن اون جسم به معنای واقعی کلمه خشک میشم. حتی برای ثانیه‌ای نفس کشیدنم از یادم میره.. این، این دست.. این دست خ..خون..ین.. برای.. برای کیه؟

نگاهمو میدم به سمت موهایی که آشفته روی زمین ریخته بودن.. با وجود تمام بهت و حیرتم به سمت اون جسم خم میشم ولی.. ولی کاش این کارو نمی‌کردم.. کاش رو صورت اون جسم دقیق نمیشدم تا.. تا با صورت مارال رو به روشم.

تو اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم گذاشتن دستام روی گوشم بود و از ته دل جیغ کشیدن. دست خودم نبود دلم می‌خواست اینقدر جیغ بکشم که گلوم پاره شه.. اینقدر که بمیرم وی از این دنیای کثیف نجات پیدا کنم.

نمیدونم چقدر بالا سر جسم یا جسد مارال جیغ کشیدم و زار زدم...

کاش چشمام بسته می‌شد و دیگه باز نمی‌شد.. کاش برای همیشه نفسم گرفته می‌شد.. کاش خدایا یه نیم نگاه.. فقط یه نیم نگاهی سمتم حواله می‌کرد و میدید این همه درد، این همه سختی از گنجایش من خارجه.. من قدرت تحمل کردن یه بار سنگینه دیگه رو روی شونه هام نحیف ندارم.. ندارم، بخدا ندارم... بدنم دیگه شل شده بود.. دوباره سرمو به همون درست تکیه میدم.. حتی دیگه هیچ توانی برای باز نگه داشتن چشمام نداشتم. تو آخرین لحظات هوشیاریم تنها چیزی که حس کردم نم بود و رعد و برقی که زده شد.

..راوی ..

-خانم.. کاری که خواسته بودینو کردیم

سری تکان داد و با گفتن خوبه بسته پولی را به همراه بلیط به سمت آن مرد گرفت.

-بگیر پروازت فرداست ..

-ممنون خانم

-میتونی بری.

-بله.. با اجازه

با بیرون رفتن آن مرد به سمت خسرو و بر روی مبل تکی رو به رویش جا گرفت.

-باید برای نفر بعدی آماده بشیم

خسرو همانطور که با انگشتانش جام شرابش را به بازی گرفته بود خونسرد گفت:

-زود نیست برای مرگش؟

ساره همانند انبار باروتی که فقط منتظر جرقه‌ای بود تیز به خسرو نگاه کرد.

-زود؟ هه برای از میون برداشتن اون پتیاره دیرم شده.

-عجول نباش. نبودن اون فقط کارو مشکل می‌کنه. اون مردی که من می‌شناسم با مردن زنش نمیشه بالا قبرش. دهن باعث و بانیشو سرویس می‌کنه..

-میخوای بگی من پسر عموی خودمو نمی‌شناسم تو می‌شناسی؟

نیشخندی به صورت حق به جانب ساره زده و جرعه‌ای از آن شراب چندین ساله را می‌چشید.

-تجربه‌ای که من تو این چند ساله پیدا کردم تو تا صد سال دیگم نمیتونی پیدا کنی. اون پسر عموت کپی برابر اصل اون بابای حرومی و بیشرفشه.. تو با کشتن اون هلن در اصل داری خودتو به کشتن میدی. وقتی اون دختره مارال فهمیده تو چه غلطایی کردی کیانم اونقدر خر نیست نفهمه.

-اون نفهمیده خسرو.. اگر فهمیده بود که هممون نابود میشدیم.

-احمقی احمق

-بهتره حد خودتو بدونی. یادت که نرفته اگر اون خوی روانیم بیدارشه چی میشه؟ بعد از مرگ اشرفی باید اینو فهمیده باشی.

خسرو با لبخندی به ساره خیره می‌شود.. با وجود تمام ترسی که در این دختر نسبت به خودش احساس می‌کرد ولی با جمله آخرش موافق بود. شاید! ساره نمی‌توانست مثل خودش راحت جسم انسانی را تکه تکه کند.. یا فردی را زنده زنده در آتش بسوزاند..

ولی خوب می‌دانست وقتی خوی روانی این دختر بیدار می‌شد حتی خودش هم قدرت مهار کردن آن را ندارد.. این را وقتی فهمید که از او غافل شد و چند دقیقه بعد انگشتان و دست‌های قطع شده اشرفی را یافت کرد.

شاید همانجا بود که به خودش اثبات شد بهترین فرد برای نابودی آن خاندان ساره است.

ساره از همه نظر بهترین بود برای این کار.. چون شکست هردو از یک چیزی به نام "عشق" بود.

خسرو از زنی خیانت دید که حتی اگر فرشتگان الهی جلوی پا به این دنیا می‌گذاشتند و از سهلا بد می‌گفتند حاضر به درک و باور کردن این نبود.. آن زنی که عاشقانه می‌پرستیدش خائن باشد.

همیشه.. و حتی هنوز برایش جای سوال بود. چی در وجود دوستی که حکم برادر نداشته‌اش را داشت بود ولی در او نه!

چی در وجود آن مرد بود که نه تنها زنی را که ساکن قلبش بود! بلکه زن شرعی و قانونی.. زنی که مال خسرو بود را از او دزدید.

هنوز هم وقتی به یاد آن آزمایش و مدارک میوفتد دلش میخواست تا پریچهر زنده می‌شد و بار دیگر او را در آتش خشمش می‌سوزاند.

-می‌شنوی چی میگم؟

با صدای ساره از افکار مالیخولیایی‌اش فاصله گرفته و سعی می‌کند حواسش را جمع کند .

با نیم نگاهی به ساره به این فکر کرد.. ساره شیفته چه چیزی در پسر امیرعلی شده است؟ چه چیزی آنقدر جذبش کرده که حاضر به همکاری در کشتن چندین تن شده؟

-چی گفتی؟

در این وضعیت سعی کرد چشم‌غره غلیظ ساره را نادیده بگیرد.

-میگم با این سرگرده چیکار کنیم؟

-فعلاً هیچی. اول باید مطمئن‌شم میلاد از پلیس بودنش خبر داشته یا نه! که اگر داشته باشه باید خودشون برن گورشونو بکنن و توش کپه مرگشونو بذارن. اگر نداشتنه باشه و نمیدونسته مار تو آستینش پرورش میداده باید یه نقشه درست درمون واسه کشتن این سرگرده بکشیم.

-باشه. فقط من دیگه حوصله یه دردسر جدیدو ندارم. خودت خواست بهش باشه.

تنها سری تکان داد .

-راستی..

-دیگه چیه؟

-یه فکرم باید به حال میلاد بکنیم. زیادی داره موی دماغ میشه!

-ساره! یادت نره هدف اصلی ما نابود کردن اونا الدنگاست.. نه به آرامش رسونشون.

-چرا حرف بی‌خود می‌زنی؟ من کی از آرامششون حرف زدم؟ من فقه...

-میلاد دلیل اصلی روانی شدن اون دخترست. اگه ما بلایی به سر میلاد بیاریم اون خوشحال میشه و شده یکم از دلش خنک میشه .

ساره سکوت کرد .

از این دید به قضیه نگاه نکرده بود. فقط می‌خواست انتقام دستی که دو ماه باید در گچ باشد را بگیرد.

گاهی تصمیمات بچگانه می‌گرفت و چقدر خرسند بود فرد آبدیده‌ای مثل خسرو را در کنارش دارد.

ولی.. هیچ وقت همه چیز به خواست و میل ما پیش نمیرود. ساره به کسی اعتماد کرد که شاید خود شیطان هم در مقابلش تعظیم می‌کرد!

و ای کاش هرچه زودتر راه خروجی از این هزارتویی که چندین تن را در خود غرق کرده بود، پیدا می‌شد...

..هلن..

تو سلول به سلول بدنم کوفتگی و خستگی رو احساس می‌کردم.

ولی مدام یه حس مزخرفی بهم می‌گفت بلندشو..

انگار اون حس قوی تر از قدرت خواب بود که باعث شد بالاخره چشمام رو باز کنم. اما باز کردنش همانا هجوم اون همه اتفاق باهم به مغزم همانا.

من.. من مطمئنم.. من حتی.. حتی حاضرم به جون بزرگمهر قسم بخورم اون مارال بود.. خود خودش بود.

دوباره اشکام راه خودشونو پیدا میکنن. این دیگه چه مصیبتی بود؟ حتما.. حتما صدای اون جیغم صدای مارال بود.

برای پاک کردم اشکام دستمو بالا میارم ولی لحظه‌ای با برخورد کف دستم با چوئم نفسم میره...

سریع بین اون همه اتفاقات منفی و شوم علت این سوزشو پیدا می‌کنم. جوری که من با چوئه خوردم زمین همین که نشکسته خودش کلیه.. دیگه تحمل سوزش و درد که چیزی نیست.

روشنی هوا خبر از روز بودن میداد! تا جایی که من یادم میاد لحظه‌ای که من بالا سر مارال جیغ و داد می‌کردم شب بود.

اشکام رو پس زدم و رو تخت نشستم. باید بفهمم چی شده.. کیان وقتی اون برگه هارو نشونم داد و عاقبت شهلا خانم برام تعریف کرد. بهم گفت تو این هزارتویی که من خودمو از بالا پرت کردم توش چیزای خوبی در انتظارم نیست! پس نباید زانوئ غم بغل بگیرم.. باید بفهمم چه بلایی به سر مارال آوردن.

باید با فکر جلو برم.. تنها راه باز کردن گره کور این خاندان با عقل پیش رفته...

با بلند شدنم از رو تخت انگار تازه متوجه میشم کجام.. بازم همون خونه‌ای که به گفته غزاله پاتوق کیان بوده!

سرمو تگون میدم و علی‌رغم میل باطنیم از اتاق خارج میشم.

از پله ها که پایین میام انتظار داشتم با کیان رو به روشم ولی با کسی که دیدم چشمام گرد شد.

اینو کی راه داده داخل؟ مگه غزاله نگفت کسی از اینجا خبر نداره؟ یعنی کار کیانه؟ اگر کار اون نیست پس این چجوری و با چه جراتی اینجوری پا رو پا گذاشته و با خونسردی به من نگاه می‌کنه؟
خدایا تو این وضعیت اسفناک که به سختی دارم خودمو کنترل می‌کنم حتما باید این یزیدو جلوم قرار بدی؟

با اخم از آخرین پله هم پایین میام و بدون در نظر گرفتن قلبی که محکم خودشو به سینم می‌کوبیه و با تموم نفرت چندسالم میگم:

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ کیان کجاست؟ کیان!

انتظار داشتم مثل تمام این سال‌ها با اون لبخند چندشش جوابمو بده و با چشمای پر هوس نگاهم کنه.
ولی.. ولی این چشما...

-کیان بیرونه. بیا اینجا بشن تا اون یکیم بیاد.

بخش آخر جملش اشکمو در میاره. اون یکی دیگه کیه ..

با مشت کردن بلوزم توی دستام سعی می‌کنم به این استرس لعنتی غلبه بکنم ..

چرا هر وقت من تصمیم میگیرم قوی باشم خدا یه شیطان جلو روم قرار میده تا ثابت کنه نمیشه؟ چرا تمام کائنات این هستی میخوان من ضعیف و خوار باشم؟

-میخوای تا ک...

با شنیدن صدای چرخش کیلید و بعدم باز شدن در با فکر اینکه کیانه سریع به اون سمت هجوم میبرم.
ولی با دیدن غزاله‌ای که با وضع آشفته‌ای به صورتم خیره بود خشک میشم .

غزاله.. میلاد.. و، من...! تمام اعضای اون شب نفرین شده به غیر از اون غریبه اینجایم و این یعنی عمق فاجعه.

-چیه چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ این همه راه نکوبیدم پیام اینجا که با این وضعت رو به روشم.

همونجور که به سمت داخل.. یا بهتر بگم به سمت انبار باروت حرکت می‌کرد.. گفت:

-کیان گفت پیام کارم داره.. کجاست پس؟

هیچ کنترلی رو دهن نیمه باز و جشمایی که درست مثل بشقاب گرد شده بودن نداشتم.

این چرا همینجور داره ب سالن نزدیک و نزدیکتر میشه؟ اصلا من چرا مثل ماست اینجا وایستادم درحالی که میدونم چه جنگی تو راهه...

انگار تازه از شوک خارج میشم و به سمت سالن می‌کنم ...

ولی سکوت و صدای نفسایی که عمیق بودندشون اصلا نشونه خوبی نیست نشون میده ماست بازیم کار دستم داده و شده اون چیزی که ازش وحشت داشتم و نباید می‌شد!

-پس بالاخره اومدی.. منتظرت بودم بیا بشین. هُلن عزیزم توام بیا بشین.

غزاله برمیگرده و با نگاهش قبض روح می‌کنه. حاضرم شرط ببندم تاحالا تو عمرم همچین نگاه پر نفرت و غضب آلودی رو ندیدم.

-ای بابا..

میلاد از جاش بلند میشه و به سمت غزاله میره ..

-قبلا اینقدر ناز نمی‌کردی..

قبل از اینکه دست میلاد رو بازوی غزاله بشینه اون زودتر به خودش میاد و به سمت من.. یا در اصل به سمت در ورودی حرکت می‌کنه.. ولی انگار میلاد امشب قصدش دردرس بود که محکم بازوی غزاله رو گرفت و اونو به عقب کشید .

با جیغ کوتاه غزاله با خودم میام.. نمیذارم.. دیگه نمیذارم اون اتفاق تکرار شه.. دیگه نمیذاره جلوی چشمم جسم و روح این دختر توسط این موجود درنده دریده‌شه....

به سمت میلاد حمله‌ور میشم و بی تعلل با تمام قدرتم سیلی نثارش می‌کنم .

فکر کردم دستش شل میشه.. یا حداقل غزاله رو ول می‌کنه ولی برعکس بدون هیچ عکس و عملی و بی‌توجه به تقلا های غزاله اونو روی میل می‌شونه.

-دست کثیف‌تو به من نزن.

-هَلن بیا بشین وقت ندارم.

با داد غزاله انگار تازه دوزاریم افتاده بود اینجا چه خبره.. اصلا میلاد چجوری اومده داخل؟ کیان کجاست؟ این چرا اینقدر خونسرده و اصلا استرس نداره کیان بیاد؟

نکنه.. نکنه بلایی به سر کیان آورده؟

-ولم کن

-بابا من فقط دستتو گرفتم ای بابا.

••راوی••

-همین دست زدنت برای نجس شدن وجودم کافیه.

بجای عصبی شدن غمگین شد!

به خیال خودش فکر می‌کرد غزاله کمی نرم تر رفتار می‌کند ولی انگار تازه با میزان نفرت و انزجای غزاله رو به رو شده بود.

بازوی غزاله را رها کرد و کلافه دستی به پشت کردنش کشید و عصبی همانطور که چنگی به موهایش میزد برای تمام شدن این بحث گفت:

-میخواین بدونین کی مارالو انداخت کنج اون بیمارستان کوفتی یا نه؟

غزاله‌ای که برای در رفتن از دست میلاد نیم خیز شده بود با جمله میلاد پاهایش شل و شده و از پشت بر روی مبل پرت شد.

هلن نیز گنگ به میلاد نگاه کرد .

حق داشت.. ولی دیگر وقتش بود. وقت حل این معما.

-کار.. تو.. تو ب.. بود؟

میلاد از سکوت و بهتشان استفاده کرده و با لحن ملایمی گفت:

-نه.. معلومه که نه مگه من جانیم؟

-پس...

-کار خسرو بود. فهمیده کیارش کیه!

غزاله گنگ و گیج نام "کیارش" را زمزمه کرد .

پس از کمی یادش آمد! همان مردی که آن شب تصادف همراه آرمان و کیان و میلاد آمده بود.

-هلن بیا بشین اینقدر وقتو هدر نده.

هلن وا رفته و بی‌اختیار کنار غزاله جای گرفت. دلش گواه بدی میداد.. ولی با این حال پس از چندین سال این پرده شک و تردید را کنار زده و به احساسات منفی‌اش بها نداد.

غزاله درست مثل هلن دلش می‌خواست به این متجاوزگرش گوش دهد. حتی اگر پشیمان شود.. احساسی به او می‌گفت اخبار خوبی در راه نیست.. ولی با این حال...

میلاد صبر را جایز ندانست و روی دسته مبل نشست. حال که هردو نفرشان ساکت و آرام منتظر بودند ببینند چه می‌خواهد بگوید استرس گریبان‌ش شد .

«اه پسر چته هان؟ دوباره کی همچین فرصت توپی رو پیدا می‌کنی؟ بعدشم هرچی بیشتر تعلل بکنی بدتر گند می‌زنی. یادت نره اون مرتیکه بی‌ناموس و اون دختره هرزه کثیف هردو یه جور همزاد شیطانن..»

حالا تو هی اینجوری گیج بازی در بیارم و چفت این بی‌صاحبو باز نکن، به جاش بعد بشین انتخاب کن چه خاکی بریزی تو این کله پوکت».

نفس عمیقی کشیده و پس از مرتب کردن جملات در ذهنش تا دید غزاله قصد حرف زدن داره شروع کرد به تعریف این بازی کثیف سرنوشت..

-سی و دو سه سال پیش سه تا دوست بودن مثل برادر، همه جا همه گند کاری و شیطن‌تاشون باهم بود.. جوری که همه از دستشون عاصی شده بودن علی‌الخصوص خسرو.. بگذریم. اون موقع ها رسم بود که زودتر بچه ها ازدواج کنن.. بزرگمهر که از اون دو نفر بزرگتر بود زود ازدواج کرد و موند اون دو تای دیگه. این وسط خسرو میزنه و عاشق دختر همسایشون میشه.. شهلا یه دختر زیبا و خجالتی بود. خسرو از این عشق به هیچ کس نمیگه.. حتی عسل بانو یا احمدخان پدرش.. با خیال خام خودش فکر می‌کرد بهتره اول خود دختره بدونه و بعد هردوشون به خانواده ها بگن...

نفسی گرفت و بدون نگاه کردن به اون دو نفر و کشف وضعیتشان ادامه داد:

-خسرو متوجه اخلاقای غیر عادی و گیج بازیای امیر علی میشه ولی چیزی به روی خودش نمیاره.. اینقدر گیج و مست شهلا بود که حتی یکم وقت صرف امیر علی نمی‌کرد. یکم بعد تو این عشق و عاشقی های خسرو یکی از دوستای بچگی احمد خان پسرش ازدواج می‌کنه و اینا مجبورن از تهران برن تبریز. غم دنیا به دل خسرو میوفته بابت این دوری، دیگه نمی‌تونست صبحا با هر بهانه‌ای که شده زیر زیرکی شهلا رو دید بزنه.. تو یه تصمیم یهویی پا میشه و میره تمام احساساتشو به شهلا اعتراف می‌کنه و میگه بعد از اومدن با احمد خان و عسل بانو حرف میزنه که بیان خواستگاری.. شهلا هیچی نمیگه و تو سکوت از پیش خسرو میره. خسرو هم این سکوتو میزنه به پای خجالتی بودن و شرم و حیای دخترنش.

چشمانش را محکم به هم فشار می‌دهد. چقدر مرور و گذشته و به زبان آوردن این خبط ها سخت بود.. ولی الان که گفته وقت سکوت نبود.. باید می‌گفت. باید می‌گفت و تمامش می‌کرد.. باید همین امشب به این نفرت حک شده در وجود این دو نفر پایان میداد.

-خسرو که تو تبریز بود از طریق بزرگمهر با خبر میشه امیر علی رفته خواستگاری و بله گرفته.. اون موقع بخاطر دوری از شهلا عصبی بود و زیاد بزرگمهر رو سیم جین نکرد.. حتی به اینم فکر نکرد تو این مدت کوتاه امیر علی چجوری هم خواستگاری رفته و هم بله گرفته! بالاخره بعد هفت هشت روز طاقت فرسا خسرو بر میگردد. همون اول میره پیش شهلا تا خبرشو بگیره ولی.. ولی...

کلافه بلند می‌شود و دستی به صورتش می‌کشد.

تا اینجا نه غزاله و نه هلن شوکه نشده بودند و این نشان میداد این مسائل را می‌دانستند. حال چگونه و چجوری‌اش در این موقعیت اصلا مهم و دانستنش ضروری نبود.

چنگی به موهایش زده و با خیره شدن در چشمان غزاله ادامه داد:

-میفهمه امیر علی خواستگاری شهلا رفته.. میره پیش شهلا و ازش بازخواست می‌کنه.. اونم بهش میگه قبل از تو امیر علی بهم اعتراف کرده و چون بهش علاقه داشتم بله گفتم. خسرو دیوانه میشه روانی میشه.. پیش امیر علی میره و باهاش دعوا می‌کنه.. میگه نمیذارم ازدواج کنین.. میگه تو دزد ناموسی.. میگه تو می‌دونستی.. امیر علی هم میخوره و هم میزنه.. از علاقتش به شهلا می‌گفت و خسرو می‌سوخت.. همونجا خسرو قسم خورد نذاره این وصلت سر بگیره... از اون روز هر بلایی که می‌تونست از کثیف جلوه دادن امیر علی تا خفت کردن شهلا انجام داد ولی همش بی‌تاثیر بود چون هر بار دستش رو شد.. احمدخانم که دید آبروش داره میره به زنش گفت بگرده تو دوست و آشنا و یه دختر خوب و نجیب برای خسرو انتخاب کنه. عسل بانو هم گوش به فرمان بعد کلی تحقیق دختر دوم احمدنژادی رو می‌پسنده.. ولی چیزی به خسرو نمیگن. بالاخره میرسه روز عروسی امیر علی و شهلا.. خسرو خیلی سعی کرد جلوشو بگیره ولی نشد. بعد اون عروسی خسرو خودشو گم و گور کرد. بعد یک هفته که پیداش میشه شده بود که آدم دیگه.. البته در ظاهر، ولی در باطن همونی آدمی بود که هر لحظه منتظر نابودی حریف برنده شدشه.

سری از تاسف تکون داد.. هر بار که این گذشته نحس را پیش خودش تکرار می‌کرد در این فکر بود چرا؟ واقعا چرا خسرو با تمام عشق و علاقه‌ای که به شهلا داشت از او متنفر شد؟ عشق پیش خسرو چه تعبیری داشت؟

نگاه از چشمانی که مدام بین چشمانش چپ و راست می‌شد گرفت. کم کم داشت نزدیک می‌شد به اون اتفاقات نحس.. کم کم داشت وارد مبحث جدیدی از این گذشته منحوس و شوم می‌شد.. بخشی که از بُعد ها و زوایای مختلف به هر سه مربوط می‌شد.

-خسرو متوجه شده بود احمد خان و عسل بانو تصمیمایی برایش گرفتن پس خودش زودتر پا پیش گذاشت و گفت زن میخوام. اونام با فکر اینکه پسر کله شقشون آدم شده با کمال میل قضیه دومین دختر احمدنژادی، پریچهر رو میگن. خسرو قبول می‌کنه و میخواد زودتر این ازدواج صورت بگیره. احمد خان و عسل بانو میرن خواستگاری و خلاصه بعد یه دوازده روز اینام ازدواج می‌کنن.. پریچهر علاقه زیادی به خسرو نداشت و فقط برای راحت شدن از دست خانوادش تن به این ازدواج میده.

لیوان آبی را که از قبل آماده کرده بود را برداشت و چند جرعه نوشید ..

از این بخش متنفر بود، حتی بیشتر از مرگ پریچهر.. با این حال چیزی بود که باید می‌گفت و خودش را خلاص می‌کرد از این بار سنگین ده ساله‌ای که بر روی دوشش بود.

لیوان را بر روی میز گذاشت و روی مبل نشست.. همانطور که به میز زل زده بود ادامه داد.. ولی با جهشی بزرگ؛ اصلا حوصله تعریف جزئیات بی‌خود را نداشت.

-دو سه هفته بعد ازدواج امیر علی و شهلا، شهلا باردار میشه.. خسرو این خبرو می‌شنوه ولی خیلی خونسرد برخورد می‌کنه.. انگار هیچی نشده! بعد یک ماه متوجه میشه پریچهرم حاملست. خلاصه میگذره و میگذره تا اینکه بچه شهلا و امیر علی به دنیا میاد. پسر بود. اسمشو میذارن کیان.. خسرو بازم

عکس و العملی از خودش نشون نمیده.. بزرگمهر دوباره رابطشو با خسرو شروع می‌کنه چون فکر می‌کرد خسرو خبر مرگش آدم شده.. هه ولی زهی خیال باطل. دو سه ماه بعدش پریچهرم بچشو به دنیا میاره.. خسرو خوشحال از اینکه پسر بوده اسمشو میذاره می.. میلاد .

بغضش را مهار می‌کند و باید نفس عمیق ادامه می‌دهد:

-یک سال می‌گذره تا اینکه بالاخره میلاد یک سالش میشه. چند روزی بود که یه سری تماسای مشکوک به پریچهر زده می‌شد ولی خسرو اهمیتی نمیداد.. یه جورایی بعد این همه مدت زندگیه مشترکش با پریچهر بهش علاقه‌مند شده بود. یه روز که پریچهر با آذر دخت همسر بزرگمهر بیرون رفته بود پسر دوست احمدخان اشرفی همونی که رفته بودن عروسیش تبریز میاد پیشش.. اولش یکم باهم حرف میزنن تا اینکه اشرفی یه سری مدارک به خسرو میده مبنی بر اینکه...
دیگر نفس عمیق هم نمی‌توانست به حالش بهبود ببخشد .

عصبی بلند شد و شروع به راه رفتن کرد.. در همون حال ادامه داد:

-مبنی بر اینکه پریچهر با امیر علی تهرانی رابطه داشته و میلاد اصلا بچه اون نیست. از همون تماسا میگه و اینکه امیر علی خواسته بچش پیشش باشه و کلی چرت و پرت دیگه. خسرو با تکیه بر اون شواهد و عقل و منطق خودش همه چیزو باور می‌کنه... اشرفی که حرفاشو میزنه بهانه زنشو میاره و خسرو رو با اون همه دروغ و نیرنگ تنها میذاره... پریچهر که میاد با تصمیمی یهویی خسرو رو به رو میشه که می‌خواست شبونه برن شمال.

پشتش را به دو دختری می‌کند که حتم داشت دهانشان نیمه باز و چشمانشان گرد است.

قطره اشکی از چشمش می‌چکد.. سعی می‌کند با کمترین لرزش ممکن ادامه دهد...

-تو ماشین از پریچهر سوال می‌پرسی.. ولی تنها جوابش اشک و بود و حق های ظریف همسر چشم آبی... اون لحظه خسرو اینقدر برای پریچهر وحشتناک شده بود که پریچهر تنها کاری که انجام داد زنگ زدنش به آذر دخت بود و قایم کردن تلفن. نمیدونم چرا ولی حتما می‌خواست اون بفهمه و بیاد نجاتش بده، هه.

میخواست زودتر از این بخش بگذرد و به اصل مطلب برسد.. برای همین خلاصه و در یک کلام گفت:

-خسرو درست مثل کوه یخ بود. بی هیچ حرفی و بدون اینکه به گریه سوزناک پریچهر بها بده اونو توی ماشین زندانی می‌کنه و با آتیش کشیدن اون ماشین و پرت کردنش توی دره برای همیشه به نفس کشیدن اون زن خاتمه میده .

دستی به چشمانش کشیده ولی تاثیری نداشت و گونه هایش دوباره خیس از اشک شد.

-ولی بازم با این بلایی که به سر پریچهر آورد بازم خالی نشد.. خالی نشد ک تمام حرص و نفرتشو سر اون بچه خالی کرد. بچه‌ای که تازه بعد یک سال پدري کردن فهمیده بود از گوشت و خونش نیست. هر

روز به یه روش شکنجش میداد.. یه روز با گرسنگی.. یه.. یه روز با ک.. کتک.. یه روز با زندانی کردنش تو انباری.. یه روز دیگم با روشی بدتر با روح و روان اون بچه بازی می‌کرد.

اهمیتی به چشم های پر اشکش نداد و به سمت هلن برگشت.. اینبار رو صورت او دقیق شد و با لبخندی که در آن لحظه کاملاً تضاد با میمیک صورتش بود ادامه داد:

-تا اینکه آذر دخت بالاخره قضایا رو بزرگمهر میگه.. مثل اینکه پریچهرم پشیمون شده از کارش و همه چی رو به آذر دخت گفته.. البته اصل قضیه رو... درسته میلاد بچه خسرو نبود، ولی مال امیرعلیم نبود. نیشخندی زد و با پاک کردن اشک هایش، چشم از هلن مات شده گرفت و با میز کوچک جلوی مبل خیره شد.

-اشرفی پدر سگ پریچهر و گول زد.. از سردی رفتار خسرو سواستفاده کرد و زیر گوشش یه بند از عشق و عاشقی گفت.. اونو از خسرو متنفر کرد و در آخر یه بچه برایش به جا گذاشت. بعدشم تحدیدایی که یک سال تمام شده بود مثل خنجری رو گلوی پریچهر. بزرگمهر که اصل قضیه رو می‌دونست پیش خسرو میره و ولی با صحنه وحشتناکی رو به رو میشه.

چشماتش را محکم فشار داده و همزمان دو قطره اشک بر روی گونه‌اش می‌غلطند.

-خسرو دستشو رو گلوی میلاد گذاشته بود و می‌خواست خفش کنه.. بزرگمهر که با این صحنه رو به رو میشه میفهمه این مردو همیشه متقاعد کرد. اما با این حال تمام تلاششو می‌کنه.. واقعیت رو به خسرو میگه ولی انگار خسرو دیوانه شده بود. در جواب تمام حرفای بزرگمهر میگه توام طرف امیرعلی و داری از اون طرفداری می‌کنی. بزرگمهرم مجبور به تهدید میشه.. میگه اگر دست از سر این بچه بر نداری لو میدمت. خسرو اول فکر کرد بلوف میزنه ولی وقتی به خسرو گفت پریچهر به آذر دخت زنگ زده بود و یکم از مکالمشون رو میگه خسرو به ناچار کوتاه میاد. ولی همونجا بزرگمهرم به لیست سیاهش اضافه میشه.

آهی کشیده.. گلویش خشک شده بود و با غم ادامه داد.. نمی‌خواست حتی یک ثانیه را از دست بدهد:

-ده سال می‌گذره.. تو این ده سال شهلا و امیرعلی دوباره صاحب یه بچه میشن.. ولی اینبار دختر. خسرو هر روز مصمم تر میشه برای نابودیه بزرگمهر و امیرعلی. تو این ده سال دیگه مثل قبل نقشه قتل میلاد رو نمیکشه فقط از میزان آزار و اذیت هاش کم می‌کنه. رابطش با اشرفی هر روز بهتر میشه و بهم نزدیک تر میشن و رو نقشه جدیدشون کار میکنن.. یعنی نابودی بزرگمهر...

با زنگ خوردن موبایلش آن را از جیب شلوارش خارج کرده و همین اینکه می‌خواست به خود مسلط شود با نیم نگاهی به مخاطب جواب داد:

-بله؟

-میلاد بدبخت شدیم..

با زنگ خوردن موبایلش آن را از جیب شلوارش خارج کرده و هین اینکه می‌خواست به خود مسلط شود با نیم نگاهی به مخاطب جواب داد:

-بله؟

-میلاد بدبخت شدیم آب دسته بزار زمین بیا خونه من..

از صدای مضطرب کارن سر تا پایش را استرس فرا گرفت ..

-چی میگی.. چه گندی ز دین باز.

-هرجا که هستی سریعا.. خودتو برسون خونه من.

-کارن بنال ببینم چه گوه کاری بالا آوردین

-میلاد کیارش غیب شده ..

به آنی دست هایش یخ کرد و وحشت وجودش را در بر گرفت.

استفاده از لفظ "غیب شده" آن هم برای کارنی که تا مطمئن نبود چیزی بر زبان نمی‌آورد به معنای واقعی در دسر جدید است.

-ی.. یعنی..چی... غیب شده دیگه.. چیه!

-نمیدونم صبح هفت هشت اینا گفت به مارال سر بزنه دو سه ساعت دیگه بر میگردد.. اصلا ساعت سه بعدازظهر خبری نشده ازش.

قبلش تند میزد و عرق سردی بر روی بدنش نشسته. این خبر به نحوی می‌توانست ناقوس مرگ باشد.

با زبان لبان خشک شده‌اش را تر کرده و با نگاهی با دو دختر گیج شده آن طرفتر گفت:

-شاید کار داش...

-میلاد خودتو نزن خریت.. تا حالا کی شده کیارش مارو بی‌خبر بزاره؟ اونم تو این موقعیت حساس که عملیات رو لبه تیغ داره پیش میره.

لعنت فرستاد به خود که با جملات کارن قانع شد.. دلش نمی‌خواست با این واقعیت کنار بیاید ولی راست بود.. خسرو همه چیز را فهمیده بود و قطعا نقشه قتل مارال را هم خودش همراه با ساره کشیده بود.

دستش را مشت کرد و همانطور که در دلش فحش های رکیک نثار خسرو و ساره می‌کرد گفت:

-باشه.. باشه باشه من تا یه ساعت دیگه خودمو میرسونم.

-منتظرم

تلفن را قطع کرد و با یک نگاه سر سری رو به هین و غزاله گفت:

-من، من باید برم.. یه اتفاقی افتاده...

نه هَلن و نه غزاله واکنشی نشان ندادند..

-سر فرصت دوباره میام.

وقتی دید هیچ واکنشی دریافت نمی‌کند علی رغم میل باطنی آن دو را تنها گذاشت و از خانه خارج شد.

..هَلن..

تو این همه گیج و منگ بودن تنها چیزی که احساس می‌کردم سردرد بود و سردرد و سردرد...

حتی باورشم برام مشکله.. خسرو قاتله؟ اونم قاتل کی؟ قاتل زنش؟ از.. از همه مهم‌تر میلاد بچه‌ی خسرو نبود؟ این چطور ممکنه؟

شاید.. شاید اگر برای اولین بار اشک‌های میلادو نمیدیدم باور نمی‌کردم. ولی تو اون چشم‌های پر اشک رد و نشونی از دروغ نبود.. اینو مطمئنم...

به سختی بغضمو قورت میدم و خودمو کنترل می‌کنم.

میلاد می‌گفت خسرو حرصشو از سر اون خالی می‌کرده.. می‌گفت خسرو شکنجش میداده.. ولی چطور ممکنه؟ من خودم شاهد بودم خسرو چجوری پشتش در میومد. حتی وقتی خسرو میوفتاد به جونم و میلاد میومد نجاتم بده هیچی بهش نمی‌گفت!

-کیان کجاست؟

-ها؟

-میگم کیان کجاست.

کلافه دستمو رو شقیقه نبض دارم میذارم. من آخر این گیج بازیام کار دستم میده...

-نمیدونم

اخمی می‌کنه و با حرص و میگه :

-یعنی چی نمیدونم؟ منو مسخره کردین؟ همین یک ساعت پیش زنگ زد گفت بیام اینجا کارم داره الان تو میگی نمیدونم؟

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم دوباره نفسی میگیره و شکاک کلماتو پشت سر هم قطار می‌کنه:

-صبر کن ببینم، اصلاً این مرتیکه اینجا چیکار داشت؟ نگو اومده بود ببینیت که حتی به یه کودنم بگی باور نمی‌کنه

کلافه با دوتا انگشتای دستام شقیقم رو ماساژ میدم .

به اندازه کافی با چیزایی که میلاد گفته گیج شدم نمیدونم این دیگه چی از جونم میخواد.. مگه نمیبینه این آشفتگیمو؟ انتظار داره جواب سوالاتی رو بدم که برای خودمم سوالن؟ من خودم مشتاقم بدونم کیان کجاست و میلاد چجوری وارد این خونه شده.. رفتاراش که نشون میداد همه از قبل برنامه ریزی شده!

-من وقت اضافی ندارم صبر کنم تا تو یه دروغی سر هم کنی و تحویل من بدی .

-نمیدونم بخدا.. من همین چند دقیقه پیش از خواب بلند شدم رو پله ها میلادو دیدم نشسته رو مبل. هرچی میگم کیان کجاست جوابمو نمیده.. من خودم می‌ترسم بلایی به سرش آورده.

-زنگ زدی بهش؟

سرمو تکیه می‌کنم با وجود اون بغضی که انگار کامل مهارش نکرده بودم "نه" ارومی گفتم:

-پسوف اینو باش! میگه نه. خسته نباشی واقعا..

دست می‌کنه تو جیب مانتوش و گوشیشو برمیداره ...

همونجور که شماره کیانو می‌گرفت و گوشیشو رو گوشش می‌داشت با نگاه مختصری به سر تا پام گفت:

-حالت بهتره؟

باید این نرمش تو صداشو باور کنم یا اون لحن تند و تیزشو؟ چرا این دختر تو ثانیه رنگ عوض می‌کنه!

-ممنون بهترم ..

میگم بهترم ولی انگار تازه یاد اتفاقی که افتاد می‌وفتم. بهترم؟ نه نیستم.. ولی باید قوی باشم.. باید بجای ضعف به جلو حرکت کنم حتی اگر دوباره خدا یه مانع بزرگ سر راهم قرار بده..

بلندمیشم و به سمت آشپزخونه میرم. قبل هر چیزی باید این سردرد رو آروم کنم تا بدتر نشده...

بعد چند دقیقه کشتن تو کثو و کابینت یه ژلوفن پیدا می‌کنم و مجبوری با چند جرعه آب می‌خورمش.

-ای بابا چه گرفتاری شدیما.. انگار من تو این وضعیت شوخی دارم باهاش.

از آشپزخونه خارج میشم و با تکیه کردن به دیوار می‌پرسم:

-حال.. حال مارال چطوره؟

بدون نگاه کردن بهم بلند میشه و گوشیشو روی گوشش می‌ذاره:

-تو که وضعیئتو دیدی..

-آره ولی من تو اون حال و وضعیتم نمی‌تونستم چیزی رو درک کنم. فقط می‌خواستم دورشم و..
-باشه. چاقو خورده ..

"هینی" میکشم و دستمو دو دهنم میذارم.. چاقو خورده؟ از کی؟ چرا؟ برای چی؟ اون که با کسی دشمنی چیزی نداشت..

-ولی عوضیا به همون چاقو کفاف نکردن و مشت و لگد حوالش کردن.. مثل اینکه چندتا لگد محکم به زیردلش خورده و به رحمش آسیب رسیده.. ممکنه.. ممکنه نتونه بچه‌دار بشه

احساس کردم صدایش می‌لرزه.. ولی قبل اینکه بخوام چیزی بگم یا ابراز تاسف کنم مشغول صحبت با مشت خطیش میشه.

ولی خب.. متاسف بودن من چه تاثیری داره؟ حال بد مارالو خوب می‌کنه؟ مادر بودن که برای هر دختری بهترین منصب دنیاست رو مارال ممکن می‌کنه؟

-واقعا؟ باشه باشه.. من الان خودمو میرسونم.. اوکی باشه.. فعلا.

همونطور که کیفشو بر می‌داشت و به سمت ورودی می‌رفت گفت:

-کیان اون گوشی لعنتیشو روشن کرد یا پیداش شد بهش بگو حتما به من زنگ بزنه.

فقط سرمو تکون دادم. جواب سوالای خودمو که گرفتم و این شک لنتی رو برطرف کردم.. حتما بهش میگم زنگ بزنه بهت.

..راوی..

منیره قهوه ها را که آورد قبل از اینکه جمله همیشگی را بیان کند با تکان سر بزرگمهر از اتاق خارج شد.

بزرگمهر با بیرون رفتن منیره گفت:

-پیداش کردین؟

-آره.

ابرویی بالا انداخته و با لبخند ادامه داد:

-خب؟

-چفت و بستش خوبه..

-فکر می‌کردم جلوی اسدی وا بده ..

-اون که میده خیالت تخت.. هیشکی تا حالا زیر دست سرهنگ دووم نیاورده .
سری تکان داد..

فنجانش را به سمت دهانش برده و کمی مینوشد:

-خودتون چیزی دستگیرتون نشده؟

-فقط در این حد که کار اون ساره‌ی بی همه چیزه..

-نمیخواین برای از بین بردن این انگل اقدام کنین؟

-چرا! ولی بهتره اول ببینیم کیارش کجاست.

-دارین وقتو هدر میدین. همه میدونیم اون آشغال همه چیزو فهمیده و هر لحظه منتظره تا زهرشو بریزه..

-میلاد فعلا رفته ببینه میتونه بفهمه کجاست یا نه..

نفس عمیقی کشیده و با تامل می‌گوید:

-بهشون گفت؟

-نمیدونم.. من که زنگ زدم گفت سریع خودشو میرسونه.. فکر نکنم کامل گفته باشه.

-از اولم کار خودم بود.

-بزرگمهر؟

در سکوت خیره شد به چشمان کشیده و یشمی کارن:

-از امیرعلی خان خبری نشد؟

-فردا میره ترکیه ..

-ترکیه؟ مگه مهران دبی نبود؟

-دو روز پیش واسه قراردادش رفت ترکیه..

-بنظرت میتونه ازش بگیره؟

-گرفتن که آره.. ولی اون بیشراف بدجور دندون گرده، به هرچیزی قانع نمیشه!

-ولی بنظر من اونم میخواد سدی به اسم خسرو از راهش برداشته شه .

بزرگمهر همانطور که خیره به نقطه نامعلومی بود لب زد:

-امیدوارم آخر این داستان خوش باشه...

••

دستش بر روی دست گیره مشت شد ..

«الان وقتش نیست پسر.. بجای این ضایع بازی بشو همون میلاد.. همونی که خسرو این همه ساله می خواسته!»

سرش را تکان داده و سریع قبل از اینکه پشیمان شود در را گشود و خود را مشغول گوشی نشان داد..
خنده الکی کرده و در را با پایش بست .

-چیه؟ نیش شله!

با خنده ای منزجر کننده گفت:

-یکی از این توله خیابونیاست .

-کیس جدید جور کردی؟

-نمیشه روش اسم کیس گذاشت.. ولی خب میشناسی که پنچول دار دوست دارم.

نیشخندی زده و درست همانطور که آماده شکار عکس العمل میلاد بود گفت:

-آره میشناسمت.. ناسلامتی خودم برای اولین بار یکی از این گربه های وحشیو هل دادم سمتت.

متلک خسرو را گرفت و خیلی خوب منظورش را متوجه شد...

ولی خب چه می کرد؟ هر حرکت اضافه از سمت میلاد او را یک قدم به سمت این درّه عمیق هل میداد .

تنها به خنده کوتاهی اکتفا کرده و خودش پیش قدم شد:

-گفتی پیام.. اتفاقی افتاده؟

-حتما خبرش رسیده کیارشو پیش منه ..

چیزی نگفت و در سکوت به خسرو خیره شد.

خسرو از سکوت میلاد استفاده کرده و با هیجان بیشتری ادامه داد:

-نمیخوای بدونی چرا؟

نمایشی شانه ای بالا انداخت..

-من چمیدونم.. اگه به صلاحه بگو!

خسرو لبخندی زد.. مطیع بودن میلاد را دوست داشت. شاید همین خصلت بود که باعث شد میلاد را به جمع مهره های سوخته اش اضافه نکند.. کسی چه میداند؟ خسرو افعی بود با تفکر و عقل یک میمون.. می دانست کجا گرگ شود و بدرد.. و کجا میش شود و مظلوم نمایی کند.

-جالبه بدونی این همه سال مار تو آستینت پرورش میدادی

میلاد اخمی به نشانه تعجب کرد و با تظاهر به گیج بودن گفت:

-بابا درست بگو.. الکی گیجم نکن.

-باشه اصل مطلب اینکه کیارش مامور مخفی و تمام این هفت هشت ساله داشت ازت مدرک جمع می کرد.

مثل برق و وحشت زده خود را به خسروی که با آرامش کتاب میخواند رسانده و لرزش صدایی که دست خودش نبود و کاملاً واقعی بود گفت:

-تو.. تو شوخیت گرفته؟ یعنی میخوای بگی.. همین.. همین کیارش بی زبون و ساکت.. پلیس بوده؟

-آره.. جالبه بدونی اونم نه هر پلیسی! ایشون جناب سرگرد کیارش ریاحی هستن.

با احساس خفگی دو دکمه بالای یقه اش را باز کرد.

واقعا وحشت زده بود.. با خود فکر می کرد خسرو برای سنجش رفتار و کردار او کیارش را گرفته است!

ولی این دانسته های خسرو بیش از حد تصورش بود؛ جوری که فقط به نقش بازی کردن جلوی خسرو کفاف نمی کرد و باید در برابر کیارش هم همین انسان رذل باشد.

-یه چیزی بخور غش نکنی..

-من.. من نمیفهمم، چطور همچین چیزی ممکنه؟ یعنی این همه سال رفاقت همش دود شد رفت؟ نه.. نه نه من تا با چشمای خودم نبینم باور نمی کنم..

-میخوای نشونت بدم؟

گیج به خسرو نگاه کرد.. چه چیزی را می خواست نشان دهد؟

خسرو بی توجه به میلاد خم شد و با برداشتن چند ورقه آنها را به سمت میلاد گرفت..

-بیا بین افتخارات دوست خوب و نجیب تو ..

میلاد با بهتی که تمام تلاشش را می کرد واقعی به نظر برسد برگه هارا گرفت و نگاهی به آنها انداخت.

-دیووت تک تیر اندازم بوده!

-چیکارش کردی حالا؟

-فعلا انباره ..

چشمانش را ریز کرده و با شک میپرسد:

-انبار؟ اونجا واسه چی؟

-تا تصمیم بگیرم باهانش چیکار کنم باید همونجا بمونه.

مدارکی که شامل نام و افتخارات کیارش می‌شد را روی میز پرت کرده و با دست کردن در جیب شلوار جینش سری تکان داد و به این فکر کرد..

«آخر این بازی چی میشه؟»

..هلن..

با احساس یه جسم ملموس کنارم چشمام رو باز می‌کنم .

دو بار محکم پلک می‌زنم تا دیدم واضح تر شه و کیانو کنارم تشخیص میدم.

-اینجا چرا خوابیدی؟ میرفتی تو اتاق.

میخوام دهن باز کنم، ولی برای خودمم سواله چرا رو مبل خوابیدم...

تازه همه اتفاقات به سرم هجوم میاره.. اول جمله‌ای که به ذهنم میرسه رو به زبون میارم:

-میلاد اینجا بود.

نه اخمی کرد، نه عصبی شد.. و همین به شکم دامن میزد .

کیان یه چیزی رو داشت مخفی می‌کرد. امیدوارم اون مسئله اینی نباشه که من بهش فکر می‌کنم.

-هلن.. با توام.

بی توجه بهش ادامه میدم:

-غزاله گفت بهش گفتم بیاد اینجا کارش داری.

چشماشو میبندد و نفس عمیقی میکشه.

-ببین..

همین حرکت.. همین یه کلمشه بهم فهموند حدسم درست بوده و کیان یه سر و سری با میلاد داره.. در حدی که حاضره ما.. زن و خواهرشو با اون تنها بذاره.

-جریانو فهمیدین؟

-تو.. تو با میلاد.. رابطه، رابطه داری؟

جالبه برام.. انکار نکرد و سرشو به معنی "آره" تکون داد. خوبه زیرش نمیزنه و قبول داره.

-آره. آره باهاش رابطه دوستانه دارم ولی باید یه مسائلی رو برات توضیح بدم. باشه؟

چونم میلرزه ولی نمیداره اشکم سرازیر شه.. از اینکه ندارم یکی از خودش دفاع اصلا خوشم نمیاد. پس بهتره به حرفاش گوش بدم.. اصلا.. اصلا ازش ادامه اون داستانو بخوام. قطعاً میگه.

-باشه. فقط امیدوارم نخوای الکی منو قانع کنی..

میخواد بلند شه ولی من زودتر اقدام می کنم و پا میشم میشینم رو میل. اونم با این حرکتم بغلم میشینه..

-خب؟

-میلاد گفت نتونسته اصل قضیه رو بهت بگه.. فقط اتفاقای فرقی رو...

-کیان؟ میشه زودتر بری سر اصل مطلب؟

-یادته می خواستی بدونی پدر و مادر کین؟

شاخکام تکون میخوره. این مسئله چه ربطی به پدر و مادر من داره؟

-خب.. آره

-خسرو تو رو از پیش اونا دزدیده و برای اینکه کسی شک نکنه داده به یه زن و شوهر پول میداده تا بزرگت کنن.

یعنی چی؟ مگه خشایار عموی من نبود؟ این چی داره میگه؟

-همه اینا از انتقام پوچ و بی پایه و اساس خسرو نشأت میگیره.. دقیقاً از اون موقعی که با دخالت بزرگمهر تو کارش تصمیم به تلافی میگیره.. و از بدترین جا به بزرگمهر ضربه میزنه.

دست خودم نبود ولی ضربان قلبم به طور عجیبی رفته بود رو دور تند.. اصلاً احساس خوبی نداشتم. بزرگمهر چه ربطی به بحث پدر و مادر من داره؟

-آخرای اردیبهشت ماه بود که بزرگمهر و آذر دخت به یه مهمونی دعوت میشن. اون موقع روزای آخر بارداری آذر دخت بود و بزرگمهر حساس! بزرگمهر نمی خواست برن، ولی تولد دوست آذر دخت بود برای همین با اجبار آذر دخت رفتن.. ولی وسط مهمونی آذر دخت دردش میگیره و بزرگمهر اونو به اولین بیمارستان میرسونه...

-کیان اینارو خودم میدونم.. خود آذردخت و اون بچه‌ای که حتی یه ثانیه هم وارد این دنیا نمیشه میمیرن.
-موضوع همینه هُلن. تو فکر می کنی همه چیزو میدونی ولی در اصل هیچی رو نمیدونی.. هیچی. آره
درسته آذردخت میمیره ولی بچشون نه.. اون بچه آخرین یادگار آذردخت زنده میمونه.
گیج بهش به صورتش خیره میشم. این امکان نداره.. خود بزرگمهر به من گفت زنش به همراه اون بچه
مردن .

-بزرگمهر این سمت داشت درد نبود عشقشو هضم می کرد و اونور خسرو نقشه نابودی دوباره
بزرگمهرو میکشید .

-کی...-

-هَلن لطفا نپر وسط حرفم.

اینقدر پر تحکم کلماتو پشت هم ردیف میکنه که دهنم بسته میشه.

-بزرگمهر تو این گیر و دار با وجود عشقی که به اون بچه داشت وجودشو فراموش می کنه و خسرو با
پولی که به یه یکی میده اون بچه رو میدزده.

"هین" بلندی میکشم و دستمو دو دهنم میذارم. خدای من! بچه بزرگمهر و خسرو دزدیده؟ چقدر یه آدم
میتونه کثیف و رذل باشه !

الهی بمیرم واسه بزرگمهر که همچین درد بزرگیو تحمل کرد.. حتما کلی با خودش کلنجار رفته تا تونسته
باهاش کنار بیاد!

- وقتی بچه رو دزدید اونو به زن و شوهری میده که از قضا برادر ناتنی خودش بوده. خشایار اون بچه
رو قبول می کنه ولی حتی به فکرشم نمیرسه اون بچه، بچه‌ی بزرگمهر و آذردخت باشه.

تنها حسی که تو وجودم بیداد می کرد حیرت بود و بهت. خشایار؟ قبول کردن اون بچه؟ خدایا چی دارم
میشنوم.. این دیگه چه داستان جدیدیه..

-اوایل از کارش پشیمون بود.. می گفت اون با تموم بدیایی که کرد برادرم بود! ولی سریع این حس
عذاب وجدان با دیدن بزرگمهری که در به در دنبال اون بچه بود از بین میره. برای اینکه همیشه یادش
بمونه اون بچه رو با چه هدفی آورده پیش خودش، تصمیم میگیره اسمی که بزرگمهر همیشه دوست
داشت رو بچش باشه رو روش بذاره؛ برای همین تنها شرطی که خسرو میاره اینه که اسم اون بچه...

مکثی می کنه و من تو همین چند ثانیه هزار بار میمیرم و زنده میشم. این امکان نداره.. نه...

برمیگرده و زل میزنه به صورتم...

-هَلن باشه.

با پایان جملش بغضم میشکنه و با صدای بلند میزنم زیر گریه .

این امکان نداره.. خدایا چطور ممکنه.. یعنی.. یعنی من، من بچه بزرگمهرم؟ من همون بچه‌ایم که بزرگمهر اونو مرده تصور می‌کنه؟ اخه چرا؟ چرا این بازیه کثیف تموم بشو نیست؟

-هَلن.. هَلن منو نگاه کن، هَلن آروم باش...

-آروم باشم؟ من آروم باشم؟ کیان حالته چی میگی؟ دیگه چقدر آروم باشم؟ تو چی میفهمی روز و شب حسرت خانواده خوردن اونم در حالی که پدر و خواهرات پیشتن یعنی چی؟ دیگه خستم.. به خدا دیگه خستم، مگه من چه گناهی کردم که باید پاسوز بقیه بشم! من حق زندگی ندارم؟ سهم من از این دنیای کوفتی این همه بدبختیه؟

دستشو دورم میندزه و هق هقم تو سینش مخفی میشه.

این مسئله دیگه شوخی بردار نبود! خسرو بیست سال منو از خانوادم دور کرد.. بیست سال یه عمره.. من یه عمر از پدری که می‌تونست بهترین مرد دنیا باشه محروم شدم.

کاش خسرو الان اینجا بود تا بتونم بزمن تو صورتش.. داد بزمن.. فریاد بزمن و ازش دلیلی بخوام.. یه دلیل منطقی واسه این همه کثافت کاری که چندساله به بار آورده.

-دو سه سال میگذره تا اینکه آسیه و خشایار توی تصادف میمیرن و اون بچه میمونه رو دست خسرو. اونم بالاچار هَلن رو میاره پیش خودش. این وسط میزنه و احمخان در اثر سخته میمیره.. غسل بانو هم مجبور میشه بیاد پیش پسرش.. اونجا وقتی با یه دختر بچه رو به رو میشه تعجب می‌کنه. ولی خسرو میگه پدر مادر مردن و اونم دلش به رحم...

-چ.. چجوری.. عزیز.. نفهمید.. من همون دخترم.. که.. میش خشایار...

-غسل بانو و خشایار باهم رابطه داشتن. چون خشایار برخلاف خواسته اونا عمل کرد و با دختر مورد علاقت ازدواج کرد...

هیچی نمیگم تا ادامه بده. حتی اگر تعریف این همه اتفاق امشب باعث سخته کردنم بشه باید بشنوم و بفهمم خسرو دیگه چه غلطایی کرده و من ازش بی‌خبرم.

-میگذره و میگذره تا اینکه تو، تقریباً ده ساله میشی. اون موقع اشرفی و خسرو سر یه مسائلی به مشکل خورده بودن.. مثل اینکه اشرفی می‌خواست میلاد رو از خسرو بگیره و اونم میگفته نه! انگار اون یه خوابای دیگه واسه میلاد دیده بود و نمی‌خواست نقشه هاش نقشه بر آب بشه. اشرفی تحدید می‌کنه همه چیزو به بزرگمهر میگه و خسرو با کمک ساره برای همیشه ساکتش میکنن.

چشمام گرد میشه. ساره و خسرو؟ ساره چی میگه این وسط.

از کیان فاصله میگیرم و با قورت دادن آب دهنم سعی می‌کنم رو صدای لرزوم مسلط شم.

-سا.. ساره؟ اون دیگه...

اخماش درهم میشن و با نفرت ادامه میده:

-آره درسته ساره.. دلیل اصلی بیشتر بدبختیای ما همین سارست.

-من.. من نمیفهمم، چجوری؟ اون.. اون که اصلا...

-ساره از بچگیش به من علاقه مند بود.

خشک میشم. ساره کیانو دوست داشته؟ اینو دیگه کجای دلم بذارم..

با گرفتن نفسی ادامه میده:

-دلیل اون بلایی که سر مادرم اومد همین ساره بود.

-من...

-ساره به خسرو خبر داد اون شب مامانم میخواد بره به اون سفر کذایی.. اونم که منتظر یه فرصت تا زهرشو بریزه.

صحنه های اون فیلم تو مغزم بک و پلی میشه.. تو اون فیلم چند نفر بودن که شهلا خانم رو خفت کرده بودن و یه نفر داشت فیلم می گرفت.. بعدشم که اون بلا رو چند نفری سرش آوردن.

با یادآوری اون صوانح خشن چشمامو میبندم. حتی فکر کردن بهشم منو به وحشت میندازه...

-پس.. پس میخوای بگی ساره.. راپورت شماهارو.. به خسرو میداده؟

سرشو تکون میده و من ساکت نگاهش می کنم تا ادامه بده. چی میشه گفت در برابر این همه پست بودن:

-اشرفی از خودش یه فیلم میگیره و تو اون به تک تک غلطایی که خسرو یا دو تایی کردن اعتراف می کنه، بعدم ازش میخواد میلاد رو نجات بده و این چرندیات. اون فیلم به دست بزرگمهر میرسه و همه چی رو میفهمه.. چیزی بیشتر از همه عصبیش میکنه بلایی بود که به سر تو اومد...

نمیدونم چندمین شوکیه که بهم وارد میشه ولی دیگه خشک نمیشم و صامت به یه جا زل نمیزنم. بیشتر دلم میگیره و غمگین میشم. پس بزرگمهر می دونست من دخترشم؟ می دونست و این همه مدت بهم چیزی نگفت؟

هه چه پدر مسئولیت پذیری دارم من.

-اونم سریع زنگ میزنه به بقیه تا این خبرو بهشون بده.

کنجکاو خیره میشم به لباس. بقیه دیگه کیان؟

-بقیه؟

-آره. یعنی میلاد و برادرش کارن.

چشمام گرد میشه. بزرگمهر و میلاد؟ این چطور ممکنه...

-دلیل اصلی اینکه نمی خواست میلاد از پیشش بره علاقه میلاد به.. غزاله بود.

با پشت دستم اشکامو پاک می کنم.. لرزش دستام مشخصه ولی این چیزایی که میشنوم فرصتی بهم نمیده که بهش فکر کنم یا بخوام کنترلش کنم.

-میلاد.. چجوری با بزرگمهر رابطه داشته؟

شش دنگ حواسمو جمع صدای کیان می کنم تا حتی یه کلمه هم از دست ندم.

-بزرگمهر از وقتی وضعیت زندگیه میلادو دیده بود بهش نزدیک شد. درست مثل رابطه خودت و بزرگمهر ..

قفل کرده بود. شاید برای هرکی شنیدن اینا عادی باشه ولی برای منی که گنگم واقعا عجیبه.

از همه اینا بدتر فهمیدن حقیقت هم خون بودنم با بزرگمهره..

-فردای اون روز خبر مرگ اشرفی تاجر بزرگ فرش پخش میشه و کم کم خسرو، میلادم وارد ماجرا می کنه و بهش چرت و پرتایی که اشرفی گفته بودم میگه.. میگه برای انتقام میخوام از یکی استفاده کنم و.. اون دختر و مثل مادرش نابود کنم. اونم که گیج بود و شوکه همه رو برای بزرگمهر تعریف می کنه ..

-حتما.. حتما بزرگمهر، واقعیتو.. به، میلاد میگه. درسته؟

سرشو تگون میده..

-آره. همه چیزو میگه. بزرگمهر بهش توصیه می کنه برای اینکه اسیبی به غزاله وارد نشه با خسرو راه بیاد و هر کاری میخواد انجام بده .

به اینجا که میرسه چشماشو میننده و پس سر هم نفسای عمیق میکشه..

منظورشو متوجه میشم. ولی درکش برای مشکله! یعنی میلاد برای اینکه یه غریبه اون بلا رو سر عشقش نیاره.. خودش با دستای خودش غزاله رو پر پر کرد؟

آخه کدوم عقل و منطقی همچین چیزو تایید می کنه؟

خدایا این عشق چی داره که باعث همچین جنجالی شده؟ یعنی عشق اینقدر قدرتمنده؟ مگه نمیگن عشق یه احساس پاک، خوب و مثبته؟ پس چرا نتایجش شد درد و رنج؟ پس چرا بجای لبخند، اشک تو چشمای همه جمع شد؟

خدایا اگر عشق اینقدر خطرناکه ازت میخوام تا عمر دارم عاشق نشم.. هرگز.

...پنج ماه بعد...

به ساعت نگاه می‌کنم. دقیقا یک ساعته اینجا نشستم و به سنگ قبر زل زدم در حالی که باید غزل رو چهل دقیقه دیگه از مهد بردارم.

آخرین نگاه رو به این سنگ سیاه و سرد که شده خوابگاه ابدی پدرم میندازم با یه "یا علی" بلند میشم.

تو چهار پنج ماه اخیر هر وقت میام اینجا به این فکر می‌کنم چقدر داشتن پدرم کوتاه و مختصر بود. هنوزم بخاطر نگفتن و فاش نکردن هویتش از دستش دلخورم ولی بازم این مسئله باعث نمیشه که از سر زدن بهش دست بردارم. اونم خیلی سختی کشید.. به قول خودش شاید اگر همون موقع بهم می‌گفت من قبولش نمی‌کردم.. یا شاید اون مرتیکه رذل یه بلایی به سرم می‌آورد.

لبخند تلخی میزنم و با سوار شدن به شریفی میگم راه بیوفته.

بزرگمهر با تموم بدیایی که ازش ندیدم و خوبی‌هایی که با تمام وجودم لمسشون کردم رفت. رفت و با رفتنش این بازی رو تموم کرد؛ شاید پایانش به مذاق خیلیا از جمله ما سه تا خواهر خوش نیومد ولی بالاخره بعد سی سال تموم شد. نمیدونم چقدر به عابرا و ماشینایی که ار کنارشون رد میشیم خیره میشم ولی وقتی به خودم میام که شریفی جلوی مهد غزل نگه داشته.

پیاده میشیم و زنگ درو میزنم.. در که باز میشه سریع داخل میشم. همین الانشم بیست دقیقه از زمان همیشگی گذشته تعطل کردن اصلا جایز نیست.

تو حیاط داشتم به سرسره و تاب بچه‌ها نگاه می‌کردم که در اصلی باز میشه و سلیمی و غزل میان بیرون.

-هلن!

با لبخند رو زانوم میشینم و محکم بغلش می‌کنم و بلند میشم..

-سلام خوشگل خانم خوبی شما؟ خوش گذشت؟

همونجور که دستاشو محکم بهم می‌کوبید با شوق و ذوق کودکش گفت:

-سلام.. اوهم خیلی خوش گذشت.. دو تا دوست پیدا کردم.. تازه یه نقاشی کشیدم اینقدر خوشگله.. نشونت بدم؟

-اومم پس حسابی خوش گذروندی.. البته که نشون بده ولی اینجا نه! اول بریم تو ماشین بعد، هم از دوستات بگو برام هم نقاشیه قشنگتو نشونم بده

چشماتشو محکم رو هم فشار میدم و تازه حواسم سمت سلیمی جمع میشه.

-سلام خسته نباشید.

-سلام خانم تهرانی. سلامت باشید.

لبخندی به روش میزنم و با نگاهی به ساعت سرسری خداحافظی می کنم و از مهد خارج میشم.
با سوار شدن تو ماشین و رو به غزل میگم..

-خب خوشگل خانم. نقاشیتو بده ببینم.

سریع سرسو تکون میده و با باز کردن کیف کوچولو و کیتیش یه برگه از توش در میاره و به سمت من میگیره .

نقاشیش رو ازش میگیرم و با لبخندی که از تحسین بود بهش نگاه می کنم. تصویر طبیعت بود پر از گل و درخت..

-واو.. چقدر خوشگله.

-واقعا راست میگی؟

-معلومه عزیز دلم.. یکی از خوشگل ترین نقاشیاته ..

بلند میخنده و با صدای شاد خندش سرخوش بهش زل میزنم.

هر چند میلاد و غزاله با وجود خطبه عقدی که بینشون خونده شده بازم شبیه زن و شوهر نیستن و غزاله هیچ کششی نسبت به میلاد نشون نمیده!.. ولی بازم خوب تونستن روحیه غزل رو از این رو به اون رو کنن.

تا برسیم خونه شون غزل از دوستای جدید و معلماش گفت.

شریفی که جلوی ساختمونشون نگه داشت سریع پیاده شدم و با بغل کردن غزل بهش گفتم بره.

آقای سمدی، نگهبان دیگه منو میشناخت و سریع درو برام باز کرد.

-سلام خانم تهرانی.. خوبید شما؟

-سلام آقای سمدی ممنون.. با اجازه

-اجازه ی ما دست شماست.

لبخندی میزنم و میرم سمت آسانسور ..

-هلن؟

-جون دلم؟

حلقه دستاشو دور گردنم محکم تر می کنه. همونجور که سوار میشم، دکمه "سه" رو فشار میدم..

-خاله لارام اومده؟

با یادآوری لارا اخم می‌کنم. غزاله تونست اون جاناتان دروغی رو فراموش و کارن اصلی رو بشناسه.. ولی من از همون وقتی که چهره کارن رو دیدم و شناختمش با تموم وجودم سعی کردم از خودش و زنش فاصله بگیرم.

من هیچ وقت نتونستم و نخواهم تونست که اتفاق شیش هفت سال پیشو فراموش کنم! درسته دارم سعی می‌کنم باهاش کنار بیام ولی خب باز حس می‌کنم زوده برای رو به رو شدن.

-نمیدونم عزیز دلم.. مامانت که به من چیزی نگفت.

هیچی نميگه و با صدای نازکی که اعلام کرد به طبقه سه رسیدیم از اسانسور خارج میشم و دقیقاً جلوی واحد رو به رویی وایمیستم .

زنگ درو که میزنم بعد چند ثانیه در باز میشه و من به جای غزاله با مارال رو به رومیشم.

کفشای غزل رو در میارم و میذارمش پایین.. اونم که انگار منتظر بعد بغل کردن مارال سریع میدوئه سمت جایی که بتونه مامانشو پیدا کنه.

با لبخنده سری تگون میدم و وارد خونه میشم .

-سلام..

-سلام.. دیر کردین، ترافیک بود نه؟

همونجور که مارال درو می‌بست جوابش رو میدم و به سمت پذیرایی میرم..

-دیگه پرسیدن نداره.. مگه تهران بدون ترافیک معنی داره؟

-اون که آره ولی آخه الان که ساعت شلوغی نیست.

شال و مانتوم رو در میارم و با حرص جواب میدم..

-اون که آره.. ولی یادت نره من با یه حلزون فس فس کنان اومدم.

قهقه بلندی میزنه که منم به خنده میندازه.. خب حرفم حقه، همه میدونن سرعت شریفی چندناست و چجوری میرونه.

رو مبل میشم و از مارالی که می‌رفت سمت آشپزخونه میپرسم:

-غزاله کجاست؟

-او اتاقه الان میاد.

سر تگون میدم..

ناخداگاه به ساعت نگاه میکنم. یعنی الان همه چیز تموم شده؟ پس چرا خبری از کیارش یا میلاد نیست !

به امید یه خبر از اونا گوشیمو از کیفم در میارم. ولی با روشن کردنش هیچی جز بکگراند به چشم نمیخوره.

دوباره به ساعت نگاه میکنم.. طبق ساعت گوشیم دقیقا سیزده و شیش دقیقه، درحالی که اجرای حکم دوازده بود.

یه لحظه از ذهنم رد شد نکنه فرار کرده؟ ولی.. ولی مگه میشه از زندان فرار کرد؟ مگه خونه خالست. هر چند که از اون مارمولک هر چیزی برمیاد. با این فکر که فرار کرده قلبم بوم بوم خودشو به سینم میکوبونه ..

-سلام

نگاه مات شدمو از صفحه گوشی میگیرم و با لبخندی که واضح گیج بودنمو نشون میداد به غزاله سلام کردم .

مارال از آشپزخونه داد میزنه:

-آلبالو و پرتغال داریم چی بیارم؟

-واسه من پرتغال هلن رو نمیدونم..

-واسه منم همون پرتغال.

-اوکی باشه.

مثل مارال داد زد:

-دو تا پرتغال بیار.

-باشه

با زنگ خوردن گوشی توی دستم سریع بهش نگاه میکنم و با دیدن اسم کیان بی مکث جواب میدم..

-الو؟

-سلام.

کلافه موهایی که توی صورتم بود رو پشت گوشم میزنم .

-سلام. چی شد؟

-چیو چی شد؟

-کیان!

همین خنده ارومش یه دلگرمیه که اتفاق منفی و بدی نیوفتاده.. پس این همه تاخیرش برای چیه؟

-نخند. چی شد؟

-چی میخواستی بشه؟ هیچی یه لکه ننگ و سیاه از رو این دنیا پاک شد.

چشمامو میبندم و با گذاشتن دستم روی قلبم نفس راحتی میکشم.. پس تموم شد. بالاخره به طور کامل این پروندم تموم شد.

شاید اگر برای هرکی میگفتم از اعدام یه نفر اینقدر خوشحال شدم به سلامت روانم شک می کرد یا میگفت تو انسانیت نداری!

ولی اونا اگر میفهمیدن این موجود کثیف چه کثافت کاریایی کرده و چه جونایی گرفته درکم می کردن. وجود اون حتی پشت میله های زندانم باعث شده بود شبا خوام نبره.. شایدم برای همین تا پای اعدامش پیش رفتیم و مدرک جور کردیم ..

دیگه از اون استرس و تشویش خبری نبود بجاش لحنم پر از آرامش شده بود.

-خب. شما کجاییں؟

-کجاییں؟

-کجا میخوای باشیم؟ خب داریم میاییم اونجا دیگه.

-باشه. مراقب خودتون باشین، میبینمتون.

-فعلا

با لبخند "خداحافظی" میگم و تماسو قطع می کنم

-پس برا همین پوست لب تو میجوییدی..

سرمو بالا میارم و با اخمی که ناشی از تعجب و نگاهش می کنم. ولی اون بی توجه یکی از لبخندای خوشگلش رو میزنه و با شادی میگه:

-خسرو هم مثل سارا به درک واصل شد.

با یادآوری ساره نیشخندی میزنم. اون ابله از اولم که توله گربه ای بود که ادعای شیر بودن داشت.. اینو راحت می شد از اعترافی که به پلیس کرد و همه پته خسرو رو ریخت رو آب فهمید.. حتی اونقدر جربزه نداشت که پای غلطاش بمونه و توی زندان رگشو زد.

-اره. بالاخره این کابوس تموم شد.

-حالا به مناسبت این اتفاق مهم بیایین به دهنونو شیرین کنین.

مارال که تازه با سینی پر شربت توی دستش اومده بود، سینیو روی میز گذاشت و خودش روی مبل نشست.

غزاله دولا شد و دو تا شربت برداشت.. یکیشو داد به من و یکیشم برای خودش برداشت، در همون حالت گفت:

-حالا کی باید به مناسبت مزدوج شدن شما دهن شیرین کنیم؟

اخمای مارال توهم میره.. خب حقم داشت. هر چند که کیارشم پشیمون بود ولی خب.. آبی رو که ریخته نمیشه جمع کرد.

کیارشم از اول نباید از پلیس بودنش استفاده می کرد و به بهانه گیر انداختن میلاد، به مارال نزدیک می شد.. اونم در حالی که هدف اصلیش داشتن یه جاسوس توی خانواده تهرانی بود.

کار اونم اشتباه بود.. درست مثل کار میلاد که خودسرانه و بدون گفتن به بابا، به بهانه محافظ از غزاله بهش تجاوز کرد.

هر چند که تو تمام این سالها از طریق برادرش کارن، همون جاناناتان دروغی و شایدم واقعی از حال و احوال غزاله با خبر بود.

-حالا وقت زیاده.. بعدش مشکل منو که میدونین.

کلافه از این بحثی که همیشه با مارال داشتیم لیوان رو توی دستم فشار میدم و با حرصی کا بخاطر این افکار تکراری و همیشگی بود میگم:

-مارال! اصلا حواست هست همه اینا بخاطر خودشه که تو رو وارد این بازی کرد؟ بازی که سر مرگ و زندگی بود؟ مارال اینکه تو نمیتونی بچه دارشی فقط و فقط بخاطر خودشه.. چشمش کور دندش نرم با این مشکل کنار بیاد. بعدشم چرا فکر می کنی تو بچه دار نشی دنیا به آخر میرسه؟ تویه روانشناسی این افکار پوچ و بیهوده ازت بعیده!

نه چیزی میگه و نه نگاهشو از پاهاش میگیره .

قشنگ میتونم حس کنم داره پیش خودش حرفامو سبک سنگین می کنه.. امیدوارم اونقدر عاقل باشه که بتونه تصمیم درست بگیره و راهو اشتباه نره...

مارالم کم سختی نکشید. وقتی فهمید دیگه امکان نداره مادر بشه داشت به مرز افسردگی نزدیک می شد که خداروشکر نداشتیم کار از کار بگذره.

-راستی مهران داره بر میگرده.

جرعه‌ای از شربت خوشمزه و شیرینو میخورم و منتظر به غزاله نگاه می کنم تا ادامه حرفشو بزنه. ولی مارال عجول بازی در میاره و کنجکاو میگه:

-واقعاً؟ مگه نگفت من نمیخوام به این کشور برگردم؟

-چرا! ولی بابا گفته میخواد با اون برگرده.. مثل اینکه میخواد رابطشو با میلاد جوش بده.

-بنظرت میلاد قبولش می‌کنه؟

شونه‌ای بالا انداخت با بی تفاوتی ب مارال گفت:

-من چمیدونم. کارای اون به من مربوط نیست.

با غم به غزاله نگاه می‌کنم. یعنی میرسه روزی که باهم خوب شن؟ روزی که با لبخند اسم میلادو بیاره.. نه با طعنه و اخم.

-غزاله یعنی چی برام مهم نیست؟ کارن باز میگم اره خب حکم برادرتو قبلا داشته. ولی الان میلاد شوهرته.. شروع رابطه اون با برادرش برای تو مهم نیست؟

-وای بس کن مارال. خودت خوب میدونی هیچیه اون برام مهم نیست. فقط مجبورم بخاطر غزل کنارش باشم. مگر نه مغز خر نخورده بودم باهاش عقد کنم که.

قبل از اینکه مارال چیزی بگه صدای پا و بعدش صدای صاحب پا بلند میشه..

-مامان من گشتمه.

-وایستا تا ناهار حاضر شه.

-خب.. غذا کی حاضر میشه؟

به ساعت نگاه کرد و با تخمین زدن چند ثانیه‌ای گفت:

-نیم ساعت دیگه. بیا تا اون آماده میشه اینو بخور.

شربتش رو میگیره سمت غزلی که چشمش به دست غزاله بود. با ذوق میدوئه و کنار غزاله میشینه. شربتو که ازش میگیره ساکت شروع می‌کنه خوردن.

-کیان گفت کی میاد؟

-نگفت.. فقط گفت داره میاد.

-ای بابا.. غدام رو گازه...

با شلیک خنده مارال هردو بهش خیره میشیم. این چشه این وسط؟

-غش نکنی..

بعد چند ثانیه که خندش بند میاد با همون لبخندی که تنها نشونی اون خنده بلند بود میگه:

-خداییش فکرشو نمی‌کردم.. یه روز اینجوری حرف بزنی...

غزاله با اخم، گیج جواب میده:

-چی گفتم مگه؟ چجوری؟

-مثل خونه دارا گفتمی غدام رو گازه

دوباره میزنه زیر خنده.
سری از تاسف تکون میدم.. خدا خودش به این بشر رسیدگی کنه..
زنگ در به صدا در میاد.
خواستم بلندشم که غزاله زودتر اقدام کرد و بلند شد. همونجور که به سمت در میرفت گفت:
-من موندم تو اثر کدوم مستی شوهر عمه محم...
با صدای باز شدن در یهو ساکت میشه .
وا چش شد که؟!
من و مارال یه نگاه به هم می کنیم و از جا بلند میشیم..
-غزاله چت شد..
با هم به سمت در رفتیم .
این بار من بجای مارال خواستم غزاله رو صدا کنم ولی با دیدن کسی که پشت در با لبخند بهمون خیره
شده بود خشکم زد.

پایان

۲۷/۶/۱۳۹۸ در ساعت ۲۲:۵۰ دقیقه

بالاخره این قصه ما هم به سر رسید و کلاغه به خورش نرسید.
اینم از اولین رمانم هزارتو که با یاری و وجود شما عزیزان تموم شد
باید تشکر ویژه ای بکنم از دوست عزیزم و قشنگم آرزو که یه جورایی تنها
حامی من برای قلم به دست گرفتن بود.. عزیز دلم، با تموم وجودم امیدوارم هر جا
که هستی همیشه سلامت باشی.
و باید متشکر باشم از یه دوست قشنگ دیگم مینا که هر چند ناخواسته ولی تو ایده
گرفتن خیلی کمک کرد.
همچنین ممنونم از تمامی ممبرایی که تو مدت همراهیم کردن.. با تموم وجودم
دوستون دارم
به زودی با رمان جدیدم زمونه با ژانر #عاشقانه #اجتماعی بر میگردم
دوستون دارم

#نویسنده